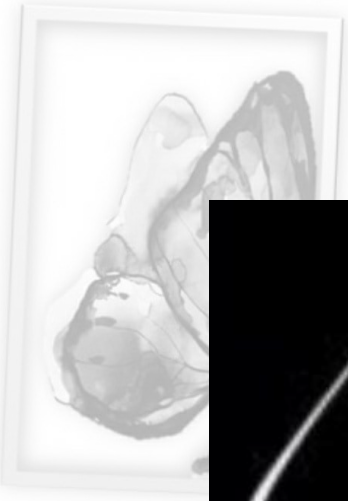

DONYA

HIS BEST Mistake

DEVILS #1

SHAKIRA & YASHIRA MARTINEZ

DONYAIE MAMNOE

من و دخترها توی کلاب خوش میگذروندیم و من مست بودم .

وقتی انگشت یک نفر رو روی شونم احساس کردم، برگشتم و متصدی بار رو دیدم که داشت یک شات به من میداد.

-وقتی که با گیجی به صورت بامزه متصدی بار نگاه میکردم گفتم: فکر نکنم که من این رو سفارش داده باشم.

DONYAIEMAMNOE

غرولند کنان گفت : اون مرد که آنجاست این رو برای تو خریده.

DONYAIE MAMNOE

صورتم رو به سمت جایی که گفته بود چرخوندم و سکسی ترین مرد دنیا رو دیدم.

فکم افتاد، یه جورایی قفل کرده بودم .

، موهای پرکلاغی که تا شونه هاش می رسیدن، بدنش ، خدای من لعنتی بدنش باعث میشه شورتت رو بکنی و التماسش کنی که تو رو روی همین میز بکنه .

تیشرتش به خوبی روی سینه بزرگ و پهن نشسته بود و بازوهای بزرگش روی رونش استراحت می‌کردند و چشماش، خدایا انگار چشم های خاکستریش مستقیم داره روح من رو تماشا می کنه .

همه دخترهای توی کلاب اون رو نگاه می کردند.

DONYAIE MAMNOE

دختری توی پیست رقص، باسنش رو تکون میداد تا سعی کنه توجهش رو به دست بیاره و وقتی نتونست چشماش رو بست و آرزو کرد که پسری که براش می رقصید بهش توجه نشون بده.

-پسر به طرز اذیت کننده‌ای گفت:اون می خواد پیامی به شما بده.

با اکراه از آقای سکسی به متصدی بار نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

- وقتی تحت تاثیر شات قرار گرفتی ممکن شجاعت این رو پیدا کنی که بیای سمت من.

بعد از اون متصدی بار رفت تا به باقی مشتری هاش سرویس بده .

"خدای من لعنتی، دختر تو باید اون مرد رو به خونه ببری "

رز بود که داشت این جمله رو تو گوشم میخوند.

اون همیشه سعی میکنه که من رو مثل یک هرزه تمام عیار کنه، که البته هیچ وقت تلاش هاش جواب نداده ،اما این بار ممکنه که به اونچه که میگه گوش کنم.

-سارا که کنار من داشت پسر چشم طوسی رو میخورد گفت :لعنتی اگه تو اونو نمیخوای من برش میارم.

سرم رو سمت مرد جذابی که هنوز خیره ام بود چرخوندم .

شاتی که بهم داده بود رو برداشتم و روی لبم گذاشتم و این کار رو بدون اینکه ارتباط چشمی مون رو قطع کنم انجام دادم.

شاتم رو نوشیدم و اغواگرانه لبم رو لیسیدم.

خاکستری چشماش همونطور که خیرم بود پر حرارت تر و تیره تر شد.

گفتم:متاسفم دخترا این یکی دیگه برای خودمه.

میخواستم یک بار دیوونه وار زندگی کنم.

DONYAIE MAMNOE

بلند شدم و به سمت پیست رقص رفتم.

به اندازه جهنم امیدوار بودم همون طور که آهنگ میگه پونی بیا ،اونم منو دنبال کنه و پشت سرم بیاد.

کپلام رو هماهنگ با آهنگ اروتیک تکون دادم و دستمو کنار کپلام گذاشتم .

سرمو چرخوندم دیدم آقای داغ کنارم وایساده. وای باورم نمیشد خدایا ممنون.

DONYAIEMAMNOE

گفتم - سلام.

غرید -عزیزم .

DONYAIE MAMNOE

شروع کردیم به باهم رقصیدن که بیشتر تشکیل شده بود از تکون دادن و مالیدن همدیگر .

اون من رو چرخوند تا رو به روش قرار بگیرم و دستش رو روی کمرم گذاشت و من رو نزدیک خودش کرد و نگهداشت و دست دیگرش در تقلا بود که موهام رو کنار بزنه و من تونستم ببینمش.

اون در حالیکه صورتش فقط یک اینچ با من فاصله داشت و میتونستم نفسش رو روی صورتم حس کنم ، پرسید : - باید یک نوشیدنی دیگه برات بگیرم که با من به اتاقم در هتل بیای ؟

اون بوی مشک و نوشیدنی الکلی میداد .

لوند زمزمه کردم:من به نوشیدنی دیگه ای نیاز ندارم.

اما اون صدام رو توی آهنگ پر ضرب شنید و لبش رو محکم روی لبم فشرد.

انگار میخواست با یک بوسه فتحم کنه.

DONYAIE MAMNOE

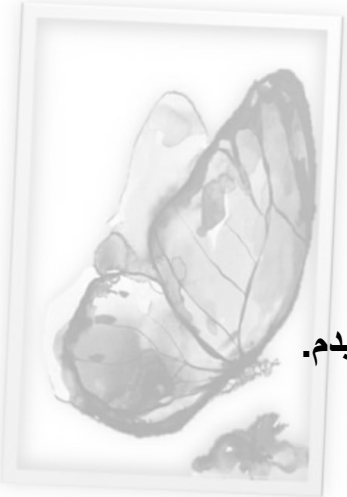

وقتی اون چیزی که از بوسمون خواستم رو بدست آوردم، ناله کردم.
دستش رو پایین آورد و روی باسنم نگهداشت و فشرد و بیشتر بهش چسبیدم.

سعی میکردم بیشترین تماس پوستی رو که میتونم باهاش داشته باشم.

DONYAIEMAMNOE

اون با کفش های پنج اینچی هم از من بلند تر بود .

خودش رو از من کند و به چشمام نگاه کردو غرش سپاسگزارانه ای کرد و سعی کرد منو از در کلاب خارج کنه و خیلی سریع من و تو ماشین نشوند.

مثله یه مرد دیوونه به سمت هتل روند.

ما اون شب رو تبدیل به بهترین شبی که داشتیم کردیم و پشت هم سکس داشتیم.

"خورخورکردن، ناله کردن، فریاد زدن،جیغ کشیدن. "

این فقط خلاصه ای از یه سکس لذت بخش بود.

در اخر وقتی فهمیدم که چی به دست آوردم و وقتی بیدار شدم ، دیگه اونجا نبود.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

شش سال بعد...

من نمیتونم این رو باور کنم،

من نمیتونم این اتفاق لعنتی رو باور کنم. داشتم تلاش می کردم جک رو دوست داشته باشم بچه هام تلاش می‌کردند که جک رو دوست داشته باشند و این عوضی یک اسلحه رو روی سرم جلوی بچه هام فشار میده و مجبورمون میکنه سوار یه ون ویژه سفید بشیم.

من به طور غیر عادی وحشتزده ام ولی به خاطر بچه هام باید یه نقاب شجاع به صورتم بزنم.

DONYAIEMAMNOE

به صندلی های جلو نگاه می کنم و دختر و پسرم رو میبینم که ترس از کلشون بیرون میزنه دلم میگیره وقتی اون ها رو اینطور ترسون می‌بینم، بچه‌های من نباید ترس رو حس کنند و حالا آنها با چشم های درشت پرشده از اشکشون مثل برگ ها تکون میخورن ومیلرزن.

DONYAIE MAMNOE

وقتی در اونشب سرنوشت ساز حدود شش سال پیش حامله شدم، خدا به من محبت کرد و یه دوقلو بهم داد.

بچه هام زندگی من هستن اگر اتفاقی براشون بیفته من دیوونه خواهم شد.

"لطفاً این کارو نکن جک"

صدام به خاطر ترس از اینکه بچه‌هام صدمه ببیند ضعیف شده بود.

جک غرید :خفه شو سلیطه .

حدود سه ساعت هست که داره رانندگی میکنه و اسلحه شو سفت تو دستش گرفته و صورتش رو نزدیک فرمون نگه داشته و این ور و اون ور رو نگاه میکنه که کسی مچش رو نگیره .

ماشین رو به سمت راست برد و من صدای یه ضربه رو شنیدم و برگشتم و دوقلوها رو دیدم که به در چسبیدن، از ترس اینکه در باز بشه و بچه ها پرت بشن پایین بلندجیغ زدم .

جک سریع جلوی یک انبار ترمز کرد و از پنجره شاگرد دیدم که سه تا مرد از پارکینگ انبار بیرون و به سمت ون اومدن.

یکیشون موهاش قرمز ، یکی دیگه قهوه‌ای و دیگری بلوند بود.

به طور صادقانه من اهمیتی به اینکه اونا چطور به نظر میان نمی دم تنها چیزی که میدونم اینه که اونا خیلی دوستانه نیستند.

DONYAIE MAMNOE

همونطور که نزدیک می شدند هیس مانند گفتم لعنتی!

هر چیز دیوونه واری که ممکنه رخ بده تو مغزم تصور کرد.

در به صورت ناگهانی باز شد و جینجر مستقیم به سمت موهام رفت (به خاطر رنگ موهاش) .

دستم مچ اون رو چنگ زد ، پس نتونست موهامو بکشه ولی من رو به طور وحشیانه از ماشین پرت کرد بیرون.

من مجبورم این پسر رو تحسین کنم به خاطر پوستش و این مرد خیلی غیر عادی قویه.

DONYAIEMAMNOE

مامان!!!

صدای جیغ دوتا بچه ها رو شنیدم و سرمو به بهترین نحوی که می تونستم چرخوندم تا بتونم اون ور رو ببینم.

خیلی سخت بود ببینم در حالی که اون ها داشتن منو هل میدادند.

دوتا فاک نمیدم (اهمیتی نمیدم) اگه گردنم رو بشکنم تا دلیل لعنتی که باعث جیغ بچه هام بود رو پیدا کنم.

دیدم دوتا مرد دیگه در حالی که با هم صحبت می کردن،بچه های کوچیک من رو مثل گونی برنج روی شونه هاشون انداختند.

آنها ما را گروگان گرفته بودن.

من به یه راه فرار نیاز داشتم.

در حال فکر کردن بودم که ما رو به داخل پارکینگ و پایین یه هال بردن هنوز برگشته بودم که بتونم بچه هام رو ببینم که اون لاشی که هنوز من رو با موهام حمل میکرد ایستاد و من کاملا به دیوار برخورد کردم.

مردی که این کارو کرده بود خندید، انگار از اینکه یه عروسک پارچه ای شخصی داره لذت میبره .

قبل از اینکه بفهمم به کجا خوردم نفسم گرفت بدنم با کف سیمانی برخورد کرد و وقتی پلک زدم نقطه های سیاهی جلوی دیدم رو گرفتن.

وزنم بیشتر از اون چیزی بود که باید باشه و مرد یه جوری من رو تکون می داد که انگار یه تیکه چوبم.

پاچه گیرانه گفتم :تو باید استروئید یا یه همچین چیزی استفاده کنی مرد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

چشمام سریع اتاق رو دید زدن

یک تلویزیون بزرگ که به یکی از دیوارهای اتاق وصل بود اگه بشه اسمش رو این گذاشت، سه تا صندلی وجود داشت یکی رو به روی دوربین و کامپیوتر روی میز ،و دو تا دیگه پشت آن و زیر تلویزیون.

این چه جهنمیه؟

-مردی که من را از ماشین بیرون کشید گفت : تو تو همچین زمانی منو زدی؟ هرزه همیشه هرزس.

DONYAIEMAMNOE

وسرشو با افسوس تکون داد و موی چرب قرمزش روی چشمش افتاد .

- همونطور که همه تا حالا بهت گفتن تو مثل وندی هرزه میمونی چون که واقعا هستی.

DONYAIE MAMNOE

خب بازی جواب دادنم خیلی بد بود. من از بچه هام یاد گرفتم فرشته های کوچیکم وقتی که اذیت شون می کنم منو سر خوکی صدا می زنن و من اونا رو خیلی زیاد اذیت میکنم.

در موقعیتی مثله این فکر نکنم که سر خوکی چیز خوبی باشه (نمیتونه در جواب حرف های بی ادبانه اون یه چیز بچه گانه بگه) .

"وندی" این اسمیه که من اعلام می‌کنم روی اون مرد باشه.

- بازو هام رو گرفت و محکم فشار داد سعی کردم دردی نشون ندم ولی وقتی که حس کردم که دستام قطع شدن، نتونستم.

اون خیلی خشن منو روی یک صندلی نشوند و منو بهش بست.

از نظر من همه خیلی زیبان ولی وندی رسما زشت بود.

اگر شما قلب زشتی دارید مطمئن باشید در نظر من چهره لعنتی زشتی هم دارین.

اون (وندی)مطمئنا باید تفکرات من راجع به خودش رو شنیده باشه چون احساس کردم طناب دور مچ دستم سفت تر شد، تا جایی که قسم میخورم اون ها میخوان همین الان خردش کنن.

هنگامی که بسته شده بودم داشتم بدون هیچ کمکی به دو مردی نگاه میکردم که بچه هام رو روی صندلی پشت دوربین گذاشتن و نبستنشون .

سعی داشتم خودمو با آه کشیدن تسکین بدم که اون دوتا مچ نرم به همدیگه با طناب خراشیده نمیشن ، اینو می دونستم اگر تقلب کنم که خودم رو آزاد کنم منو میبره (طنابش سفت بوده و نمیخواسته مچ بچه‌هاش با طناب خراشیده شه).

DONYAIE MAMNOE

جک با یه موبایل که کنار گوشش بود به اتاق اومد.

روبروی من ایستاد و می خواست گونم رو با دستش بگیره.

سرم رو چرخوندم و سعی کردم انگشت چندشش رو گاز بگیرم تا ذره ای از دردی که من الان حس می کنم رو بهش بچشونم که صد البته نتونستم.

مطمئن نبودم که چی تو این مرد دیدم که ازش خوشم اومده یه تاریکی تو چشماش بود که قبلا ندیده بودم.

DONYAIEMAMNOE

فکم رو تو دستش گرفت و فشارش داد. نمی تونستم با گریه کردن دردی که بهم میدادن رو بیرون بریزم.

نگاهی که توی چشماش بود به من می گفت که اون میخواد فکم رو تو دستش خرد کنه.

چیکارش کردم که داره همچین کاری در حق من می کنه ؟

به خاطر اینه که بلاخره اجازه دادم که منو با بچه‌هام به قرار ببره؟

همیشه به من اصرار میکرد که میخواد من رو با بچه هام بیرون ببر ولی من همیشه یه نه قاطع می گفتم.

حالا دلیل پافشاری غیرعادی شو میفهمم. اون نمی خواست ما رو به باغ وحش ببره .

می‌خواست ما رو به قفس شخصیش بیاره.

خب این ماده شیر می خواد از بچه هاش حفاظت کنه.

جک بدون اینکه از کنار من تکون بخوره گفت:من میخوام یه تجارتی راه بندازم.

یه نفس لرزان کشیدم. به طور خیلی بدی می خواستم که فکم رو ماساژ بدم تا دردش آروم بشه اما نمیتونستم به خاطر این طناب لعنتی.

همه‌ی ما به جک نگاه می کردیم که آدامس می جوید و مشتاقانه به هرچیز مزخرفی که طرف مقابل می گفت،گوش می داد.

می خواد یه تجارتی انجام بده؟ این چه معنی میده؟وقتی که یه چیزی به مخم خطور کرد،خون تو رگام یخ بست.

خدایا نه!

-جک خیلی شیک گفت:فکر میکردم تو یه فرصت داشتی که بفهمی اون کیه.

با گیجی به اون نگاه کردم که خیلی سریع گوشیش رو خاموش کرد و به سمت بلوندی که کنار در با علاقه ما رو نگاه می کرد، رفت.

انگار که این یه صحنه کمدیه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

میبینی که خیلی باحال تر میشه که من پامو بزنم در باسنت.

-دوربینو روشن کن .چون خودش درست روبروش بود ، نمی تونست خودش این کار رو انجام بده.

-فریاد کشیدم:بذار ما از این جهنم بریم .

اما سریع دهنم رو بستم.

وقتی بچه هام پریدند و من رو با چشمای گشاد شده نگاه کردند ، مجبور شدم که ساکت باشم که باعث شد از خودم بیشتر بدم بیاد.

به طرز وحشتناکی دیوونه و ترسیده بودم و نمی تونستم مثل آدم فکر کنم.

نیاز داشتم آروم باشم و بیشتر از این کسی رو عصبانی نکنم .

جون دو نفر دیگه هم به من وابسته بود.

روی صندلی سرد چوبی نشستم و سعی کردم طناب لعنتی رو با کمی خوش شانسی از روی مچم باز کنم .

چرا این برای من اتفاق افتاد ؟ چرا برای ما؟

به همه نگاه کردم و مرد تلویزیون و دوربینی که روبروی من بود رو روشن کرد.

به تصویر نگاه کردم .اونها یک مخاطب بالا اوردن .

روی علامت صورت ضربه زدن.

برای مدتی صدای زنگ زدن توی اتاق پیچید.

به کفشام زل زدم تا صدای زنگ قطع شد و صدای کلیک کردن پخش شد.

لبم رو گزیدم.

خیلی میترسیدم تا به دشمن احتمالیم نگاه کنم.

بعد چند ثانیه نگاهم رو از شلوار دختر بزرگم گرفتم .

از ترس یخ زده بودم و تکه تکه نفس میکشیدم و حتی واسه یه لحظه تنفسم قطع شد.

ششم میخواست منو بکشه و این لعنتی نمیتونه راست باشه .

لعنت به این لعنتی. گاییدمت.

روی صفحه بزرگ و صاف تلویزیون چشمهایی بودن که من هیچ وقت نتونستم فراموشش کنم.

هیچ کس نمیتونه فراموش کنه اگه یه بار شانس اینکه ببینتش رو داشته باشه.

DONYAIE MAMNOE

چشمایی که با یک نگاه میتونند روحت رو تماشا کنن و همه چیز رو دربارت بفهمن.

چشمایی که میتونند قسمتی از تو رو بردارن و با انبوهی از آشفتگی ترکت کنند.

چشمایی که بدون تردید بچه های من به ارث بردند.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فصل دو- بهترین اشتباه او

چه اتفاقی تو این جهنم داره میوفته؟

جو با نگاهی خالی به من زل زد.

اون شب مست بودم ولی اسمش رو یادم بود .

شناخت مثله یک تیر از چشمش گذشت و ابروش قوس بر داشت که توی لعنتی با من بودی.

-با آرامش گفت:حالا به من بگو به چه دلیل مزخرفی باید به خاطر یک هرزه با تو معامله کنم ؟

و بعد هم به صندلیش تکیه داد و سرشو روی بازوش استراحت داد .

انگار واقعا حوصله اش سر رفته باشه. فکم افتاد وقتی کلماتش رو شنیدم .

جو گفت:میتونم دوتا فاک بهت نشون بدم که چه اتفاقی واسه اون هرزه میفته.

اون رو بین خودتون تقسیم کنین.

اون یه باسن هات داره ولی من قبلاً امتحانش کردم.

اون نمیدونست که منو گروگان گرفتن؟ زندگیم توی دستای اونه و همه چیزایی که به مردهای عوضی میگه، دوتا فاک برای منه.

دندونام رو روی هم کشیدم و زل زدم بهش.

تصویری از اون شبمون سعی داشت به سرم راه پیدا کنه.

چه عوضیه کله خری.

صندلی که من روی اون بسته شده بودم، به وسیله چیز نامعلومی برای من بالا رفت .

همون طور که قبلا گفتم وزنم بیشتر از چیزی بود که می خواستم باشه، اما جک من و همه این چیزها را به سمت دیوار پرتاب کرد .

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

از درد جیغ کشیدم، صندلی زیرم شکست.

بازوم در جهتی که نباید، پیچید.

اما من تمام تلاشم رو کردم که دستام و پاهام صدمه نبینن.

برای فرار و زنده موندن بهشون احتیاج داشتم.

لعنتی گوه.

به جایی که بچه هام بودن نگاه کردم و دیدم دخترم سیسیلیا گریه میکرد و آب ببینیش راه افتاده بود و تا روی لبش پایین اومده بود .

دخترکوچولوی شیرین من.

به اون طرف و پسرم لوکاس نگاه کردم که اشکاش تلاش می کنند که بیرون بریزند ولی اجازه نمیده.

پسر شجاع من سعی داره اون ها رو نگه داره برای مادر و خواهرش.

پلک زدم و به صفحه تلویزیون نگاه کردم .

جایی که جو بدون هیچ احساسات یا علاقه‌ای در چشماش به من خیره شده بود.

بدون هیچ تردیدی میدونم که ما به خاطر اون توی این فاجعه هستیم .

-جو در حالی که به ساعتش نگاه میکرد غرید:این هدر دادن وقته ،کار ما اینجا تموم.

انگار که خیلی بهتر از چیزیه که الان داشت میدید.

جک خندید و گفت- ما حتی نزدیک به تموم شدن هم نیستیم.

دستش رو تکون داد و مو قهوه ای خیلی خشن بچه هام رو از موهاشون گرفت و بالا کشید و به سمت جلوی دوربین آورد.

خب این دقیقاً راه لعنتی نبود که میخواستم بچه هام باباشون رو ببینن.

سیسیلیا از درد گریه میکرد و پاهاشو اینطرف و اونطرف تکون میداد.

DONYAIE MAMNOE

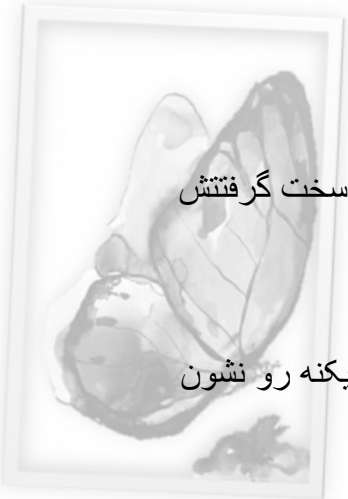

لوکاس صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و تلاش می کرد مردی که اینقدر سفت و سخت گرفتتش رو با مشت بزنه.

حتی وقتی که من اون رو مجازات می کنم ،لوکاس هیچ وقت دردی که آشکارا حس میکنه رو نشون نمیده.

بچه هام دارند درد می کشند و این یعنی من دارم درد خیلی زیادی رو احساس میکنم.

DONYAIEMAMNOE

با تمام توانم فریاد زدم- تو کله خر عوضی دستات رو از بچه های من دور کن .

جک با گامهای بلند به سمتم اومد و به دنده هام خیلی سخت ضربه زد و من ستاره ها رو دیدم .

خیلی طعنه آمیزه که با کفشی به شکم لعنتیم زد که خودم براش خریده بودم.

سعی کردم از درد جیغ نکشم تا بچه هام رو بیشتر از این نترسونم و فقط یه خرناس سنگین از دهنم بیرون دادم .

-جک فریاد زد و عصبانی شد:اون دهن گشاد تو ببند. نمیبینی که من یک گفتگوی لعنتی دارم؟

نه!

عصبانی کلمه مناسبی برای توصیف جک نبود .

هر دقیقه لعنتی ممکن بود جک تبدیل به هالک بشه.

اون "جو" به بچه هام زل زده بود ،البته بچه هامون.

حتی وقتی جک تلاش می‌کرد توجهش رو به دست بیاره، حواسش فقط به دوتا بچه ترسیده بود.

جو نگاه خیره اش رو خیلی سریع به من پرتاب کرد و باعث شد من از جام بپرم.

DONYAIE MAMNOE

حتی وقتی که توی اتاق نیست ولی بازم حضورش پر رنگه.

می خواستم آب بشم و برم یه گوشه وقتی اون کثیف‌ترین نگاهش رو به من داد .

صادقانه نمی خواستم که بشنوم این لعنتی درسته.

به اندازه کافی از مردم نگاه های خیره، با نفرت و زشت دیدم ، وقتی که می فهمیدن من حامله ام و حتی فامیلی پدر بچه هام رو نمی دونم .

DONYAIE MAMNOE

من حتی یک چیز هم درباره اون نمی دونستم و اون جوری به من نگاه میکنه که انگار یه راز بزرگ رو مخفی کردم.

- اونها مال منن. این تنها چیزی بود که جو گفت.

DONYAIE MAMNOE

می دونستم که این یه سوال نیست اما به هرحال تصمیم گرفتم که جواب بدم.

-چشماشون،همه چیز رو میگه.

- در حالی که دوباره نگاهش مستقیم به سمت بچه ها برگشت که جنگیدن رو متوقف کرده بودند و به او نگاه میکردند،غرید:حقیقتا که این کار لعنتی رو میکنند.

. من صورت بچه‌ها رو ندیدم اما هر چی که بود باعث شد چشم های جو کمی نرم تر بشن ، جوری که تا حالا ندیده بودم.

-خواهشگرانه گفتم: داری بهشون صدمه میزنی.

موهاشون رو ول کن.

سیسیلیا و لوکاس زیباترین موهایی که تاحالا دیده بودم رو تو این جهان داشتن و هر دوشون موهاشون زودتر از موهای پای من رشد می کردند.

هیچ کس به جز من حق نداره موهاشون رو لمس کنه.

اگر کسی بخواد با اون ها بجنگه یا حتی یه ذره بهشون درد بده، اون شخص فقط باید من باشم.

اگر کسی دیگه اینکارو بکنه، من نابودش می کنم .

DONYAIE MAMNOE

-جک پاچه گیرانه و درحالی که به سمت بچه هام میرفت گفت:یک بار دیگه صحبت کن من صورتت رو از بین می برم.

-از آشفتگی صندلی شکسته بلند شدم و گفتم:دستت رو بکش.

DONYAIE MAMNOE

جک با آتش توی چشماش منو نگاه کرد. اما قبل از اینکه به سمتم بیاد و اونقدر منو بزنه تا بمیرم، صدایی عمیق پخش شد و در سکوت اتاق اکو شد.

-منه لعنتی نمیخوام نادیده گرفته بشم.

آره خب این برای تو خیلی بد میشه مرد گنده. اگر اون، هر جایی نزدیک بچه های من بشه، این یک نبرد نهایی لعنتی خواهد شد.

-جک گفت: باسنش رو روی زمین بنشون.

یه حرکتی سمت راستم احساس کردم و قبل از اینکه سرم رو بچرخونم، یه مشت توی صورتم اومد.

با لب باد کرده و یه باسن نابود شده ،وقتی به کف محکم برخورد کردم ،نشستم.

زندگی‌خیلی نفرین شده است.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

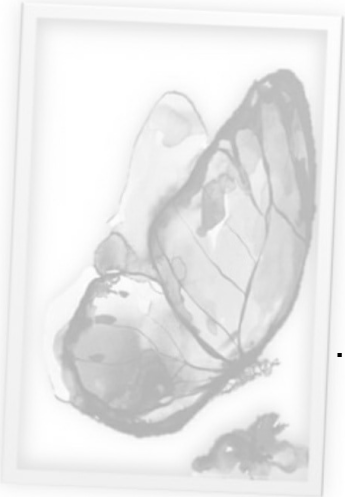

فصل سوم

جک به سمت سیسیلیا و لوکاس رفت و با پوزخندی شیطانی به جو نگاه کرد.

- جک گفت: شیطان با سیسیلیا و لوکاس ملاقات می‌کنه.

او موهای لوکاس رو گرفت و اونو به صفحه نزدیکتر کرد .

DONYAIEMAMNOE

-جک گفت :کاملا شبیه توئه، مگه نه؟ می خوام خیلی بهش صدمه بزنم اما این من رو خیلی راضی نمی‌کنه .

لوکاس رو انداخت.

با مشت موهای سیسیلیا رو گرفت.

اون هق هق کرد و لوکاس غرید و من خیلی سخت با طنابی که هنوز پشتم بسته شده بود، جنگیدم .

-جک گفت:حالا این هرزه کوچولو کاملا شبیه باسن سکسی مامانشه اما با بدن یک بچه.

من اینطوری فکر نمی کنم .

صورتش رو لیسید.

-این دختر یه اشانتیونه.

من عاشق یه ناز جوون هستم.

-فریاد کشیدم: بذار بره لاشی.

.من نمی‌خواستم بچه هام اینطوری پدرشون رو ببینند.

اگر ما زنده از اینجا بیرون رفتیم، من جک رو میکشم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

نه، من برای ۸ ساعت بدون توقف اون رو شکنجه می کنم و بعد می کشم .
خدایا من دارم دیوونه میشم.

-جک گفت: اون قراره یه شیطان دیگه بشه .

DONYAIEMAMNOE

-جو غرید:چی میخوای ؟

- جک گفت: من نیکُ کالیسون رو می خوام.
اون کوفتی که برادر کوچکترم رو کشت .
حالا من می خوام برادر کوچکتر تو رو بکشم.
بله درسته، انگار که جو برادرش را به خاطر زن و دو بچه ای که نمیشناختتشون تسلیم میکنه.

DONYAIE MAMNOE

-جو گفت :به من زمان و مکان بده.

این چه جهنمیه؟

-جک گفت :در سه روز آینده، وقتی تو در موقعیتی که دریافت کردی قرار بگیری . دو تا از آدم های من منتظر برادرت هستن.

- جو گفت: فهمیدم اما تا وقتی که شما برادرم رو بگیرید، من یه لطفی می خوام.

-جک گفت :چی؟

DONYAIE MAMNOE

- جو خشن گفت:در سه روز آینده، می خوام دوربین روشن باشه و تو آدم هات بیرون باشید تا من بتونم با خانواده جدیدم صحبت کنم.

جک چشماش رو باریک کرد و به همه افرادش و ما نگاه کرد و شونش رو با بی اعتنایی بالا انداخت.

DONYAIEMAMNOE

-جک در حالی که به من و بچه هام اشاره میکرد گفت: به هر حال، سعی نکن کار احمقانه بکنی.

فقط به یاد داشته باش اونا هنوز در دست من هستند.

وگرنه من اون ها رو خواهم کشت.

جک و آدمهاش اتاق رو ترک کردن.

شنیدم که جو گفت : نه برای مدت طولانی.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فصل 4

کسی گلویش را صاف کرد.

به بالا نگاه کردم و دیدم جو داره به ما نگاه میکنه.

-لوکاس ببین میتونی سعی کنی تا مامان رو آزاد کنی.

-لوکاس گفت :بله.

سیسیلیا به لوکاس و بعد به جو نگاه کرد. "سیسیلیا دختر باهوشیه " باور داره که برادرش میتونه منو باز کنه.

او به سمت صفحه تلویزیون رفت و به جو نگاه کرد.

-سیسیلیا گفت :تو کی هستی؟

-من شیطانم .

چشمای سیسیلیا گشاد شد و ترس به صورتش راه پیدا کرد.

- سیسیلیا با تعجب گفت :تو، تو شیطان هستی.

-جو با چشمای باریک شده گفت:بله.

سیلسیا گفت :خدای من مامان، ما همه میمیریم و به زیرزمین میریم .

-عزیزم این فقط یه اسمه.

چشمای سیسیلیا آروم شد و به جو لبخند زد.

DONYAIE MAMNOE

می خواستم چیزی بگم اما چهار مرد در کنار جو ظاهر شدن و من باید بگم لعنتی اون ها واقعا جذاب بودن.

یا گاومقدس.

من با سیسیلیا موافق بودم ،ما خواهیم مرد ولی به جای رفتن به جهنم، ما مستقیم به بهشت می ریم.

DONYAIEMAMNOE

به سیسیلیا نگاه کردم که سرخ شده بود.

-مردی که شبیه جو بود گفت:لعنتی.

در حقیقت همشون شبیه جو بودن اما این یکی ، یک اینچ از همشون بلندتر بود. موهای سیاه پرکلاغیش تا شونه هاش پایین آمده بودن .

چشمای خاکستریش سرد بود و لبهاش پر بود و گردنش با تتو پوشیده شده بود و اون خوب رو هیکلش کار کرده بود.

تو میتونستی رگهاش رو از روی بازوهای فوق العاده‌اش ببینی.

چشمام رو از تلویزیون گرفتم و به لوکاس نگاه کردم که حالا کنار سیسیلیا وایستاده بود و پشت خواهرش رو فشار میداد.

اون از ماموریتش یعنی باز کردن من، دست کشید.

DONYAIE MAMNOE

-این جوئه. هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره تو رو مثل یک بچه ببینم.

مردی که موهای سیاه پرکلاغی شو عقب داده بود ،گفت:لال شو نیک.

چشم های خاکستری ته ریش و عینک دودی داشت.

اما اصلاً روی جذابیتش اثری نگذاشته بود.

DONYAIE MAMNOE

در حقیقت اون رو ترسناک تر و هولناک ترش می‌کرد و اونم خوب روی هیکلش کار کرده بود.

همشون رویه هیکلاشون کار کرده بودند.

اما هی، من فهمیدم مردی که روی گردنش تتو داشت نیکُ ئه.

DONYAIEMAMNOE

-نیک غرید:اون آشکارا بچه جوئه.

- که ما هیچکدوم این چیز لعنتی رو نفهمیدیم.

DONYAIE MAMNOE

یک مرد دیگه صحبت کرد و من بهش نگاه کردم و دیدم، اون یه دوقلو داره که دقیقا کنارش ایستاده و اونها شبیه هم بودن اما با هم فرق داشتن .

جفتشون یک دونه گوشواره میخی داشتن.

کسی که حرف زد، روی گوش راستش و اون یکی روی گوش چپش.

یکی از قل ها موی سیاه پرکلاغیش یه ذره از شونه هاش بلندتر بود و اونها رو دم اسبی بسته بود و اون یکی موهای یک سانتی داشت و هر دو چشمای خاکسترشون به من خیره بود .

صبر کن ،چی؟ اون از من دور بوده حالا چطور جرات می کنه همچین چیزی بگه. اون داره میگه که من بچه هامو از اون دور نگه داشتم .

قلی که موهاش یک سانتی بود گفت: - و دختر کوچولو اون خیلی بامزه است.

اون با صورتی بدون حالتی گفت.

DONYAIE MAMNOE

فصل 5

هر پنج مرد ساکت شدن .

خب میشه گفت هر چهار مردی که صحبت می‌کردند،ساکت شدند.

DONYAIEMAMNOE

حالا اونها به یکدیگر و به هر کدوم از ما با نگاهی پر حرارت زل زدند.

-من به پسرم گفتم :لوکاس، عسلم، میتونی باز کردن مامان رو ادامه بدی؟

-البته مامان.

اما قبل از اون، پسرم ،سیسیلیا رو کنار من آورد و اونو با یه "تکون نخور"، نشوند. بعد اومد تا من رو باز کنه.

پسرم موفق شد من رو باز کنه و من هر دو تاشون رو قاپیدم و صورت هاشون رو به سینم فشردم و بارون بوسه هام رو روی دوتا بچه هام روانه کردم.

نتونستم لرزیدنم از درد رو پنهان کنم.

وقتی اونها رو بغل کردم ،دنده هام انگار... نمیدونم، هیچ وقت دنده های شکسته نداشتم اما انگار یکی به صورت مکرر بهشون میکوبه.

اون ها رو به عقب هل دادم و به چشمای خاکستری پف کردشون نگاه کردم .

صدای جو رو شنیدم که گفت :-در این سه روز شما سه تا باید با من باشید و هیچ اهمیتی نمیدم اگه شماها دوست نداشته باشید.

-لوکاس فریاد زد و برگشت به صفحه تلویزیون نگاه کرد و گفت :من دوست ندارم .

DONYAIE MAMNOE

-جو پاسخ داد: همون‌طور که گفتم بچه، من هیچ اهمیتی نمیدم اگه تو دوست نداشته باشی.

- من فریاد زدم:هی.

روشی که باباشون باهاشون حرف میزد رو دوست نداشتم .

DONYAIEMAMNOE

-گفتم:حواست به حرف زدنت باشه ، وقتی اطراف بچه های منی.

-جو با کمی خشونت جواب داد :عزیزم، خود لعنتیت داری فحش میدی.

-من فریاد زدم: من و بچه هام در موقعیت بدی هستیم و اون ها درک می کنن که چرا مامانشون کمی عصبی شده.

-جو عربده زد: و من پدرشون هستم. اون ها باید درک کنن چرا من تو حالت بدی هستم و به طور بدی فهمیدم که بچه دارم و هر دوشون هم در خطر هستن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

نکته رو گرفتم.

من بهش خیره شدم و اون به من خیره شد.

سکوت اتاق رو پر کرد.

سیسیلیا صحبت کرد و سکوت رو شکست.

- سیسیلیا پرسید:خب تو باباموني پس؟

جو به من و بعد به سیسیلیا نگاه کرد. سپس سرش رو تکون داد.

-من پرسیدم: اون مردای پشت تو کی هستن؟

-جو گفت: برادر هام.

-سیسیلیا پرسید:خب پس اونها عموهای من هستن؟

و همه مردهای توی صفحه سر تکون دادن.

-مردی که عینک داشت از سیسیلیا پرسید:اسمت چیه؟

-اوه، ببخشید اسم من سیسیلیا اسمیته.

همه مردها چشماشون رو باریک کردن.

- هم زمان گفتند:اسمیت؟

همشون به من نگاه کردن اما جو صحبت کرد.

- جو گفت:این آدم مزخرف با فامیلی اسمیت دیگه کیه؟

گیج شدم. منظور اون ها رو نمیفهمیدم تا وقتی که فحشش به من صدمه زد.

با خودم گفتم: آها پس آن ها فکر می کردند که من فامیلی جو رو به بچه ها میدم ،ببخشید که نا امیدتون کردم.

اما من حتی فامیلیش رو هم نمیدونستم .

- من گفتم :من، مادر به خطا، اسم من سوفیا اسمیته.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

-جو به من زل زد و گفت:اما این چیزی نیست که الان اهمیت داشته باشه.

فریاد زدم و گفتم: شما موقعیتی که ما در اون هستیم رو درک نمی کنید که چقدر بچه های من ترسیدن و شماها همتون به من زل زدین.

به خاطر اینکه فامیلی بچه های من چیه.

DONYAIEMAMNOE

- اون با چشم های سرد و فک فشرده و صدای خفه گفت:اینجا جاییه که تو اشتباه می کنی.

من موقعیت لعنتی که شماها در اون گیر کردین رو می فهمم.

من می دونم که بچه ها چه قدر ترسیدن و تلاش می‌کنم حواسشون رو از این وضعیت پرت کنم ،اما چیزی که نمی فهمم اینه که شما چجوری تو این موقعیت گیر کردین؟

DONYAIE MAMNOE

من به جو نگاه کردم و نفهمیدم کی ،چهار تا مرد دیگه، از صفحه ناپدید شدند.

حدس می زنم اون دوست نداشته باشه وقتی اتفاقی مثل این میفته ، یک قدم عقب تر باشه و هر چهار مرد پشت اون ،اینو می دونستند.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فصل ۷

از گوشه چشمم، دیدم که سیسیلیا چشماشو مالید.

باید از همه چیزهایی که امروز اتفاق افتادن ، خسته شده باشه.

به سمت دیوار خزیدم ومطمئن شدم که هنوز توی میدان دید جو هستم. پشتم رو به دیوار تکیه دادم ،مثل یخ سرد بود.

هیس کشیدم.

به خاطر آدرنالینی که توی رگهام پمپ می شد، تا حالا نفهمیده بودم که چقدر توی اتاق سرده .

به دوتا بچه هام نگاه کردم.لوکاس یه لباس آستین بلند سفید و جین سیاه پوشیده بود. سیسیلیا یه پلیور صورتی کمرنگ و شلوار سیاه، فقط با نگاه کردن میتونستم بگم که اون دوتا سردشونه. به خودم نگاه کردم، یه پلیور بزرگ سفید و شلوار جین تنگ. می تونستم بگم از سه تامون ،من از همه گرم تر بودم.

پلیور مو در آوردم که باعث شد لباس و طرح کلی سینه هام معلوم بشه . بیایم بگیم که میتونیم کمی تصور کنیم یه تاپ رکابی تنگ که تا نافمو می گیره. تصمیم نداشتم که پلیورمو در بیارم، پس فقط یه تاپ رکابی پوشیدم . با این حال دخترها (سینه ها)منتظر بودن که قایم موشک بازی کنن.

من هیچ وقت لباسمو الان یا بعدا در نمیارم.

لوکاس سوالی منو نگاه کرد:- مامان؟

DONYAIE MAMNOE

با صدای مامان گونه ام گفتم:- سیسیلیا و لوکاس بیاید اینجا.

هردوشون مطیعانه به سمتم اومدن .

پلیورمو پهن کردم و برای سر هاشون کما بالا آوردم. هردوشون توی پلیورم جا شدن ، به خاطر اینکه خیلی کوچک هستن.

DONYAIEMAMNOE

پاهامونو دراز کردم و بین اونا قرار دادم رو به دوربین.

-حالا بخوابین جفتتون .

وقتی احساس کردم دیگه نمیلرزن ، فهمیدم که هر دوشون گرم شدن و لبخند زدم. یه لبخند رضایتمند.

براشون لالایی خوندم و صبر کردم تا وقتی که نفس هاشون منظم شد ، قبل از اینکه به جو نگاه کنم و صورتش با چیزی به من خیره بود با... به عنوان... اگر... اون راضی بود.!

من پرسیدم:- چرا اینجوری با رضایت نگام می کنی؟

-فقط خوشحالم که مادر بچه هام به احمقی که به نظر میرسه نیست، یکی از اون هرزه هایی نیست که هیچ گوهی (اهمیتی)به بچه هاشون نمی دن.

بریده بریده نفس کشیدم .

- به احمقی که به نظر میرسه ؟ اولا من احمق به نظرنمیرسم.

با خشونت ادامه دادم:- دوما من یکی از اون زن ها نیستم که به بچه هاشون اهمیت نمیدن . من به اندازه مرگ، بچه هامو دوست دارم. اونا زندگی منو خیلی... بامزه می

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

کنن و بهش نشاط می دن. اونها به من خیلی عشق میدن. اونها حاصل سه دوره زندگی من هستن. به نرمی توضیح دادم.

اون به من نگاه کرد.

و بعد لبخند زد.

DONYAIEMAMNOE

اتاق با سکوت پر شد.

هنگامی که جو با نگاهی که انگار دلش غنج میره، به بچه هام زل زد.

اما به همون سرعتی که دیدم ناپدید شد .

-نمیتونم صبر کنم تا احساسش کنم ،عزیز دلم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فصل ۸

کلماتش، باعث شده قلبم یه ضربانو جا بندازه.

واقعا نمیتونه صبر کنه؟

میدونم که دوقلو ها میدونن که پدر داشتن چجوریه؟

همکلاسی‌های سیسیلیا ممکنه درباره اینکه باباهاشون چی براشون می‌خرن ، صحبت کنن یا اینکه چقدر پدرشون خوشتیپه.

دوستای لوکاس ممکنه بگن که چقدر باباشون قویه یا بهشون یاد بدن که چه جوری بازی کنن و مسابقه بدن .

و باید بهتون بگم که حالا من همه‌ی این کار رو برای بچه‌هام می‌کنم.

من فوتبال، بیسبال، و همه‌ی این بازی های پسرونه رو انجام میدم و من ممکنه لاک بزنم ، با عروسکها بازی کنم و نگاه کنم و لباس ها و جواهرات و همه چیزهای دخترونه رو با سیسیلیا امتحان کنم.

من میتونم برای بچه هام، هم یه مادر باشم، هم یه پدر.

جو غرید:-عزیز دلم.

و منو از تفکراتم بیرون آورد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

-به من نگو عزیزدلم. اسم من سوفیه .

-اگر من بخوام، تورو عزیزدلم صدا بزنم ،من این کار لعنتی رو می کنم . تو مادر دوقلوهای منی و من این فکر رو می کنم که تو لیاقت این لطفو داری .

DONYAIEMAMNOE

لطف؟ واقعاً ؟ لطفاً به من بگید که داره شوخی میکنه.

- لطف؟ نه مرسی.

- گوش کن مامان، فقط استراحت کن .اون کثافتها لمست نمی کنن تا وقتی که من دارم تماشاتون می کنم. اونا نمی خوان...

مامان!

حرفشو قطع کردم.

-چی کار قراره بکنی؟ با یک ویروس بهشون حمله کنی ،چون عسلم، فکر نکنم این کار کنه.

با آرامش گفت:- بذار من حرف لعنتی مو تموم کنم و اون دهن گشادتو ببند.

از ترس لرزیدم .دهنم هم بستم.

- اونا نمیخوان معامله رو خراب کنن .پس تو و بچه ها خوبین.

عصبانی شدم .

فریاد زدم:- ما خوبیم؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

پایینو نگاه کردم.

بچه های من خوابالو های سنگینی هستن (خوابشون سنگینه).

-عزی...

فریاد زدم: ما خوب نمیشیم،این جلوی ما رو از نترسیدن نمیگیره،من میدونم که

DONYAIEMAMNOE

بچه‌هام کابوسایی میبینن، لعنتی، من هم کابوسایی میبینم ک این فاجعه دوباره

اتفاق بیفته.

لعنت به من .

خیلی بلند داد زدم ،به پایین نگاه کردم و دیدم سیسیلیا کمی تکون خورد وسرشو

حرکت داد ،موهاش روی صورت لوکاس افتاد ،لوکاس بینیشو جمع کرد و

خاروندش و سرشو به سمت دیگه چرخوند ،سراشون به هم ساییده شد.

یه لحظه سرمو بالا آوردم و دیدم چشمای جو برق میزنن ،ب درونشون نگاه

نکردم.

جو بخاطر دوقلوها آروم زمزمه کرد: -اگر اونا کابوس داشته باشن، من مراقب

اونهام ، باهاشون بازی میکنم، من لعنتی براشون میخونم و من برای اونهام.

من با امید توی چشمام، بهش زل زدم . میدونم که اینکارو کردم،چون بچه‌هام

حالا میدونن ک اون پدرشونه.

اشتباه نکن،من میتونم بچه‌هامو خودم بزرگ کنم و پول کافی هم برای دوقلوها

DONYAIE MAMNOE

دارم اما میخوام اونها پدرشون رو هم داشته باشن.

بعد جو با لبخندی گفت: -و عزیزم، اگه تو کابوس ببینی، نگاهت،ذهنت و

پاهات رو روی خودم نگه میدارم و همه چیزای لعنتی رو ازت دور میکنم.

خدای من .فکر می کنم امید توی چشمامو به سمت دیگه‌ای برد.

DONYAIEMAMNOE

اما پسر ، ضربان قلبم بالاتر رفت.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

من گفتم :- جو.
از اینکه صدام، بدون نفس بود، متنفر بودم اما لعنتی ، باعث میشد که قلبم یه ضربان رو جا بندازه.
آروم خندید.
تاثیرش رو روی من میدونست.
جو پرسید:- سردته مامان ؟
-آره . یه ذره اینجا سرده.
می خواستم بازومو بمالم اما اون رو دور بچه هام نگه داشتم تا بتونن از گرمای بدنم استفاده کنن.
-عزیز دلم ...
دستمو بلند کردم و باعث شدم جو ساکت بشه.
-شششش
غرید:- چی شده؟
-فکر می کنم صدای موسیقی شنیدم.
داری بامن شوخی لعنتی می‌کنی؟ بچه‌هامو به کناری حرکت دادم .حالا اونها شبیه یه بوریتو هستن که کنار هم جمع شدن.
بلند شدم و به سمت در رفتم و گوشهامو روی در گذاشتم و گوش دادم .
سعی کردم در رو باز کنم ولی قفل بود. انگار که فقط از بیرون باز می شد.
غرید:- از اون در لعنتی دور شو.
همونجا وایسادم .گوشم به در بود. شوکه شده بودم و به جنون رسیدم .
خدای من اونا یه مهمونی لعنتی گرفتن، در حالی که ما گروگانشونیم.
زیر لب گفتم:- لاشی های گائیده شده.
با صدای بی‌صبر دوباره غرید:- چه چیز اشتباه لعنتی اتفاق افتاده؟
گفتم :- هیچی .
-خدا بهم کمک کنه اگه تو بهم نگی لعنتی.
پاچه گیرانه گفتم:-خدایا جو چه جوری میتونن یه خانواده کوچکو بدزدن، که اصلا نمیدونن به چه دلیل لعنتی اینجا هستن. ترسیده، زندگی هاشون تهدید شده ، اونا پنج ساله هستن جو. نباید این چیزا رو تجربه کنن. اون گائیده شده‌ها رفتن و یه پارتی لعنتی گرفتن.
و گریه کردم.

DONYAIE MAMNOE

بالاخره اجازه دادم اشکام از ته دلم بیرون بریزه.
پیش بچه هام رفتم و هنگامی که خواب بودن بغلشون کردم.
ده دقیقه بعد ، بالاخره آروم شدم.
و به صفحه نگاه کردم و دیدم چیزی توی چشمای جوئه.
هنگامی که جو خواست چیزی بگه ، در باز شد.
پریدم و بچه‌هام رو به پشتم هدایت کردم. آماده بودم که اونا رو از هر خطری حفظ کنم.
جک تلو تلو خورد و در رو نصفه باز گذاشت.
جو غرید؛- چیه لعنتی؟
جک جویده جویده گفت:- صوفی عزیزمممممم.
بچه هام، پشتم ،در امان بودن.
جک منو با موهام بلند کرد و من بلند شدم . حالا من روی زانوهام بودم. رو به روی جک ، در نقطه دید جو، و از هر طرف به نظر می‌اومد که می خوام برای جک ساک بزنم.
جو غرید:- دستای کوفتیتو ازش دور کن .
جک گیج نگاه کرد :- این لعنتی دیگه چیه؟
جواب دادم:- جو.
و اضافه کردم :- احمق کثافت.
اما اون لعنتی، منو به برآمدگی روی شلوارش فشار داد .
با تهوع‌ام جنگیدم .
سعی کردم هلش بدم عقب اما با اصرار زیادی، منو به خودش فشار داد .
چه. طوری. لعنتی.
اون مست بود ولی هنوزم به طور لعنتی، قوی بود.
فکر می کردم که هیچ وقت مرد ترسناکی به نظر نرسه.
مو های بلوند ، چشمای آبی ، تبشرتش که کاملا اندازش بود، اما بزرگ و گنده نبود وحدس میزنم که عضله هاش متوسط بودن. و اون یه زخم داشت که از شقیقش پایین میومد و از گونش میگذشت و بر روی چونش متوقف می شد.
جو نعره زد:- آلت لعنتی تو از صورت لعنتیش دور کن.
گوه توش!
به اندازه‌ای اونو عقب زدم تا جو رو ببینم . اون به من نگاه نمیکرد. پشت منو با چشمای باریک شده نگاه میکرد.

DONYAIEMAMNOE

جک تکه تکه گفت:- گاییدمت ،تو روی زانوهات ، هات به نظر میرسی. من یه بوس خیس و سکسی میخوام.
دولا شد و رو به روی صورتم قرار گرفت.
نفسشو توی صورتم فوت کرد و بوی الکل میداد . باعث می‌شد که همه چیز درونم رو روش بالا بیارم که واقعا لیاقتش رو داشت .
سیسیلیا داد زد :-از مامانم دور شو .
چشمام گشاد شد. لعنتی بیدار شده و اگر یکی از دوقلوها بیدار شده باشه، اون یکی هم بیدار میشه.
و لوکاس با اینکه بچه‌اس ولی خیلی روحیه ی محافظی داره.
از پشت من جلو اومد و به پشت جک رفت و موهاشو عقب کشید و لوکاسو از گوشه چشمم دیدم، که اومد و قبل از اینکه بتونم کاری کنم، مشت کوچکشو عقب برد و به گلوی جک رد.
لعنتی، گوه توش. بچه من الان زد تو خرخرش.
اونقدر تو شوک بودم که نفهمیدم جک کی از حال رفت.
ممکنه به خاطر الکل باشه یا به خاطر مشت پسر من که توی گلوش خورد، یا به خاطر اینکه اینقدر مست بود که یادش رفت نفس بکشه.
این یه فرصت برای ماست .
به دنبال چیزی که بتونه ازمون محافظت کنه، بدنش رو گشتم.
و یه اسلحه و کیف پول که شامل ۴۰۰ دلار می شد و یه فلش یو اس بی پیدا کردم.
یواس‌بی رو فقط برای اینکه گم و گورش کنم،برداشتم و گذاشتمش تو سینه‌ام و با یه اندازه گیری خوب، جکو زدم و راضی شدم ، وقتی که نالش رو از درد شنیدم.
خیلی خوشحال تر میشدم اگه میکشتمش ولی بچه هام، اینجا بودن.
به بچه هام نگاه کردم و مطمئن شدم که حالشون خوبه .
و به سمت در راه افتادم. هنوز صدای موسیقی کر کننده رو از بیرون میشنیدم.
کمی درو باز کردم تا ببینم کسی اونجا نباشه.
جو سوالی پرسید :- عزیز دلم؟
وقتی که بچهامو خیلی سریع با دستم قاپیدم ، صداش منو متوقف کرد.
- من، لعنتی شمارو پیدا میکنم.
اون هرکاری میکرد تا ما رو پیدا کنه،مصمم بودنو تو چشماش میدیدم.

DONYAIE MAMNOE

من گفتم:-خدافظ جو.
سیسیلیا توی دستای من چرخید، به جو نگاه کردو با اشک تو چشماش گفت:-
خدافظ بابا.
لوکاس گفت:-خدافظ.
جو چشماش گرد شد و به لوکاس و سیسیلیا با حیرت نگاه کرد.
-آره ، من واقعا،شماها رو پیدا میکنم.
زمان فراره.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

به آرامی در و باز کردم.
با اینکه موزیک بلن بود ولی نمی تونستم هیچ ریسکی بکنم.
دزدکی بیرون در رو نگاه کردم. هیچ کس اونجا نیست.
به راست و به آخر هال نگاه کردم (یا من اینطوری فکر می‌کنم).
دیوارهایی با گچبری و نور کم ،درست مانند سمت چپ.
خب ، این یه ذره ترسناکه. می ترسم که اهریمنی از یه جایی بپره بیرون.
ما چه جهنمی هستیم؟
به طرف بچه ها نگاه کردم. سیسیلیا در سکوت اشکاش،پایین میومد و دست لوکاسو گرفته بود. چشمای جفتشون از ترس پر شده بود.
با خوشحالی گفتم:- خب بچه ها .بیایید سنگ کاغذ قیچی بازی کنیم. هر کی برد میگه کدوم طرف بریم، راست یا چپ.
سیسیلیا لبشو برچید:- مامان این انصاف نیست، همیشه تو میبری.
اشکاش متوقف شد.
لوکاس یادآوری کرد :- من واقعا فکر نمیکنم که این انصاف باشه مامان.
خفه شو لوکاس.
-داری با من یه شوخی لعنتی می کنی؟
من خیلی سخت پریدم و بریده بریده نفس کشیدم. لحظاتی طول کشید تا نفسم بالا بیاد سیسیلیا جیغ کشید و لوکاس مثل من نفس نفس زد، با دستی روی قلبش
.
لوکاس گفت :- فکر کنم دیگه نمیتونم زندگی کنم مامان.
فریاد زدم:- لعنت بهت جو . فکر کردم تماس رو قطع کردی یا یه همچنین چیزی. لعنتی تو به اندازه مرگ مارو ترسوندی.
سیسیلیا گفت:- وای. مامان، حرف بد زد.
آه کشیدم.
جو فریاد زد:- تو خودتو ،بچه هامونو تو خطر انداختی چون خودت نمیتونی تصمیم‌گیری کنی. پس این کار رو به عهده بچه ها گذاشتی . تو چه مامان لعنتی هستی دیگه.
نفس نفس زدم نه، اون لعنتی این کار رو نکرد.
با جنون و عصبانیت به سمت جلوی دوربین رفتم:- ترس داره از سر و صورتشون میریزه . برای اینکه ترسو ازشون دور کنم.

DONYAIE MAMNOE

دستمو به سمت اون طرف اتاق پرتاب کردم(به بچه ها اشاره کردم).
- پیشنهاد دادم تا سنگ کاغذ قیچی بازی کنیم تا آروم شن. پس به من نگو چه مادری هستم . و خودت برای کمک کدوم گوری هستی؟
جو با درد نگام کن.
خب ،آرووووم نفس بکش. یه لحظه سکوت شد. بعد چهرش دوباره تاریک شد، طوری که نزدیک بود ، خودمو خیس کنم و برم بالای عنان بشینم(ریده تو خودش).
-گوش کن . داری منو خیلی زیاد عصبانی می کنی. تو هرزه لعنتی ، لیوان منو پر میکنی(کاسه صبرش داره لبریز میشه).
فکر می‌کنم که لیوانش، به اندازه یه لیوان مشروب خیلی بزرگه.
از جو دور شدم .
-گوش کن جو. نو برنامه فرار منو متوقف کردی و ما نمیتونیم فرار کنیم ، اگه که هی با هم بحث کنیم.
- عزیز دلم، تو جرعت نمی کنی ...
جو خفه شد ، بخاطر دکمه خاموش.
به سمت در ، جایی که سیسیلیا و لوکاس دست همو گرفته بودن ،رفتم.
-تو منو عصبی کردی مامان. بهتره برای وقتی که پیداتون کردم آماده باشی.
این. دیگه. چه. لعنتی‌ایه.
این دیگه چیه؟ چرا تو هنوز اینجایی؟ -
به صفحه نگاه کردم، سیاه بود. نفهمیدم چی شد.
غرید :- تو دوربینو خاموش کردی. من نمیتونم ببینمت ولی میتونم بشنوم.
اون دوباره غرید:- و این آخرین باره که حرفمو قطع می کنی.
من گفتم:- تو حواسمو پرت می کنی . پس من دو شاخه رو از پریز میکشم بیرون.
به سمت جایی که دو شاخه کامپیوتر و تلویزیون بود، رفتم.
نمیدونستم این چیز لعنتی چیه، شاید تخته هوشمنده.
من وقتم با بچه هام پره ،پس من از آخرین مدل تکنولوژی چیزی نمیدونم.
هرچی، من اهمیت نمیدم .
با تهدیر گفت:- خدایا وقتی توی کله خر رو پیدا کنم، برای یه هفته لعنتی نمیتونی راه بری.
دوشاخه رو کشیدم .

DONYAIE MAMNOE

و اتاق در سکوت فرو رفت.
باشه .
حالا وقته اینه که از اینجا بریم بیرون ، بدون هیچ حواس پرتی.
و جو...یه حواس پرتی بود.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

به پشت روی تخت دراز کشیده بودم و هر طرف من ،سیسیلیا و لوکاس بودن.
یک دستشون زیر گونه شون و دست بعد روی شکم من بود.
دراز کشیده بودم و داشتم درباره دیشب فکر میکردم.

فلش بک:
در آخر، من بازی سنگ کاغذ قیچی رو بردم و انتخاب کردم که به سمت چپ بریم. دقیقاً ضد جایی که صدای موسیقی می اومد.
به خاطر دلیلی که هممون میدونیم ، من نمی تونم به اون سمت برم. نمیدونم چرا دخترای توی فیلم ها همشون به همون سمت میرن. وقتی در موقعیت من هستن، اونا ممکنه بگن که خدای من اونها پارتی دارن، بیا بریم ازشون بپرسیم که تلفن دارن؟ پس می تونیم به پلیس زنگ بزنیم.
حالا هرچی، برگردیم به موقعیت .
از راهرویی طولانی لعنتی گذر کردیم و سه تا در دیدیم.
جهنم لعنتی .شبیه بازی ماریو بود و همون طور که میدونیم نباید در اشتباهو باز کنیم.
به سمت در اول رفتم و گوشمو روی در گذاشتم و صدای ناله شنیدم. سریع سرمو از در دور کردم ، دست بچه ها رو گرفتم و به سمت در بعدی رفتم و گوشمو روی در گذاشتم و هیچی نشنیدم.
در رو باز کردم و دیدم همه جا مثل قیر سیاهه. این ممکنه اتاقی باشه که کسی توش خوابیده . درو به آرومی بستم.
البته در آخر.
به سمت در آخر، پا تند کردم و در و باز کردم و یخ زدم .
سه تا مرد بودن که به زور داشتن یه زنو می کردن و با همه غرش ها و ناله ها به نظر می‌رسید که دارن لذت میبرن.
لوکاس و سیسیلیا رو از در دور کردم.
صورت همشون به سمت من برگشت.لعنتی .
و حالا لحظه دراماتیک میشود.
درو کمی بستم و دست به سینه و با لبی که گاز گرفته بودم، سعی میکردم به خاطر چیزی که دارم میبینم، بالا نیارم.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

- به من توجه نکنید پسرها . من می خوام تماشا کنم. ادامه بدید.
سخت تلاش می کردم تا صدام رو بدون لرزش نگه دارم.
یکی از پسرا درحالی که سریعا به دهن دختر تلمبه میزد ، گفت : کونتو بیار اینجا تا بکنیمت.
اممم نه خب مرسی .
من گفتم : به خاطر لطفتون ممنون پسرا ولی یکی از دوستاتون گفته که یه چیزی از توی ون براش ببرم. اون گفت یه چیز لعنتی رو جا گذاشته و میخواد که من براش ببرم.
امیدوار بودم که به من بگن که اون ماشین لعنتی کجاست.
مرد دیگه بدون اینکه به من نگاه کنه، گفت: عزیزم پارکینگ، در کناری این یکیه.
چون روی ارضا شدنش تمرکز داشت.
من گفتم : ممنون پسرا.
آرههه
پسر سوم گفت: اگه بعدش به ما ملحق شی ،میتونی اینجا رو ترک کنی.
در و بستم و دست بچه ها رو قاپیدم و به سمت در وسطی رفتیم.
لعنتی انصاف نیست که تمام مدت دری که می خواستم، این باشه .
در و باز کردم و پشت سرم بستمش.
با آرامش آهی کشیدم.
هنوز تموم نشده سوفیا.
سیسیلیا نالید: مامان اینجا تاریکه.
ناراحت از اینکه ترسیده، گفتم : ششش عزیزم میدونم .
به درون اتاق رفتیم و دیدم که واقعا پارکینگه.
چه جوری نفهمیدم که اون طرف من، در پارکینگ بازه و نور ماه هم داره میتابه.
این واقعا یه پارکینگ بزرگ لعنتیه.
ما به سمت ماشین ها حرکت کردیم .
اوه نگاه کن ، ونی که اون حردم زاده ها ، باهاش منو بچه ها رو اینجا آوردن.
دور ون چرخیدم و به بیرون نگاه کردم که یه راه رانندگی طولانی داشت.
چرا اینجا همه چی بزرگ و طولانیه؟

DONYAIE MAMNOE

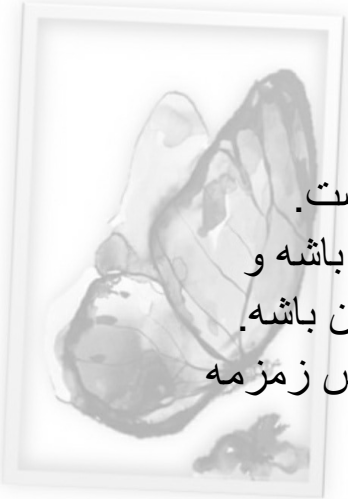

زیر لب همراه با نفس کشیدن گفتم: اینجا به تاریکی که دخترم میگه هست.
به سمت شاگرد پا تند کردم. التماس همه خدایان رو میکردم که در باز باشه و برای اولین بار خدا جواب داد . بیا امیدوار باشیم که کلید هم توی ماشین باشه.
وقتی که من اونا رو به سمت شاگرد نشوندم و کمربندشونو بستم، لوکاس زمزمه کنان پرسید: چیه؟
- هیچی عسلم.
در و بستم و به سمت راننده پا تند کردم.
همه جای صندلی رو نگاه کردم و با دستای لرزون، بالای سرم رو گشتم.
لعنت بهش. با ناامیدی به لاستیک ماشین ضربه زدم.
وایسا جای دستکش ها.
جلوی قلبم صلیب کشیدم. دعا میکردم که کلیدها اونجا باشه و با آسودگی گریه کردم وقتی که کلیدها رو قاپیدم.
توی جعبه احتراق فرو بردمش و کمربندمو بستم و موسیقی تند ماشینو خاموش کردم.
قلبم وایساد، نفسم قطع شد ، لعنتی فکر میکنم که مخم هم وایساد، شنیدم که جک عربده زد: لعنتیا پیداشون کنید.
خب الان هوشیاره.
لعنتی. کلید و چرخوندم و دنده عقب زدم ولی بیرون خیلی تاریک بود. با بیشترین سرعتم چراغا رو روشن کردم.
جک و دوتا مرد جلوی ما قدم گذاشتن و وقتی که نور بهشون خورد، بالا رو نگاه کردن و همشون چشماشون گرد شد.
جک عربده زد: سوفیاااااا.
خداحافظ کله خره عوضی.
یه دستمو پشت صندلی شاگرد گذاشتم و به عقب نگاه کردم و مثل یک حرفه ای دنده عقب رفتم.
سیسیلیا و لوکاس با گریه: مامان.
- سفت بشینین بچه ها.
سریع به سمت راست پیچیدم و مثل خفاشی که از جهنم فرار میکنه، رانندگی کردم.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

به آینه جلو نگاه کردم و دیدم، جک با یه گروه از مردا که حتی برای فکر کردن صبر نمیکنن ، دنبالم می دوئن و داد میزنن که وایسم.
حدود ۳۰ تا مرد. احمقا حتی درباره ماشین هم فکر نمی کنن.
این وقتی بود که دیدم یه کامیون لعنتی بزرگ داره از روبرو میاد.
بوق زدم تا از سر راهم بره کنار.
لعنتی، تف تو روحت . فقط بدبیاری میارم.
مثل کثافت ،سریع و خشن بود.
۳ ساعت بعد ، من هنوز داشتم سریع می روندم.
فکر کنم الان توی ایالت دیگه ای هستیم.
از فیلادلفیا شروع کردیم و حدس میزنم الان جایی توی نیویورکیم.
خیلی دور نیست اما هی اون نمی تونه پیدامون کنه، درسته؟
فقط برای پرداخت عوارضی توقف کردم.
به آینه جلو نگاه کردم و ماشین های عادی رو دیدم، هیچ چیز مشکوکی نیست.
۳۰ دقیقه گذشت و من از بزرگراه خارج شدم . سعی میکردم دنبال یه هتل با یه عالمه آدم بگردم که بتونیم توش بمونیم.
یکی پیدا کردم و ارزونترین اتاقی که داشتن رو گرفتم و هممون قبل از این که سرمون به بالش برسه، خوابمون برد.
چیزی که ما رو به الان میرسونه .
حال :
بچه ها رو از روی خودم برداشتم تا از سرویس بهداشتی استفاده کنم و خودمو تمیز کنم و تسکین بدم.دندونامو با خمیر دندونی که هتل، خوشبختانه در اختیارمون گذاشته بود، مسواک زدم.
به سمت بچه ها رفتم . من گفتم : بچه های من بلند شین.
تکون نخوردن . اسم هر کدوم رو فریاد زدم: لوکاس، سیسیلیا .
گفته بودم که خوابشون سنگینه.
هردوشون رو به وسط تخت آوردم و به شکماشون حمله کردم. جفتشون با خنده بیدار شدن.
سیسیلیا جیغ جیغ کنان گفت : مامان بسه.
لوکاس خندید :مامان.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

لوکاسو به سمت سرویس بهداشتی هل دادم: بدو برو دسشویی.
لوکاس ۳ دقیقه بعد بیرون اومد.
هنوز به شکم سیسیلیا حمله ور بودم ، سیسیلیا رو بلند کردمو به سمت سرویس هلش دادم. تا لوکاس از سرویس بیرون اومد، سیسیلیا رفت توش.
به هم خیره شدیم و مثل یه شکارچی ژست گرفتم که می خواد شکار کنه و خم شدم . لوکاس هم مثل من ژست گرفت و کمی خم شد .
لوکاس با یه لبخند گفت: ببخشید مامان اما من دوبار بهم حمله نمیشه.
- اوه واقعاً ؟
به سمتش رفتم که داشت دور مبل میچرخید و حالا داشتیم دور هم میچرخیدیم و نفهمیدم کی سیسیلیا از پشت من در اومد.
لوکاس فریاد زد: بگیرش سیسیلیا.
از پشت بهم حمله شد و افتادم زمین و اونا منو گیر انداختن و جفتشون بهه حمله کردن. قلقلکم میدادنو نمیتونستم نفس بکشم.
بچه ها و من خیلی سخت می خندیدیم .
و وقتی که صدای باز شدن در رو شنیدم ، یخ زدم. بچه ها هم متوقف شدن.
خوشبختانه ما پشت مبل بودیم ، پس کسی نمی تونست مارو ببینه .
- ماما.
بچه ها هیچ وقت به من نمیگن ماما ، اونا همیشه به من میگن مامان.
که یعنی...

DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

من و بچه ها چهار دست و پا به یه طرف مبل رفتیم تا نگاهی دزدکی بندازیم.
دیدم که جو سخت نفس میکشه و پشتش به ماست .
پشتش بزرگ و فراخ بود و یه لباس خاکستری آستین بلند که آستیناشو تا آرنجش بالا داده بود و یه جین مشکی پوشیده بود . باسن خوبیه.
چهاردستو پا بودم و بچه‌ها زیرم بودن. هر دوشون با یه نیشخند شیطانی نگام میکردن و من می دونم دقیقا دارن به چی فکر میکنن.
شونمو با بی اعتنایی بالا انداختم.
چرا که نه لعنتی؟
خیلی آروم جوری که خودمم صدا مو نشنیدم گفتم: با شماره سه .
سر تکون دادن.
سه تا از انگشتامو بالا بردم.
۱...
۲...
۳...
از جامون بلند شدیم و به سمت جو دوییدیم.
جو سریع چرخید و دستشو انداخت کنار کمرش. وقتی که ما رو دید، داریم به سمتش می دوییم ، چشماش گرد شدن.
وقتی که بهش حمله کردیم، جمله‌اشو نصفه ول کرد: - ماما چیه...
قلقلکش بدیم تا مرگ یا خب همین قصدو داریم.
سیسیلیا پشت زانوشو قلقلک میداد، لوکاس کمرشو و من قفسه سینشو.
همه داشتیم می خندیدیم . خب، همه به جز جو. کسی که مثل مجسمه وایساده بود و به من با چشمای باریک شده، نگاه می کرد.
چشمامو باریک کردم . قلقلکی نبود ؟
دستمو بالا آوردم و به گردنش رسوندم .
و قلقلکش اومد. سرش تکون خورد .
ها ، من نقطه قلقلکشو پیدا کردم.
زانومو عقب کشیدم و اون روی زانوهاش افتاد، با یه ضربه درازکش شد و منو بچه‌ها بالای سرش وایسادیم.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

اون با شوک و سرگرمی به من خیره بود .
روی کمرش با پاهای گشاد نشستم و با دستام به گردنش حمله کردم و در این لحظه من اونو تا حد مرگ قلقلک میدم.
بچه ها هم اومدن و زیر بغلشو قلقلک دادن و این وقتی بود که اون از خنده منفجر شد و خدای من خندش سکسی ترین صدایی بود که شنیدم و به نظر میاد خندش مسری بود ،چون همه خندیدیم . من حس میکردم اون زیاد نمیخنده .
سرشو به عقب پرتاب کرده بودو مو هاش، همه جا پخش بودن.
دستاشو حرکت داد و مچ هامو قاپید .
-سلام مامان .
من گفتم:- سلام.
به دلایلی از این که بهم میگفت مامان، خوشم می اومد.
سیسیلیا پرید روی شکمش و نادیدش گرفت : - سلام بابا.
لوکاس پرید پشت سیسیلیا و پایین شکمش نشست و حالا اساساً همه‌مون روی اون نشسته بودیم.
من روی کپلاش و لوکاس جلوی من و سیسیلیا جلوی لوکاس و همه رو به روی جو بودیم.
- سلام بابا .
چشمای جو با سرگرمی و حیرت، گرد شد.
اون به لوکاس و بعد سیسیلیا و در آخر به من نگاه کرد.
دستشو دور ما پیچید و دوتا دستاشو روی پایین کمرم گذاشت.
غرید :- سلام.
توی نگاهش حفاظت و مالک بودن مشهود بود.
چی؟
بعد به طور همزمان، شکم من، لوکاسو سیسیلیا غرید.
صورتم قرمز شد، سیسیلیا ریز ریز خندید و لوکاس بلند زد زیر خنده.
سیسیلیا در حالی که هنوز ریز میخندید، گفت:- بابا ما گشنمونه.
(جو) آروم خندید . جو جواب داد:- پس بزن بریم بخوریم.
به ساعت نگاه کردم . ساعت ۳ بعد از ظهر بود .
من میدونستم کجا قراره بریم.

DONYAIE MAMNOE

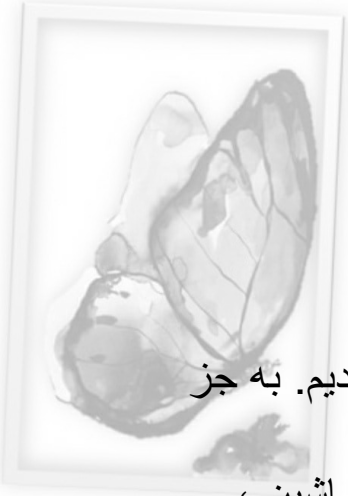

دوباره همزمان گفتیم :-مکدونالد .
همگی خندیدیم ، حتی جو.

منو بچه ها رفتیم یه دوش گرفتیم و دوباره همون لباسای قبلی رو پوشیدیم. به جز من که خیلی وقت بود پلیور بزرگم رو از دست داده بودم.
جو ما رو از هتل بیرون و به سمت ماشینش برد. اما برای رسیدن به ماشین ، باید از خیابون رد میشدیم.
DONYAIEMAMNOE
همونطور که منتظر بودیم چراغ سبز شه که رد بشیم ، جو سیسیلیا رو از سمت راست من بلند کرد ، و منو دور زد و لوکاسو بلند کرد و وقتی چراغ سبز شد، از خیابون رد شدیم.
وقتی که به ماشین رسیدیم، جو سیسیلیا رو به من داد.
بچه‌ها بزرگ شده بودن ولی اونا هنوز بچه های منن و خیلی هم سنگین نیستن.
اونا رو نشوندیم و کمربندشون رو بستیم و به سمت مک دونالد حرکت کردیم.
و ما الان روی صندلی نشستیم . لوکاسو سیسیلیا یه طرف، و من و جو هم طرف دیگه . و همه مون هم در سکوت و آرامش داریم میخوریم، همه به جز سیسیلیا که داره وراجی میکنه.
سیسیلیا سعی کرد یه گاز بزرگ به برگرش بزنه ولی سس گوجه‌اش روی صورتش مالیده و سپس کل صورتش رو گرفت. و قسمت بامزه ماجرا اینجاست که لوکاس یه سیب زمینی سرخ کرده برداشتو اونو به سس روی لپ سیسیلیا آغشته کرد و خورد.
سیسیلیا پرسید:- بابا عمو های من کجان؟
جو منقبض شد . بهش نگاه کردم و از جام پریدم، وقتی که دستشو روی رونم گذاشت.
- نگران نباش. اونا رو میبینی. در حقیقت باهاشون زندگی میکنی.
به جو خیره شدم. اصلا هم این کار رو نمی کنیم.
- نه، همه چیز خوبه. من و بچه ها با هم زندگی می کنیم و اگه تو می خوای ببینیشون ، می تونی بیای اونا رو ببینی .
و با یه زمزمه زننده به پایان رسوندم.
-من می خوام همتون جایی باشین که بتونم ببینمتون . جایی که بدونم ، در اونجا

DONYAIE MAMNOE

در امانید.
به سیسیلیا اشاره کرد:- تو...
به لوکاس اشاره کرد:- تو...
و دستشو بالا تر از رونم آورد و سکسم رو با دستش قاب گرفت و با یه نیشخند گفت :- و تو.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

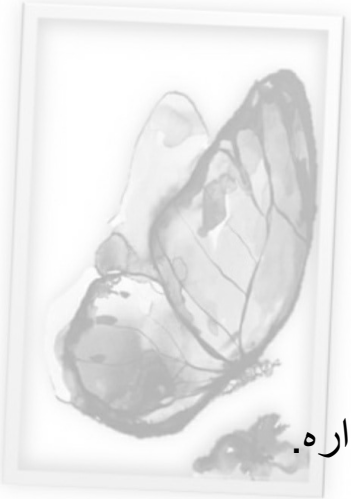

سرخ شدم .
دستشو قاپیدمو روی پاهاش پرت کردم، حرومزاده .
آروم خندید .
یه گارسون اومد سر میز. نمیدونستم که مک دونالد گارسون خانم هم داره.
لباسش خیلی تنگ بود، طوری که فکر میکردم نمیتونه نفس بکشه .
فقط یه لمس و لباسش منفجر می‌شد .
بدن لاغر شو خم کرد .
اون در حالی که به جو نگاه می کرد ،گفت : چیز دیگه ای هم میتونم بهتون بدم؟
-نه.
از بالا تا پایین دختر رو نگاه کرد و بعد به خوردن ادامه داد.
دختره دستمالو رو به روی اون انداخت و رفت.
جو برای یه لحظه نگاش کرد وبعد قاپیدشو گذاشتش توی جیبش.
الان داری یه شوخی لعنتی بامن می کنی دیگه ؟
سیسیلیا با اخم به زنی که داشت میرفت، نگاه کرد و لوکاس به پدرش خیره شد.
بچه های من خیلی برای خودشون باهوش هستن.
من سعی میکردم اونا رو از برنامه هایی که خشونت و چیزهای بد نشون میدن، دور نگه دارم ولی به نظر میاد که اونا بیشتر میدونن.
سیسیلیا با اخم گفت: -بابا اگه تو یه دستمال می خوای من میتونم بهت بدم.
و یه دستمال به سمت جو پرتاب کرد.
لوکاس با خشونت گفت :- اون فقط دستمال اون خانوم رو میخواست.
آره بچه باهوش.
جو کمی چشماش گرد شد ، فهمید بچه ها درباره چی صحبت میکنن.
به سمت من برگشت.
فهمیدم میخواد چیکار کنه.
-عزیز دل...
بهش زل زدم .جامو عوض کردم و رفتم پیش بچه ها نشستم.
میدونم حرکت بچه گانه‌ایه اما به هر حال من فقط اونو دوباره دیروز دیدم.
چرا حس می کنم که انگار به من خیانت کرده ؟

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

جو صدا زدم:- ماما.
یه گاز از برگرم زدم، پس مجبور نبودم بهش جواب بدم.
به بچه ها نگاه کردم و دیدم اونا هم دهنشون رو درست مثل من پر کردن، درست مثل من.
جو غرید. لوکاس هم در جوابش غرید.
وقتی خوردنمون تموم شد، از مک دونالد خارج شدیم .
منتظر بودیم که چراغ سبز شه تا از خیابون رد شیم.
جو دستش رو به سمت سیسیلیا گرفت. سیسیلیا به دستش خیره شد اما به هر حال گرفتش و لوکاس هم همینطور.
نگاه جو برای لحظه ای دردناک شد اما مخفیش کرد .
از خیابان گذشتیم ، به ماشین جو رسیدیم، بچه‌ها رو نشوندیم و کمربند شون رو بستیم.
و بعد هممون سکوت کردیم.
Toys Rنمیدونستم جو داره ما رو کجا میبره اما قبل از اینکه از جو بپرسم، به رسیده بودیم. Us
وقتی وارد شدیم، از گوشه چشمم دیدم که صورت بچه ها روشن شد .
و اونا دلخوری شون رو از پدرشون، یادشون رفت.
- هر چی دوست دارید بردارید.
بچه ها جیغ کشیدند و از راهرو پایین رفتن .
همه چیز رو داخل چرخ خریدی که جو هلش میداد ،می‌ریختن.
-عزیزم .
پاچه گیرانه گفتم :- چیه؟
دستوری گفت :- عصبانی بودن رو متوقف کن.
با خشونت گفتم :- تو نمیتونی به من دستور بدی عصبانیتمو متوقف کنم.
- میتونم .
پشت چشم نازک کردم و چرخیدم و به سمت قفسه‌ای رفتم که بازی های تخته ای داشت.
بالا رو نگاه کردم و بازی تخته‌ای مورد علاقم رو دیدم.

DONYAIE MAMNOE

سعی کردم بهش برسم اما نتونستم بگیرمش.
پس سعی کردم که بپرم تا بگیرمش .
من خیلی هم کوتاه نیستم .
حرارتی رو پشتم احساس کردم. چرخیدم و پسری رو دیدم که اواخر ۲۰ سالگی بود. پشت من و بهم چسبیده بود.
- ببخشید.
سعی کردم که از کنارش رد بشم اما اون یکی دستش رو کنار باسنم گذاشت و باعث شد ماموریتم که فرار کردن از دستش بود، متوقف بشه.
اون خودشو بهم فشرد و من توسط بوی عطرش، محاصره شدم.
بعد سنگینیش از روم برداشته شد .
در حالی که بازی تخته رو بهم می‌داد، گفت:- بیا بگیر.
زیر لب گفتم :- ممنون.
و ازش فاصله گرفتم.
بعد چشماش رو به بالا و پایین من سفر کرد و بر روی قفسه سینه‌ام متوقف شد.
- باعث افتخارم بود.
بد اخلاق گفتم:- چشما این بالا رفیق.
-آره میدونم ولی ترجیح میدم این پایین باشه.
به پایین نگاه کردم و دیدم نزدیکه که سینم از لباسم بزنه بیرون.
یه حرکت اشتباه و کلش می‌افتاد بیرون.
این تنها لباس تمیزی بود که روزی که جک، ما رو دزدید، داشتم و تنگم هست.
قبل از اینکه بتونم کاری کنم، یه حرارت دیگه رو پشتم احساس کردم.
جو در حالی که لباسمو از پشت بالا میکشید، غرید:- اوه ، نگاه کنید ماما یه هرزس.
اون الان به من گفت هرزه؟
-ببخشید؟
-مجبورم نکن که دوباره حرفم رو تکرار کنم.
مرد به جو نگاه کرد و رنگش پرید.
سریع یه معذرت خواهی کرد و اساساً دوید و فرار کرد .
اما من خیلی عصبانی بودم که اهمیت بدم.

DONYAIE MAMNOE

- تو چی منو صدا کردی؟
- شنیدی چی گفتم ماما.
خندیدم:- خب بیا یه چیزو روشن کنیم ، من هرزه نیستم . یه هرزه مثله اون گارسونه تو مک‌دونالده و چرا تو منو هرزه صدا می کنی؟
غرید:- توئه لعنتی داشتی سینه هاتو نشون اون مرد میدادی.
دوباره خندیدم:- تو داری به من یه جوک لعنتی میگی چون من نمی خندم.
چهرش ترسناک شد و خنده‌ی من سریعا قطع شد.
خودمو در حالی پیدا کردم که دارم براش توضیح میدم:- من سینه هامو نشونش نمیدادم. لباسم به خاطر همه‌ی پریدنام برای بازی تخته ای که خیلی بالا بود، پایین رفته بود و اون مرد داشت کمکم میکرد.
به اندازه کافی با هوش بودم که قسمتی که مرد منو فشرد رو نگم.
چون هیچ شکی نداشتم که جو دنبال اون میرفت.
جو به بالا وپایین من نگاه کرد و بعد بهم خیره شد.
غرید:- دفعه بعد که کمک نیاز داشتی، میای پیش خودم و به هیچ مرد دیگه‌ای اجازه نمیدی کمکت کنه ، چون کار لعنتی من الان همینه.
قبل از اینکه چیزی بگم گفت :- این چه بازی‌ایه؟
با نیش باز گفتم:- Twister.

DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

از روی مبل غرید:- من این لعنتی گوه رو بازی نمی کنم.
وقتی که از تویزآراس خارج شدیم . مستقیم به اتاق هتل اومدیم و ازش خواستم با ما بازی کنه.
من گفتم:- نگران نباش . ما پشت درای بسته هستیم و کسی قرار نیست مسخرت کنه.
اون گفت:- موضوع این نیست.
داشتم اذیت میشدم .
پاچه گیرانه گفتم:- پس چیه؟
من در خودم نمی بینم که مثله یه چوب شور لعنتی خم بشم. نمی تونم اون طوری خم بشم عزیزم.
- من می تونم مثله یه چوب شور خم بشم .
سیسیلیا نشست روی زمینو سعی کرد پاهاشو به پشت سرش برسونه.
جو بلند شد و پاهای سیسیلیا رو پایین گذاشت .
-هی این منظره‌ای نیست که بخوام از تو ببینم.
سیسیلیا پرسید :- بابا چیه؟
سیسیلیا نگاه توله سگیش رو به باباش دوخت:- میشه لطفاً با من و مامان بازی کنی؟
جو به پایین و اون نگاه کرد . اصلا تحت تاثیر قرار نگرفت.
جو گفت:- نه .
-اما چرا؟
به صفحه گردون اشاره کرد .
- لوکاس تو بازی کن. من میچرخونمش .
لوکاس لپشو باد کرد و گفت:- ببخشید بابا. آخرین بار من بازی کردم و هنوز بازی تموم نشده.
-آره من این گوه رو بازی نمی کنم . من می خوام آلتمو...
با خشونت گفتم :- اون جمله رو تموم نکن.
همون لحظه چشمای سیسیلیا پر از آب شد.
جو گفت:- لعنتی... سیسیلیا گریه نکن. من بازی می کنم، باشه؟
سیسیلیا با خوشحالی بالا پایین پرید و اشکا ناپدید شدن.
جو در حالی که انگشتاشو تو موهاش میکرد، گفت:- کوچولوی لعنتی.
ریز خندیدم.
جو و من میدونستیم که اون کوچولو ما رو روی انگشت کوچکش می چرخونه.
با هیجان گفتم:- خیلی خب بیاین این کار رو انجام بدیم.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE

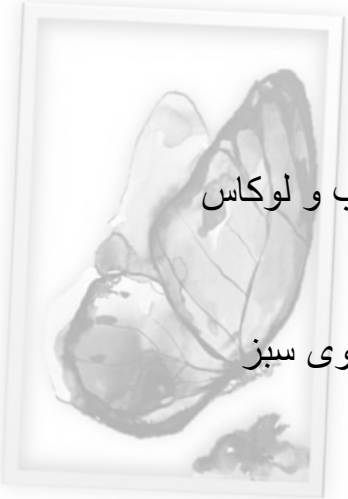

هممون توی جای خودمون بودیم. سیسیلیا وسط، من سمت راست ، جوسمت چپ و لوکاس چرخ گردون رو میچرخوند.
-خب پای چپ سبز.
منو سیسیلیا پای چپمون رو روی سبز گذاشتیم ،هنگامی که جو پای چپش رو روی سبز گذاشت.
هشت دقیقه بعد
جو همراه با نفس کشیدن لعنتیش گفت:- گاییدمت.
کمرم در حال شکستنه .من کمرم رو جو خم شده ، جو روی کمر سیسیلیا خم شده ، شکمامون رو به آسمون .
خیلی کشیده شدیم. واقعا خیلی زیاد و سخت خم شدم . کمرم قوس داره و پنجه دستامم باید روی بازی باشه و جای کافی هم برای جو و سیسیلیا زیرم وجود داره.
منو جو سرامون روی یه طرف حاشیه بازی و سر سیسیلیا سمت پاهای منه و در اون طرف حاشیه بازی.
سیسیلیا و جو خیلی خوب بازی نمی کنن.
بیاید بگیم که جو به اندازه من و سیسیلیا منعطف نیست.
-لعنتی اگه بیفتم دخترمون رو می کشم.
عاشق طوری بودم که می گفت دخترمون.
لبخند دندون نمایی زدم .
-بعدش تو تسلیم میشی.
سرشو چرخوند تا به من نگاه کنه.
- من هیچ وقت تو هیچی، حتی این بازی یوگای لعنتی، تسلیم‌نمیشم . بهتره که اینو آویزه گوشت کنی.
خندیدمو یکم لرزیدم .
با خشونت گفت:- حواس لعنتیت به خودت باشه . تو بالای منی. تو بیفتی منم میفتم و بعد سیسیلیا میمیره و لعنت بهت ، من دوست دارم بیشتر دخترمو بشناسم.
از خنده منفجر شدم و روی جو افتادم اما اون روی سیسیلیا نیفتاد و نگهمون داشت.
نفسش رو بیرون داد .
-لعنتی ،تو سنگینی. سیسیلیا بدو فرار کن.
سیسیلیا با خنده فرار کرد و جو روی صحنه بازی افتاد و منو با خودش کشید .
-هی .من سنگین نیستم .
جو موهامو پشت گوشم زد و کنار گوشم لب زد :- وقتی روی دهنم نشستی ، میفهمی که تو سنگینی یا نه؟

DONYAIE MAMNOE

گونه هام قرمز شدن و من خودمو از روش برداشتم و به سمت در کشویی شیشه ای رفتم .
پرده رو کنار زدم و بیرون هنوز آفتابی بود.
به ساعت نگاه کرد. ساعت ۴ و ۳۰ دقیقه بعد از ظهر بود.
حس کردم دستهایی کمرمو گرفتن.
سرمو چرخوندم تا جو رو ببینم.
به پشت اون نگاه کردم و بچه‌ها رو دیدم که دارن با اسباب بازیهای جدیدشون بازی میکنن و اسباب بازی هاشون همه جا هست.
جو گفت:- چه چشم انداز خوبی.
حس میکردم که درباره شهر صحبت نمی‌کنه. به پایین نگاه کردم و دیدم لباسم باز پایین رفته .
آه کشیدم و کشیدمش بالا.
زیر لب گفتم :- من نیاز دارم که برگردم خونه و لباسمو عوض کنم.
- شما قرار نیست برگردین.
جواب دادم :- هاها ببخشید ولی برمیگردیم.
جو منو به شیشه فشار داد، تو گوشم غرید :- هرچی من بگم اتفاق می‌افته. من هر گوهی که تو بچه ها نیاز داشته باشید، میخرم اما شما با من برمیگردید.
مسخره کردم:- هه، نه. من نمیتونم زندگی قبلی مو ول کنم، چون بابای بچه هام میگه.
اون منو سخت تر به شیشه فشرد و من می ترسیدم که شیشه بشکنه و من بیفتم و بمیرم.
- تو آیندت معلومه ماما. من با تو خوبم، به خاطر اینکه بچه هام اینجان اما وقتی که تنها شدیم، فکر نکن که من با تو آروم خواهم بود.
من لرزیدم ، نه از راه خوبش بلکه از راه بدش ولی من بزرگ شده بودم، طوری که با کسانی که باهام خوب بودن، خوب باشم و با کسی که فکر می کنه ، میتونه منو بکنه، مثل هرزه ها رفتار کنم .
من فقط مجبور بودم یه چیزی بگم :- تو یه دو رویی.
اون موهامو گرفته و منو به شیشه کشویی کوبید.
این شیشه لعنتی هیچ وقت نمی شکنه.
باشه خیلی درد داشت. صورتمو عقب کشیدم و خون از دماغم جاری شد.
اون لعنتی گوه این کار رو کرد ؟
از وسط انگشتام جو رو روی شیشه می‌دیدم. اون خندید:- لعنتی سرت باد کرده .
سعی کردم دور بزنم و ازش دور شم ولی منو نگه داشت.
- فکر میکنی داری کجا میری ؟
نمیدونستم چجوری عکس العمل نشون بدم. وقتی یه کونی، سر لعنتی منو ، به شیشه کوفتی

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

کوبیده.
اون منو برگردوند سمت خودش.
سرمو پایین انداخته بودم و صورتمو با دستام پوشانده بودم. نمی‌خواستم به خاطر دیدن اشکام از درد اونو خوشحال کنم.
سعی کرد دستمو از صورتم کنار بزنه ولی همونجا نگهش داشتم.
آروم خندید .
-به اون بدی هم نبود عزیز دلم.
به بالا نگاه کردم و اونم به من نگاه کرد. به حرومزادگی که بود.
- جوی احمق ، اگه جک به اندازه کافی آزارم نداده بود ، تو به خوبی با یه لمس این کار رو کردی.
خنده جو مرد . همونطور که به من نگاه می کرد، خشم و جنون از چشمای خاکستریش رد شد.
دستش رو بالا آورد اما چشم در برابر چشم مادر به خطا.
با زانوم زدن به بچه سازش.
اون خر خر کرد ولی اون طور که امیدوار بودم زانو بزنه، نزد.
آلتشو با دستاش پوشوند و دست دیگش رو روی زانوی خمیدش گذاشت و با خشم توی چشماش به من نگاه کرد.
خدایا، من نباید این کارو می کردم ولی خب اذیتم کرد.
به اون طرف و به سیسیلی و لوکاس نگاه کردم. پشتشون به ما بود و داشتن با اسباب بازی هاشون بازی می‌کردن.
من نمی خواستم این کارو انجام بدم ولی انتخاب دیگه ای برام نداشت.
سعی کردم بدوئم ولی پامو قاپیدو سعی کرد منو به عقب بکشه . نمیخواستم که بیفتم و دوباره به خودم صدمه بزنم.
فریاد کشیدم :- سیسیلیا ، لوکاس.
- بله مامان.
جفتشون به ما نگاه کردن و جو گذاشت که من برم.
و دویدم سمت بچه ها .
پرسیدم:- بچه ها گرسنتونه؟
لوکاس اخم کرد:- مامان چرا داری خونریزی میکنی؟
لعنتی فراموش کردم که دماغمو با دستم بپوشونم.
سیسیلیا جواب داد:- شششش لوکاس. شاید این، اون زمان از ماهه.
چشم غره رفتم.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

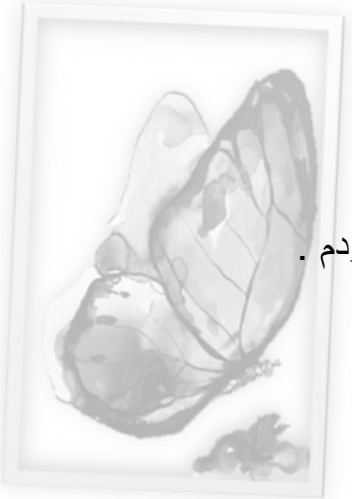

بچه ها
از آشپزخونه یه دستمال قاپیدم و مطمئن شدم که جو تو همون جایی که ولش کردم .
چشماش منو سوراخ سوراخ می کردن.
هنوز خودشو پوشونده بود و گفت:- حقه کثیفی بود ماما.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

chapter 15

میدونم که این یه حقه کثیف بود.

به جو نگاه کردم و دیدم که اون قبل از اینکه به سمت مبل بره به عضو بدبختش پیام میفرسته.

DONYAIEMAMNOE

به بچه‌ها نگاه کردم و دیدم اونا اسباب بازیهایی که جو براشون خریده رو، باز میکنن و اون یه عالمه اسباب بازی لعنتی بود. اما چیزی که من عاشقشم،لبخند و خنده‌ی اونا بود.

DONYAIE MAMNOE

برگشتم که به جو نگاه کنم و حدس بزنید چی شد.

اون درست توی صورت من بود.

اون دستامو محکم گرفتو شروع به هل دادن من کرد و من به عقب هل داده شدم و من دوست ندارم با این دیو تنها باشم.

اما همه‌ی سعی و تلاش من بیهوده بودن وقتی که اون منو به سمت سرویس بهداشتی کشید.

"بزار برم." من گفتم اما اون اعتراض منو نادیده گرفت

جو گفت : "سیلیسیا و لوکاس من میرم که صورت مامانتونو بشورم."

"باشه" اونا همزمان باهم بی‌خبر از مبارزه من با باباشون اینو گفتن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

محکم درو بست و قفلش کرد.

وای نه

من به عقب رفتم تا جایی که پشتم به دیوار برخورد کرد.

جو حوله‌ای رو قاپید و اونو خیس کرد

"بیا اینجا"

همونجایی که بودم موندم،بدون هیچ حرکتی

اون غرید و به سمت من اومد، من به سمتی پریدم و به سمت در دویدم.

اون کمر منو قاپید و هردومونو برگردوند. خب هردومون رو به روی آینه بودیم وقتی که اون پشت منو فشرد یه دستش پشت کمر و دست دیگش روی کانتر منو گیر انداخت

اون به من نگاه کرد و حوله رو روی صورت من کشید ،همونطور که از توی آینه بهم نگاه میکرد، با خشونت صورتمو تمیز کرد.

"آی " من سعی کردم حوله رو ازش بقاپم اما اون دست منو به عقب هل داد

"من بهت کمک میکنم با کاری که دارم برای صورتت میکنم و تو به من کمک میکنی با کاری که داری برای آلتم میکنی"

چشمام گرد شد

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

اون منظورش این نیست که...من فک میکنم منظورش چیه؟

چشماش با شرارت درخشیدن

چشمامو باریک کردم

"چرا تو شماره‌ی اون دختره تو مک دونالدو نگرفتی تا به تو و آلتت کمک کنه، چون به طرز لعنتی‌ای تو اونو دوست داری"

DONYAIEMAMNOE

اون نفسی تازه کرد

"میدونستم که تو درباش دیوونه میشی." اون زیر لب گفت

"در مقابل بچه‌های لعنتی من،جو،میتونی یه پدر با نزاکت باشی و نه یه پسر لعنتی"

"بچه‌های ما، اونا الان فقط برای تو نیستن و اون کاری که اون هرزه کرد رو من دوست نداشتم هیچکس اینکارو رو به روی خانواده من انجام نمیده پس من دستمال رو قاپیدم تا با اون بعدا باسنمو پاک کنم"

DONYAIE MAMNOE

جوغرید. دستشو از کمرم برداشت و چیزی از جیبش درآورد و روی کانتر انداخت

"ازش استفاده کن و لذت ببر"

من اونو قاپیدم اما من قرار بود با این بعدا باسنمو پاک کنم. من هنوزم چیزی تو ذهنم دارم.

به این بدجنسیم خندیدم.

DONYAIE MAMNOE

"منو ببخش" من گفتم وقتی که دورش حرکت کردم. اون کمر منو قاپید و منو برگردوند و باعث شد که مقابلش قرار بگیرم.

"ما هنوز انجامش ندادیم پس روی زانوهات بشین و این آلت رو ساک بز..."

اون حرفشو تموم نکرد چون من دوباره اونو با زانو زدم

DONYAIEMAMNOE

"یا عیسی مسیح"

اون فریاد زد و در این زمان روی زانوهاش افتاد.

من سرشو نوازش کردم

"معذرت میخوام اما... نه معذرت نمیخوام" من جواب دادم.

به سمت در دویدم و قفلشو باز کردم نمیخواستم چیزهایی که میخواد بگه رو بشنوم و محکم درو بستم

به سمت تلفن هتل رفتم و شماره‌ای که روی دستمال کاغذی بود رو گرفتم.

اون قبل از اینکه کسی برداره سه بار زنگ خورد.

"سلام" و صدای سلیطه خانم از اونور خط اومد و من فوری صداشو شناختم.

"اگه تو این آلت رو میخوای ساعت ۸ بیا زیر پل."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

من با صدای جدی گفتم و سعی کردم که صدام مثل یه مرد باشه. من میدونم که یه ذره بزرگ تر از اونیم که این تماس و شوخی خرکی رو انجام بدم اما هی من حدس میزنم که این احساس منو بهتر کنه.

"تو گرفتی اینو عزیزم." این جواب اون بود. میدونست که من کیم و اون پلی که من دربارش میگم چیه.

DONYAIEMAMNOE

لعنتی من حتی نمیدونم راجب چه پلی صحبت میکنم.

به این حماقت خودم خندیدم اما هنوز خط باز بود و من نمیدونستم چه چیز دیگه‌ای باید بگم پس تلفنو قطع کردم.

از گوشه چشم دیدم که بچه‌ها روی زمین خوابشون برده.اونا خیلی زیاد بازی کردن و خودشونو خسته کردن.

دوتا بالش و یه پتو آوردم اونا بعد از یه ساعت بیدار خواهند شد.

اونا فقط چرت روزانشونو دارن انجام میدن.

یه دونه بالشو زیر لوکاس چپوندم و یه بالش بغلش انداختم و بعدش سیسیلیا رو برداشتم و بغل لوکاس خوابوندم و بعد پتو رو روی اونا انداختم.

DONYAIE MAMNOE

وقتی که اینا رو انجام میدادم هیچ صدایی از چیزی نشنیدم بجز صدای ناله‌ی خفه‌ای.

به اطراف نگاه کردم و فهمیدم که جو هنوز توی سرویس بهداشتیه.

آیا من بهش خیلی بد ضربه زدم؟

به سمت سرویس بهداشتی رفتم در هنوز بسته بود درو چرخوندم و باز کردم

"جو من معذرت میخوام که به مرد کوچکت آسیب زدم..."

DONYAIE MAMNOE

من...یخ زدم.

جو به سینک تکیه زده بود و انتهای پیراهن مردونشو بالا زده بود و به لبش گرفته بود و اونو به حالت سکسی گاز میگرفت و اون ۸ پک لعنتیشو به نمایش گذاشته بود.

من به پایینتر نگاه کردم و دیدم آلتش برانگیخته شده و اون داره دستشو خیلی محکم بالا و پایین میکنه خیلی سخت و شدید

DONYAIEMAMNOE

و من باید بگم یا عیسی گرامی.

آلت اون بزرگ تر از آخرین باری بود که دیدمش (و البته من اونو یادمه چون اون آخرین معشوق من بود.)

جو چشماشو باز کرد و به من از تو آینه نگاه کرد بدون متوقف کردن کاری که داشت میکرد

"اگه تو درد داری اونو با لذت ترکیبش کن" جو گفت

من دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم اما هیچ چیزی بیرون نمی‌اومد من فقط بهش مثل یه آدم احمق خیره شده بودم.

"اگه تو قراره فقط وایسی و با دهن باز بهم نگاه کنی بهتره بیای و ازش استفاده بهتری بکنی." اون غرید

و قبل از اینکه اینو درک کنم من روی کانتر سرویس بهداشتی خودمو پیدا کردم و لبهای جو روی لبهای منه و زبونشو به درون لبهام فشار میده و هردومون برای تسلط میجنگیم.

DONYAIE MAMNOE

و جو مبارزه رو برد.اون شروع به جر دادن لباسم کرد درست مثل من که پیراهن اونو از روی بدن زیباش جر میدادم

"دوقلوها؟" اون پرسید و سریع نفس کشید و بوسید و گردنمو مکید.

"خوابن" من همونطور که نفس نفس میزدم جواب دادم بدون اینکه بخوام متوقف شیم.

DONYAIEMAMNOE

هی من خیلی وقت بود که رابطه‌ای نداشتم و حالا که بدنم طعم جو رو چشیده بیشتر میخوام.

لبمو به لبش فشردم و شلوار و لباس زیرم رو پایین کشید و منو برگردوند و هر دو رو به آینه بودیم و از پشت واردم کرد و هر دو ناله کردیم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

نالمو آزاد کردم.

جو هم ناله کرد.

از هم متلاشی شدم و جو هم ریخت تو من. منو برگردوند رو به روش قرار گرفتم و اون منو روی کانتر نشوند و میون پاهای من اومد و گردنمو بوسید آه کشیدم و دست و پاهامو دورش پیچیدم و دستمو تو موهاش بردم و آروم کشیدم تا وقتی که سرشو از گردنم بیرون آورد و چشمای خاکستری قشنگشو به چشمای من دوخت.

DONYAIEMAMNOE

و بعد من بچه‌ها رو که توی پذیرایی بودن بخاطر آوردم.

"زودباش ازم دور شو"

آروم خندید و جواب داد "کاملا مطمئنم که پسرها باید همچین حرفی رو بزنن"

نفسمو دادم بیرون "بچه‌ها"

آگاهی کم کم به چشماش اومد و ازم دور شد و من شلوار و لباسمو قاپیدم و یهو فهمیدم جو از کاندوم استفاده نکرد.

وای خدای من

شلوارمو پوشیدم و لباسمو گوله کردم و به سمتش پرتاب کردم.

برگشت سمتم با عصبانیت پرسید "چیه؟"

دور اتاق حرکت کردم زبونم بند اومده بود درحالیکه لباسشو میپوشید غرید "تو یه دهن لعنتی برای حرف زدن داری"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

من نیش دارو خشن گفتم "تو از کاندوم استفاده نکردی"

من رو نگاه کردو لباسی که به سمتش پرتاب کرده بودمو قاپید و به سمت من اومد و لباس رو توی سرم فرو کرد و من دستهامو توی آستینام فرو کردم.

"آروم باش عزیزم من سه هفتس که کسی رو نکردم و با این لعنتی مشغول بودم و آخرین چکاپی که رفتم گفت که من پاکم.

DONYAIEMAMNOE

"منم پاکم اما این اون چیزی نیست که دربارش نگرانم" من جواب دادم.

ریدم تو این زندگی ، میتونم به جو بگم، چرا که نه

من به آسودگی گفتم "من ازش جلوگیری نکردم"

اون در حالیکه چهرش تاریک میشد گفت "چی؟"

"لعنتی من ممکنه حامله شم دفعه اول که سکس داشتیم من خودم جلوگیری کردم و توهم کاندوم استفاده کردی اما حالا تو کاندوم نپوشیدی و منم جلوگیری نکردم..."

همونجا نشستم و اون به پایین و شکمم نگاه کرد و یه جواب لعنتی داد

"بکشش"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

دستمو آوردم عقبو محکم زدم تو دماغش ترسیدم که نتونه نفس بکشه اما من فراتر از یه عصبانیت لعنتی بودم. خون از دماغش جاری شد

"چطور جرئت میکنی همچین چیزی بگی وقتی که من دوتا از بچه‌های اولمو نکشتم که از یه غریبه بود چی باعث شده که توی لعنتی کله خر عوضی فکر کنی که من این یکیو سقط میکنم؟ اگه حامله باشم اونو با تمام قلبم دوست دارم و اون هیچ نیازی به بابای لعنتیش نداره چون میتونم برای بچم هم مادر باشم هم پدر"

DONYAIEMAMNOE

اشکام از صورتم پایین اومدن، واقعا امیدوار بودم حامله نباشم به تمام ادیان توی جهان نمیخواستم که یه بچه‌ی دیگه داشته باشم اما اگه حامله باشم نمیتونم به بچم صدمه بزنم، به سمت در دوییدم و قفلشو باز کردم و از سرویس خارج شدم. چشمام روی زمین به دنبال دوقلوها گشت دیدم که با آرامش روی زمین خوابیدن.

به سمتشون رفتم و صورتمو با پایین لباسم پاک کردم و بینشون دراز کشیدم. سیسیلیا خودشو به من چسبوند و من لوکاسو گرفتم و نزدیک خودم آوردمش نیاز داشتم که با بچه‌هام به آرامش برسم.

صدای از سمت راستم شنیدم و به اون سمت نگاه کردم و جو رو دیدم که با یه حوله روی دماغش از سرویس بیرون اومد.... با یه نگاه مُرده...چشماش خیس و سرد بودن

"ماما"

بعد یکی زد روی در. یخ زدم، چه معنی میتونه داشته باشه؟

DONYAIE MAMNOE

جو به سمت در رفت هنگامی که من به سمت تخت پاتند کردم و دراورو باز کردم جاییکه تفنگو توش نگه میداشتم برش داشتمو به سمت بچه‌ها رفتم و روی یه زانوم پایین اومدم و دستمو روی دکمه امن گذاشتم یا من فکر میکردم که یه دکمس.

جو درو باز کرد انگار میدونست کی اونجاس.

DONYAIEMAMNOE

"به من ده دقیقه وقت بده" اون به کسی که بیرون ایستاده بود گفت. جو درو برای کسایی که اونطرف در بودن بازتر کرد و بعد ۴مرد وارد خونه شدن.

DONYAIE MAMNOE

وقتی اونا منو دیدن چشماشون گرد شد و بعد به آرومی شروع به عقب رفتن کردن.

مردی که موهاش یه سانتی بود گفت "داداش من بهت یه هفته‌ی مادر به خطای دیگه میدم. این هرزه خطرناک به نظر میرسه"

و اون آشنا به نظر میرسه ، من مغزمو بررسی کردم و یادم اومد این مرد همونیه که دیروز با جو روی صحنه نمایش بوده. پس همه‌ی این پسرا داداشای جو هستن.

من با نشونه گرفتن تفنگ به سمت اون پسر که حرف میزد گفتم " اسماتونو بهم بگین"

اون غرید "میسون"

بعد من تفنگو به سمت پسری که کنار اون ایستاده بود گرفتم،اون باید قل دیگه‌ی میسون میبود.

من میتونم تفاوتاشونو بگم و این اونقدری سخت نیست وقتی که میسون موهای یه سانتی داره و قلش موهای دم اسبی بلند داره.

DONYAIE MAMNOE

اون هم غرید "جیسون"

"البته همونطور که حدس میزنی" هردوشون به من غریدن

"بس کنید غریدن لعنتیتونو،مگه شما سگید؟شاید یه گرگ؟چون من دوست دارم بدونم چی توی خونتون در جریانه. چون که بچه‌های من.....

DONYAIE MAMNOE

و من صدای آروم خندیدن دو نفرو شنیدم و تفنگو به سمت مردی که تتوهای زیادی داشت حرکت دادم واضحه که اونم شناختم،منظورم اینه که کی میتونه مردی که یه عالمه تتو داره رو فراموش کنه.

"من نیکو..."

"آره نیکو تورو یادم میاد"

شنیدم که نیکو زیر لب گفت " اون دختره حرف منو قطع کرد؟"

جیسون جواب داد"آره کرد"

"اون فکر میکنه که چه عنیه که اون..."

حرف نیکو با صدای کلید تفنگ قطع شد.بعد من تفنگو به سمت آخرین برادر که عینک داشت نشونه گرفتم.اون بازیگوشانه دستاشو بالا آورد اما چشمای اون مرده بودن.

DONYAIE MAMNOE

میسون در دفاع از برادرش گفت "سعی نکن که به اون شلیک کنی نیکو کسیه که این گوه رو خورد"

نیکو خشن زمزمه کرد "چه برادر لعنتی‌ای هستی تو. بزار به دیکن شلیک کنه عوضی."

DONYAIEMAMNOE

من گفتشو به خودم گرفتم پسر که عینک داشت دیکن با دستایی که الان کنارش افتاده بودن رو به روی نیکو قرار گرفت و گفت"بیا بخورش عوضی پدر به پای لعنتی من شلیک کرد چون تو فقط میخواستی با تفنگش بازی کنی و وقتی تو صدای پای اون پیرمرد که داشت میومد طبقه‌ی پایین رو شنیدی تفنگ رو به سمت من پرتاب کردی و مثل یه گربه فرار کردی"

"آه اون روز رو یادمه. بابا مثل این بود که میگه(پسر تو میخوای با تفنگ بازی کنی؟پس اول سوزشش رو بچش) و بعد درست به پای تو شلیک کرد.

نیکو زمزمه کرد "من ۱۴ سالم بود"

دیکن غرید "و من ۱۲ سالم بود"

چه داستان جالبی اما من نمیخوام باباشونو بشناسم اون به پسر خودش شلیک کرد محض رضای خدا.

بعد اون به سمت من چرخید "اسم من دیکنه"

سرمو تکون دادم.

DONYAIE MAMNOE

به اطراف نگاه کردم. نه برای پیدا کردن جو که کنار اونا ایستاده

لعنتیه گوه

و بعد همه چیز سیاه شد

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

chapter 17

خودمو توی پتوی گرم ونرمی که منو در خودش پیچیده بود پیدا کردم و اما بعد یه چیزی به ذهنم خطور کرد بچه‌ها تا چند دقیقه دیگه میان و روی تخت میپرن و منو بیدار میکنن

DONYAIEMAMNOE

چشمام به سرعت باز شدن و به اتاق بی نقصی که الان توش بودم نگاه کردم

از تخت پریدم بیرون دیوارها به رنگ خاکستری روشن هستن و یه تخت خیلی بزرگ در وسط اونه و برای رسیدن به تخت به سه قدم نیاز داشت و رو به روی تخت یه در و یه تلویزیون بزرگ گوشه‌ای از دیوار سواره و کف اتاق از سنگ مرمره، من تو چه جهنمیم؟

و بچه‌های من کدوم جهمین؟به سمت در دویدم و اونو کشیدم تا باز شه و به دنبال اون صدایی از خنده بچه‌هام از پایین اومد

و به پایین راهروی پهن رفتم و انتهای هال اولین چیزی که در سمت راستم دیدم آشپزخونه بود و میتونم بهتون بگم که آشپزخونه نه فقط بخاطر اینکه حاوی غذاست و یه ناحیه جدا وجود داشت که آشپزخونه رو از پذیرایی جدا میکرد و سمت چپ من البته که اتاق پذیرایی بود و اگه من در حال آشپزی توی آشپزخونه باشم هم میتونم بچه‌هامو موقعی که دارن تلویزیون میبینن زیر نظر داشته باشم همونطور که بخوام توی ناحیه مجزاهم هرکاری کنم.

بیاید عاشق این خونه نشیم.

من به سمت پذیرایی رفتم.

تو میتونی غروب آفتاب رو که پشت درختای بیکرانه رو ببینی. این زیبا بود. غیر ممکنه که این خونه رو دوست نداشته باشی.تو میتونی از اینجایی که من ایستادم منظره رو ببینی. کدوم در تالار کاخه؟

شنیدم "مامانی"

لعنتی این خونه باعث شد کلا فراموش کنم که ماموریتم چی بود.

DONYAIE MAMNOE

بچه‌هام رو روی زمین درحالیکه روی زمین با اسباب بازیاشون بازی میکردم پیدا کردم. به اطراف نگاه کردم.هیچکس اینجا نبود.چشامو باریک کردم.

اونها بچه‌هامو به حال خودشون رها کردن؟

DONYAIEMAMNOE

درحالیکه به سمتشون میرفتم گفتم "سلام بچه‌ها"

خم شدم تا هم قدشون بشم و دوتا بوس بزرگ روی لبهاشون بزارم.

DONYAIE MAMNOE

پرسیدم "کسی اینجا هست بچه‌ها؟"

چشماشونو دزدیدن و هر جایی رو نگاه کردن جز من

"لوکاس، سیسیلیا"

سیسیلیا جواب داد "بابا گفت باید بره یکاری کنه و رفت"

اون هیچکسو نذاشته که حواسش به بچه‌هام باشه، وقتی اون منو بیهوش کرد فکر میکرد من فراموش کنم. وقتی ببینمش کلشو مثل کونش کچل میکنم. شیطانی خندیدم.

ممکنه فقط نصف سرشو بزنم چون اون به اندازه جهنم عالی به نظر میرسه وقتی موهاش تو صورتشه.

DONYAIE MAMNOE

به بچه‌هام نگاه کردم. من یه نقشه بهتر دارم. ما میتونیم همه غذاهاشو بخوریم بچه‌گانه فکر میکنم اما این چیزیه که گیرت میاد وقتی شما بچه داشته باشید.

"شما بچه‌ها گشنه‌اید؟"

اونا مشتاق سرشونو تکون دادن و ایستادنو بالا و پایین پریدن.

DONYAIEMAMNOE

لوکاس در حالی که به سمت آشپزخونه میدوید، فریاد زد "من بیکن میخوام"

DONYAIE MAMNOE

سیسیلیا هم به سمت آشپزخونه دوید و جیغ زد "و منم بیکن میخوام"

من نفسمو بیرون فرستادم. صبحونه به جای شام.

منم بدون توجه به اینکه چه کس لعنتی‌ای تو این خونه هست جیغ کشیدم "منم بیکن میخوام"

ما یخچالو زیر و رو کردیم و خوشبختانه چندتا بیکن پیدا کردیم. همچنین تعدادی تخم مرغ و آووکادو هم گیر آوردیم.

دو تا تابه برداشتمو یکیشو با روغن حرارت دادمو اون یکی رو با کره،حالا میتونم یک املت درست کنم.

بیکن هارو برداشتم

"بچه ها شما اماده اید؟"

"اره مامانی."

DONYAIE MAMNOE

ما تو موقعیت هامون قرار گرفتیمو و من بیکن رو توی روغن انداختم و این باعث شد روغن ترق ترق صدا بده و روی دستم بریزه؛

ی سوزش لعنتی!

روی زمین افتادم

"فرمانده پناه بگیر، فرمانده پناه بگیر"

DONYAIEMAMNOE

خو بعد زبونمو از دهنم بیرون آوردم تا مرگ نمایشی پرشورتری داشته باشم. این البته که کار همیشگی منه و بچه‌ها هم بازی میکنن.گاهی اوقات با سناریوهای متفاوت.

"لوکاس برو سریع آب بیار و بهش بده"

برای جون بخشیدن دوباره به من اونا باید به من آب بدن.

شنیدم که لوکاس دوید و سیسیلیا از من فاصله گرفت.

بعد آبی که پاشیده شد روی صورت من.یه عالمه آب به صورتم خورد و از بینیم میچکید.

"لوکاس!!"

من آبو از صورتم پاک کردم و نگاه کردم که سیسیلیا و لوکاس به یه زن با موهای بلوند بلند اشاره میکنن.

پوست کمرنگ زیبا و هیکل کشیده،سینه‌های بزرگ، لعنت بهش. همه چیزش بزرگه، حتی چشمای لعنتیش هم بزرگن.

DONYAIE MAMNOE

من همونطور که از روی زمین بلند میشدم فریاد زدم "واسه چه چیز لعنتی تو اینجایی؟"

بچه‌ها سریع به سمت پذیرایی رفتن.

اولین واکنش من مستقیم مشت زدن به بینیش بود.

اما بچه های من حضور دارن و من نباید با خشونت جواب بدم به جز وقتی که ضروریه.

اون برام پشت چشم نازک کرد.

"تو کدوم خری هستی؟" اون همونطور که از بالا به پایین بهم نگاه میکرد گفت

من به بچه‌ها نگاه کردم و البته که اونا با چهره‌های مضطرب به من نگاه میکردن.

"همه چی مرتبه بچه‌ها، برید و بازی کنید یا بشینید و تلویزیون ببینید، باشه؟"

من همونطور که اونا رو به جلو هدایت میکردم گفتم و اوناهم فقط انجام دادن.

اون جیغ زد "این خونه‌ی لعنتی منه. اون حرومزاده‌های کوچولو به هیچکدوم از وسایلام دست نمیزنن."

دوقلوها ایستادن که چیکار باید بکنن پس برگشتن و به ما نگاه کردن.

حتی اگر هم بخوام من نمیتونم مشت زدن به بینیشو متوقف کنم.

DONYAIE MAMNOE

بوم، دماغتو از دست دادی هرزه.

اون شروع به جیغ زدن کرد.

"تو هرگز نباید تو زندگیت به بچه‌های من حرومزاده بگی" بخاطر اینکه اون اینو گفت با عصبانیت فریاد کشیدم.

هیچ بیشعوری نمیتونه اینارو جلوی بچه‌ها بگه. اینجور آدما رو حتی نباید گذاشت بیشتر از ۴۸ ساعت لعنتی زنده بمونن.

DONYAIEMAMNOE

اون گریه کرد"تو دماغمو شکستی"

"به هر حال تو کی هستی؟من کاملا مطمئنم این خونه‌ی جوئه"

اون فریاد زد "این خونه‌ی مال منو جوئه"

من شوکه ایستادم. خونه‌ی اون و جو

اون از این فرصت استفاده کرد و با دستای خونیش به صورتم سیلی زد.

حالت تهوع بهم دست داد. هرزه‌ی کثیف

اون سیلی بهم صدمه‌ای نزد ولی صورتم بوی خون اونو گرفت این تنها چیز تاثیرگذاری از حملش به من بود.

من جیغ زدم از جام پریدم و به سمت سینک رفتم.

من فریاد زدم "آه خدای من تو یه مرضی داری.الان مریض میشم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

صابون شست و شوی ظرفارو برداشتم و به طرز خیلی لعنتی باهاش صورتمو سابیدم و یه دستمال برداشتمو باهاش گونه‌هامو خشک کردم.

اون جیغ جیغ کرد "توی هرزه"

من در لحظه برگشتم و دیدم اون ناگهان بهم حمله کرد.من شیر آب سینک رو باز کردم و آب روی کل هیکلش پاشیده شد و متاسفانه مقداری هم توی تابه پر از روغن داغ پاشیده شد و روغن همه جا پیچیده شد.

میتونم بگم اینجا منطقه نبرد بود.

با سرعت هرچه تمام تر خودمو روی زمین انداختم و چهاردست و پا رفتم و وقتی که یه قطره روغن روی دستم چکید هیسی کشیدم. بلند شدم و برگشتم که دیدم اون سرتاپاش آب کشیده شده و جیغ میکشه و صورتشو با دستاش میپوشونه.

برگشتم و به بچه‌ها نگاه کردم که با شگفتی و عشق بهم خیره شدن.

سیسیلیا جیغ کشید "وای مامانی تو خیلی شگفت انگیزی"

لوکاس گفت "مامانی،لباست"

لباسمو بالا آوردم و فهمیدم درباره‌ی چی صحبت میکنه. وقتی جو رو پیدا کنم اون باید منو به خرید ببره.نیاز داشتم که لباسمو عوض کنم و بچه‌ها هم بعد این دو روز نیاز داشتن.

صبر کن. از پنجره‌ی بزرگ به بیرون نگاه کردم و دیدم که خورشید غروب کرده.به سمت ساعت نگاه کردم. 6:30 پس وقتی که جو منو بیهوش کرد من فقط برای چند ساعت بیهوش بودم.

شنیدم که اون فریاد زد "من زنشم"

DONYAIE MAMNOE

یکدفعه دیگه من شوکه شدم.

زن؟اما من و اون....وای نه.

قلبم خیلی سخت منقبض شد. حتی با اینکه از زنه خوشم نمیومد از فکر خیانت کردن هم متنفر بودم.

بعد من حضور قوی‌ای رو توی اتاق حس کردم.بله من حس کردم که اون وارد اتاق شد.وقتی که اون جائیه میتونی قدرتی که ازش تراوش میشه رو احساس کنی.

DONYAIEMAMNOE

سرمو به سمت جایی که صدای باز شدن در و خنده میومد چرخوندم.

جو و برادراش با مردی که نمیشناختم و دستایی پر از ساک وارد خونه شدن اما جو فقط یه جعبه کوچیک رو حمل میکرد.

زن در حالیکه به سمت جو میرفت گفت "جو،عزیز دلم"

جو دستشو بالا آورد و زن رو از خودش روند.

"چه اتفاق لعنتی‌ای برای دماغت افتاده."

زن زمزمه کرد "اون هرزه اینکارو کرد. وای عشقم تو همه‌ی اینارو واسه من خریدی"

و جعبه رو از دست جو قاپید.

اون جعبه مارک تیفانی بود. به سمت بچه‌هام رفتم. دیدم که اونا به زمین نگاه میکنن انگار که جالب ترین چیزیه که دیدن.

غرید" از اینجا گمشو بیرون و دیگه به خونه لعنتی من برنگرد"

"این ساک‌ها هم برای تو نیستن. اینا برای اوناست" به من و بچه‌ها اشاره کرد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"و اون دستای خونی لعنتیتو از گردنبند دختر من دور کن"

چشمام گرد شدن. این جوریه که اون با همسرش صحبت میکنه؟

زن درحالیکه جعبه رو به خودش میفشرد گفت "چی؟نه من زنتم. چطور جرئت میکنی با مک اینجوری حرف بزنی؟"

DONYAIE MAMNOE

شنیدم که نفسشونو بیرون دادن.

دیکن جواب داد"زن بیا برو تو کونم. تو حتی دوست دخترشم نیستی"

میسون گفت"بیشتر مثل یه کس در دسترس هستی"

"تو چطور؟بهم بگو اونا کدوم خری هستن؟"

با بی اعتنایی به حرفی که میسون زد به ما اشاره کرد و فریاد زد"بیشتر از یه ثانیه بهت وقت نمیدم که خونمو ترک کنی. نه بیشتر از یه ثانیه‌ی کوفتی."

"بیانکا"

اون همونطور که صداشو بالا میبرد گفت"تو منو بخاطر یه هرزه‌ی چاق و بچه‌های بی‌ریخت لعنتیش ترک میکنی؟"

DONYAIE MAMNOE

سیسیلیا نفس نفس زد و لوکاس غرید و من قیافم شبیه قاتلا شد.برای مرگش برنامه ریزی میکردم که دقیقا الان در این لحظه چه حرکتی بزنم روش.

جو با قدمای بزرگ به سمتش اومد و اونو از موهاش گرفت و باعث شد که جعبه از دستش بیوفته.

DONYAIEMAMNOE

"بهت فرصت رفتن دادم ولی تو بخاطر صحبت بدت با خانوم من و بچه‌هام از دستش دادی."

DONYAIE MAMNOE

اون دخترو از موهاش گرفت و به سمت دری که هنوز باز بود کشوند و به معنای واقعی کلمه پرتش کرد بیرون.

با یه خرناس روی زمین افتاد. کنار دختر خم شد و به روبروی راهرویی که توش بودن اشاره کرد.

"به اون نگاه کن"

دختر به جایی که اشاره کرده بود نگاه کرد و رنگش پرید.

یه نقطه قرمز روی پیشونیش پدیدار شد و به همون سرعت هم ناپدید شد.

این چه کوفتی بود؟

بعد یه چیزی تو گوشش زمزمه کرد و اگه ممکن بود دختر از اینم رنگ پریده تر میشد.

DONYAIE MAMNOE

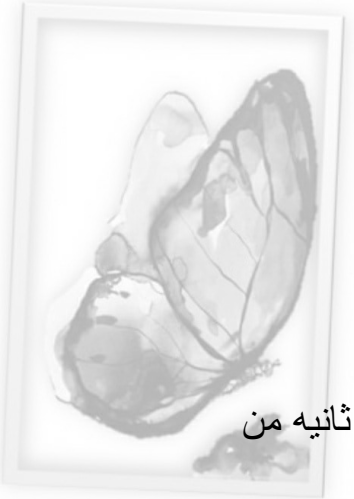

فریاد زد "حالا"

زن سریع از جا پرید و به سمت مخالف جاییکه نگاه کرده بود دویید و بعد چند ثانیه من صدای موتور ماشین شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

جو داخل اومد و جعبه‌ای که بیانکا انداخت رو برداشت.

اَیییی ،جعبه با خون دماغش پوشیده شده بود و جو شروع کرد اونو با لباسش تمیز کردن.

DONYAIE MAMNOE

"اَیییی جو روی لباست خونه"

"اولین بار نیست که روی لباسم خونه و من زندم"

"چی؟"

"هیچی ماما"

DONYAIE MAMNOE

Chapter 18

چشمامو باریک کردم اما سعی کردم برای حالا این موقعیت رو نادیده بگیرم اما چه زود و چه دیر من میخوام بدونم جو تو چه دنیایی زندگی میکنه.

اگه اون برنامه داره مارو اینجا نگه‌داره،این باید خطرناک باشه برای کسی که میخواد منو بچه‌هامو بدزده به جای تحویل دادن به پدرش.

DONYAIEMAMNOE

من میخوام باهاش مقابله کنم اما به چند دلیل نمیتونم،من هنوز ضعیف و بدگمانم و کمی وقت میبره تا بفهمم هیچ صدمه‌ای به بچه‌هام وارد نمیشه.

فقط فکر کردن به اینکه کسی بچه‌هامو ازم بگیره و دور کنه اشک به چشمام میاورد من نمیتونم هیچ کمکی کنم اما درباره چیزهای بد فکر که میتونم بکنم.

DONYAIE MAMNOE

"عزیز دلم"

جو گفت و منو از افکار وحشتناکم خارج کرد.

من سریع و با همون آزردگی که برای اتفاقات پیش اومده بود، گفتم "چیه؟"

اون چشمامو برام باریک کرد و برگشت سمت داداشاش که هنوزم مصمم به ما نگاه میکردن.

جو زیر لب گفت "ساک‌ها رو تو اتاق من بزارید و برید به جای ما حواستون به بچه‌ها باشه"

اونا بدون چشم برداشتن از ما راه افتادن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"عزیز دلم این حالت لعنتی رو نگیر"

من بیگناه جواب دادم "من هیچ حالتی نگرفتم."

"نمیخوای که بازی کنیم"

"اما تو زودتر بازی رو شروع کردی"

اون فریاد زد "سوفیا"

صداش تاریک شد و یه قدم بزرگ به سمتم برداشت و نزدیک صورتم شد طوری که نوک دماغش دماغمو لمس کرد.

من جیغ زدم "چطور جرئت میکنی که سر من داد بزنی و همچنین میخوای بهم بگی که بچه‌هامو چرا اینجا به حال خودشون رها کردی و تنها گذاشتی؟"

"اونا هیچوقت تنها نبودن"

من توی صورتش فریاد زدم "چی؟صبر کن. تو بچه‌های منو با اون زنیکه تنها گذاشتی؟"

"من بالاخره قرار بود اینو بهت بگم اما فقط یه زمانی.بچه‌ها هم هیچوقت تنها نیستن. من آدمامو تو کل اینجا مستقر کردم و هیچوقت حدس نمیزدم که بیاد اینجا"

"خب که چی تو میخواستی اونو قایم کنی؟"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

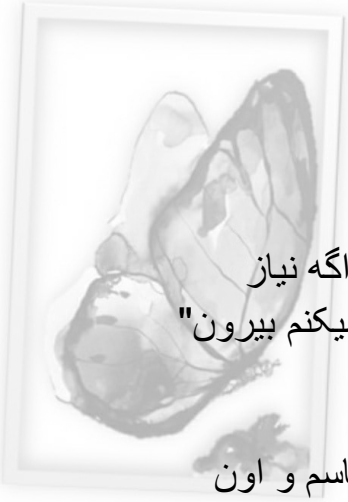

"من هیچوقت هرزه‌ها رو قایم نمیکنم. هیچ اهمیت لعنتی نمیدم که کی اینجاست اگه نیاز داشته باشم آلتمو خیس کنم بهشون زنگ میزنم و اونا رو میکنم و بعد پرتشون میکنم بیرون"

واو اما این دقیقا چیزیه که من ازش انتظار داشتم. لعنتی من اونو خیلی کم میشناسم و اون منو زن خودش صدا میکنه

DONYAIEMAMNOE

اگه نخوام دروغ بگم وقتی شنیدم اون منو زن خودش صدا کرد توی دلم پروانه‌ها رو احساس کردم. اما حالا این پروانه‌های کوچیک هرکدوم با یه سکته قلبی میمیرن.

DONYAIE MAMNOE

من در حالیکه سعی میکردم موضوع رو عوض کنم گفتم" در هر صورت منظورت چیه که مردا همه جا هستن؟وقتی بیدار شدم هیچکس اینجا نبود."

"اگه تو اونارو نمیبینی به این معنی نیست که اوناهم تورو نمیبینن"

لرزیدم. نه از نوع خوبش

"نمیدونم چه حسی داشته باشم که یکی داره تماشام میکنه"

"سادس. تو هیچی حس نمیکنی"

تهدید کرد "و چیز دیگه‌ای که باید بدونی اینه که من نمیتونم بی‌احترامی رو تحمل کنم پس لعنتی به من احترام بزار یا تو مجازات میشی و این زیبا نخواهد بود"

DONYAIE MAMNOE

شروع کردم "توی لعنتی..."

اما با یه نگاه از اون چشما دهنمو بستم. نمیخواستم با نتیجه دهن لعنتیم رو به رو شم.

اون یه دستشو بالا آورد و روی گلوم گذاشت و بعد دستشو تا ترقوه‌ام کشید بعد دستشو بالا و بعدم پایین گردنم کشید و یه فشار کوچیک آورد. بریده بریده نفس میکشیدم. خیلی صدمه نمیزد فقط فشار رو احساس میکردم.

DONYAIEMAMNOE

دستمو رو قفسه سینش گذاشتم تا آرومش کنم یا من فکر میکردم که با اینکار آروم میشه چون به نظر میومد اون میخواد خفم کنه.

همونطور که به دستام خیره بودم گفتم"گوش کن من به یه حمام و عوض کردن لباسهام نیاز دارم."

هنوز سعی میکردم موضوع رو عوض کنم.

اون در حالیکه گردنمو ول میکرد گفت "منو پسرها یه تن لعنتی لباس برای شماها خریدیم."

خدایا مرسی

و بعد متوجه شدم میسون و جیسون و دیکن ساک‌های بیشتر حمل میکردن و اونا از پذیرایی ناپدید شدن.

هیچی نگفتم.

نفس عمیقمو بیرون دادم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"من میخوام برم یه دوش بگیرم"

درحالیکه لباسشو در میاورد گفت "منم باهات میام"

من نمیخواستم اون باهام بیاد به دو دلیل اولا من سعی میکردم ازش فرار کنم و دوما من باید به بچه‌هام رسیدگی میکردم که میخوان بدونن باباشون سعی داره چیکار کنه.

DONYAIEMAMNOE

"اممم من میخوام خودم تنهایی دوش بگیرم"

"چیزی وجود نداره که قبلا ندیده باشم"

متنفرم وقتی مردم این حرفو میزنن،فقط چون قبلا دیدی به این معنی نیست که قراره دوباره هم ببینی که، اما با این مرد من حس میکنم همه چی بر وفق مراد من نیست.

جواب دادم "من میخوام با سیسیلیا برم حموم"

چند دقیقه فقط پلک زد و بعد سرشو تکون داد

نق زد" باشه، دفعه بعد"

چشمامو چرخوندم و رفتم.

حالا هرچی.

DONYAIE MAMNOE

_____

یه دوش گرم گرفتم. معمولا یه دوش داغ میگیرم و بعد قبل از اینکه بیام بیرون

DONYAIEMAMNOE

آب سرد روی بدن داغم میریزم، مثل بهشت میمونه.اما سیسیلیا با منه الان.

ما باهم حموم نمیریم اما بعضی وقتا اینکارو میکنیم.

در حالیکه موهام رو با شامپوی جو میشستم احساس کردم که سیسیلیا دوید و شامپو رو قاپید و اون رو بو کرد و کمی روی دستش ریخت.

"این بوی بابا رو میده"

من فقط با اخم نگاهش کردم اون فقط روز پیش باهاش آشنا شده بود و الان اون دختر باباشه.

شستن مو و تنمو تموم کردم و رفتیم و یه حوله قاپیدم.

"مامان کارش تموم شد عسلم تو کارتو زود تموم کن تا لوکاس بتونه حموم کنه"

اون گفت "باشه"

Let it go,frozen).و بعد شروع کرد به خوندن آهنگ (رهاش کن) یخ زده(

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

خودمو خشک کردم و به سمت سینک رفتم و قبل از اینکه به سینک برم یه جفت لباس برای خودمو سیسیلیا برداشتم. با خجالت لباس زیر هم برداشتم. در هر صورت خیلی خوشحالم که اونا به همه چیز فکر کردن

و حقیقت اینه که یه گروه مرد رفتن و یه تن لباس زیر برای منو بچه‌هام خریدن و این خیلی عجیبه.

DONYAIE MAMNOE

یه عالمه ساک پر از لباس زیرهای ویکتوریا سیکرت و بقیه ساکا پر از لباس زیر برای بچه‌ها.

یه سوتین بنفش تیره با شورت ستش برداشتم و یه شلوار چسبون که خیلی خوب فیت تنمه و یه زیر پیراهن رکابی بنفش ، لباس زیر و پیژامه بامزه از ساک‌ها برای سیسیلیا برداشتم.

DONYAIE MAMNOE

چون شبه و همه اونا قراره بخوابن اما چیزی که میخوام بدونم اینه که اونا چطوری سایز همه مارو داشتن!

من همونطور که موهامو با انگشتام شونه میکردم گفتم "بسه سیسیلیا،وقتشه بیای بیرون"

شنیدم که اون گفت "باشه" و صدای آب قطع شد.

حوله رو به سیسیلیا دادم و بهش گفتم که لباساش روی نشینمن گاه دستشویی و بعد خودم برداشتم و یو اس بی که روی اونا افتاده بود. رفتم و لباسای چرک خودم و سیسیلیا رو

من کاملا اونو فراموش کرده بودم چون اون توی سوتینم جاسازی شده بود و من متعجبم که چطور جو اونو بعد از...

خب به هر حال...

دوباره اونو تو سوتینی که الان تنم بود جاسازی کردم هر وقت دستم به کامپیوترم برسه حتما اون چیزی که توشه رو چک میکنم. هنوز دلم نمیخواد که اونو به جو بدم و من هنوز بهش کاملا اعتماد نکردم و کنجکاوم و میخوام بدونم که چی توی اینه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

سیسیلیا گفت"تموم شد"

به سمتش چرخیدم و اون توی این لباس خیلی بامزه شده.

آره،لباسا تو این سن همه اندازشن.

و من عاشقشم چون اون شبیه بچه کوچولوها شده. من رفتم و با حوله موهاشو خشک کردم.
به موهای سیسیلیا نگاه کردم.

"امممم عزیزم موهات داره بلند میشه"

موهای مشکیش به بالای باسنش رسیده بود.

اون با شادی گفت "آرههههه من میخوام مثل راپونزل با موهای بلند باشم."

خندیدم و گفتم "تو الانم شبیه اونی عزیزم. تو موهای بلند و زیبایی داری"

سیسیلیا با ناراحتی گفت" نه نیستم چون یه چیزی رو ندارم مامانی"

"اون چیه عزیزم"

سیسیلیا به پایین نگاه کرد و گفت " من که پرنسس نیستم"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

من میخواستم یه عالمه دلیل بهش بگم که اون یه پرنسسه وقتی که صدای یه نفرو شنیدم "شاید تو اینو ندونی سیسیلیا"

ما هر دو سرمونو بالا آوردیم و به جو نگاه کردیم که به قاب در تکیه داده بود.

"اما تو دنیای من، تو ، یه ،رئیسی."

DONYAIEMAMNOE

چه عنی.

جو همه‌ی کلماتو به آرومی گفت "و ،یه ، رئیس ، از ، یه ، پرنسس ، بالاتره."

و جو از حموم بیرون رفت.

من به طرف سیسیلیا برگشتم.

"تو چی هستی عزیزم؟"

سیسیلیا با نیش باز گفت "من یه رئیسم."

سرویس بهداشتی رو ترک کردیم و دیدم وقتی که منو سیسیلیا از سرویس توی اتاقش استفاده میکردیم، جو و لوکاس روی تخت لم دادن و به سقف خیره شدن.

"بیا لوکاس وقت دوش گرفتنه"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

لوکاس به سمت من نگاه کرد و با لباس توی دستش از روی تخت پرید که به نظر میرسید لباسا یه تیکن. اون همیشه بحث میکنه که مرد شده و مردا لباس یه تیکه نمیپوشن.

اما همیشه هر چی مامان بگه اتفاق میوفته.

به اطراف نگاه کردم و سبدی که لباسای کثیفمونو توش بریزم رو پیدا نکردم.

DONYAIEMAMNOE

به سمت جو نگاه کردم و گفتم "اینارو کجا باید بریزم؟"

DONYAIE MAMNOE

سیسیلیا دوید و پرید توی تخت و تو آغوش جو فرو رفت و صورتشو توی قفسه سینه جو قایم کرد.

جو سرشو بالا آورد و برای لحظاتی به سیسیلیا خیره شد. دستشو توی موهاش فرو کرد و شروع به ماساژ دادن موهاش کرد.

در حالیکه به موهای سیسیلیا خیره بود گفت "اون درو باز کن اون سبد لعنتی باید اونجا باشه"

غریدم "ادب"

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد. به سمت کمد رفتم و درشو باز کردم و یه فضای غیر عادی و بزرگ که همه لباسا و کفشا و ساعت‌ها مرتب سر جاشونن و تمیز نگه داشته میشن.

به نظر میاد بابای بچه‌هام پولداره.

DONYAIE MAMNOE

لباسامو توی سبد انداختم و چرخیدم تا جو رو ببینم.

درحالیکه دست منو گرفته بود و منو از اتاق کمد بیرون میاورد گفت "بیا"

تقلا کردم دستمو بکشم عقب ولی دستمو سفت و محکم چسبیده بود.

DONYAIEMAMNOE

جو در حالیکه منو به سمت در هول میداد گفت "سیسیلیا بیا"

برگشتم به سمت سیسیلیا که ببینم دنبال ما میاد.

اون دستشو به سمتم دراز کرد که بگیرمش و البته که قبول کردم.

برگشتم به سمت در سرویس نگاه کردم و صدای آب رو شنیدم.

"داری مارو کجا میبری؟"

از اتاق خواب بیرون اومدیم دوتا درو رد کردیم.جو چهارمین در رو باز کرد که نزدیک ترین اتاق به پذیرایی بود.

توش خیلی خفن بود.

اتاق با یه سبز نعنایی دوست داشتنی رنگ شده بود و یه دسته اسباب بازی هم وجود داشت.

حیوونای عروسکی و دوتا تخت بزرگ هر طرف اتاق بود. یه تلویزیون پلاسمای بزرگ هم وسط اتاق بود.

و یه در دیگه که حدس میزدم کمد باشه.

سیسیلیا خرناس کشید و پرید روی تختی که نزدیک به در اتاق خواب بود.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

در حالی که کلمات رو میکشیدم گفتم "واااووووووو"

جو فقط وایساده بود و نگاه‌های هیجان زده مارو میدید و لبخند میزد.

گفتم"حداقل حالا میتونم تخت خودمو داشته باشم"

DONYAIEMAMNOE

جو اخم کرد"منظورت چیه؟"

DONYAIE MAMNOE

به سمت تختی که سیسیلیا دورش نمیچرخید رفتم.

"من...هیچی..."

به اطراف اتاق نگاه کردم و در حالی که به روی تخت ضربه میزدم گفتم

"سیسیلیا و لوکاس میتونن روی اون تخت بخوابن و منم میتونم این یکی تخت رو داشته باشم."

جو غرید و به سیسیلیا نگاه کرد.

جو خارج از چارچوب در گفت:

"سیسیلیا برو و اون ساکها رو از توی اتاق بردار و بیار اینجا"

سیسیلیا پرید و با شوق‌گفت "باشه"

وقتی از اتاق خارج شد درو بست.

DONYAIE MAMNOE

جو :"تو اینجا نمیمونی"

قلبم اومد توی حلقم. منظور لعنتیش چیه از اینکه من اینجا نمیمونم؟ باید خیلی دیوونه باشه که فکر کنه می‌تونه منو از بچه‌هام دور کنه. من با چنگ و دندون میجنگم و اجازه نمیدم این اتفاق بیوفته، اما این منو میترسونه. چی میشه اگه من به اندازه‌ی کافی قوی نباشم آیا این آخرین باریه که من بچه‌هامو میبینم؟

DONYAIEMAMNOE

"م ... من... منظورت چیه؟"

اشکام از چشام میومد پایین.

با قدم‌های بلند به سمت من اومد با ماهام خودم رو عقب میکشیدم بعد درحالی که رو لبه تخت بودم دستاشو توی موهای من کرد و اونا رو عقب کشید. پس تونستم به چشماش نگاه کنم. مجبور بودم دستامو بیارم بالا و دور کمرش حلقه کنم.

"حالا نپر توی عنا، تو قراره تخت منو گرم کنی"

چشمام رو بستم و آرامش صورتم رو فرا گرفت. اما بعد دوباره بازشون کردم.

ترس رفته بود ولی عصبانیت نه هنوز...

"ببخشید؟!"

"شنیدی چی گفتم عزیزم قراره تخت منو گرم کنی، تو حموم من خیس شی،تو کمد لباس من دنبال لباسات بگردی عزیز دلم"

DONYAIE MAMNOE

موهامو چنگ زد

"تو قراره هرزه من باشی"

DONYAIEMAMNOE

بالاخره یه راهی پیدا کرد که خرابش کنه.
قبل از اینکه چیزی بگم که دهنش رو ببنده لوکاس با فریاد دوید توی اتاق.
جو سریع دستش رو از توی موهام درآورد و من دستام رو از دور کمرش برداشتم.
در هر صورت کار خاصی هم نبود چون که اون از من دور شده بود.

به سمت لوکاس که یه حوله دور کمرش بسته بود پا تند کردم موهاش کاملا خیس بودن.

ازش پرسیدم "مشکل چیه؟"

هنگامی که با آشفتگی به اطراف نگاه میکرد وقتی که لوکاس دستمو به سمت خودش کشید میخواستم سیسیلیا رو هم صدا بزنم

"مامان وقتی داشتم خودمو میشستم احساس کردم کسی منو لمس کرد"

به سمت جو نگاه کرد و لبش رو گاز گرفت و با لکنت گفت "اوومممم...بابا...بابا...تو میتونی با من به حموم بیای؟"

گونه‌هاش به رنگ قرمز روشن در اومد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

جو عصبی خندید. بهش نگاه کردم دیدم گردنش رو میماله و گوشاش صورتی شده.

اووو...چه بامزه. سعی کردم خندم رو نگه دارم. جو برای کمک به من نگاه کرد و من چشمام رو دزدیدم.

اون نیاز داشت یاد بگیره تو این شرایط چیکار کنه.

DONYAIEMAMNOE

اون شروع کرد بگه اما لوکاس حرفشو قطع کرد

"اوووو ... رفی..."

"لطفاااا"

و بعد لوکاس کاری کرد که ترسوندم چون این کار رو به ندرت انجام میداد.

نگاه توله سگی

لب پایینش رو بیرون داد، با چشمای گرد شده.

این بامزه ترین چیز توی دنیاست.به نظر میرسید جو وقتی کا به چشمای طوسی لوکاس نگاه کرد وارد یه راه بی‌پایان عمیق شد.

خرخر کرد "باشه"

همه از در خارج شدیم و به راه‌های مختلفی رفتیم. من به سمت پذیرایی رفتم صدای ناله‌ی سیسیلیا رو شنیدم. به نظر میرسه که سعی کرده همه ساک‌هارو باهم بیاره.

مردا خیلی تنبل بودن و بقیه ساک‌هارو قبل از رفتن توی پذیرایی رها کرده بودن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

جو و لوکاس به طرف دیگه رفتن تا دوش بگیرن اما اون باسن باهوش، من باید این کارو انجام بدم.

و به اون باسن خوب تا جایی که میتونستم محکم سیلی زدم.

پرید

به سمتم چرخید و غرید

DONYAIEMAMNOE

دستش رو گرفتم و نوازشش کردم و اونم دستشو دور کمرم انداخت خیلی آروم گفتم "حالا کی هرزس؟"

خیلی آروم گفتم پس لوکاس نمیتونست بشنوه.قبل از اینکه بفهمه چی گفتم از دستش در رفتم و به سمت آخر راهرو رفتم و به پشتم نگاه کردم.

همونجا با آرامش وایساده بود.

وایسادم و بهش خیره شدم.از قیافش چیزی نمیشد فهمید. خالی بود. برگشت و به سمت سرویس توی اتاقش رفت.

بد اخلاق شوخی حالیش نمیشه.

به سمت سیسیلیا راه افتادم که مشتاقانه تلویزیون نگاه میکرد

گفت"حس میکنم این خانم رو یه جایی دیدم"

درحالیکه دستشو زیر چونه زده و داره ریشای نداشتشو میخارونه گفتم "چیه سیسیلیا؟"

سیسیلیا به تلویزیون اشاره کرد و گفت "مامان این خانم آشنا به نظر میاد"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

نگاه کردم و یخ کردم

امیلی ترنر زیر یک پل مرده.

"اوووه حالا یادم میاد، اون خانومه از مک دونالد، کسی که اون دستمال رو به بابا داد."

DONYAIEMAMNOE

از ترس به خودم لرزیدم.

"هیچوقت نمیفهمه که معروف شده"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

chapter 19

اطرافمو برای پیدا کردن کنترل تلویزیون لعنتی که خیلی طعنه آمیز درباره کاری که کردم صحبت میکرد گشتم.

من بطور غیر مستقیم عامل اون قتلم. اگه من به اون زن زنگ نمیزدم الان زنده بود و آلت‌های بیشتری رو ساک میزد.

لعنتی، سوفیا اون مُرده بهتره یه ذره احترام بزاری براش.

خودم رو سرزنش کردم.

اطراف مبل رو نگاه کردم اما نتونستم کنترل رو پیدا کنم. به طرف سیسیلیا نگاه کردم و دیدم کنترل تو دستشه.

به سمتش رفتم و کنترل رو از دستش قاپیدم و کانالو عوض کردم.

دستمو روی قلبم که تند میزد گذاشتم.احساس گناه میکردم اگه بخاطر من نبود اون زنده بود.من اونو به پل فرستادم.

سیسیلیا درحالی که سعی میکرد کنترل رو بگیره گفت:

"هی من داشتم نگاه میکردم."

"خیلی بد شد چون تو باب اسفنجی میبینی"

سیسیلیا لب ورچید و آره این چیزیه که میخواستم.

"تو میتونی تلویزیون نگاه کنی، یا به مامان کمک کنی آشپزی کنه"

DONYAIE MAMNOE

"من میخوام بهت تو آشپزی کمک کنم"

به سمت آشپزخونه راه افتادیم، اطرافو نگاه کردم خرابکاری که قبلا انجام دادیم هنوز بود.

آشفتگی‌هارو پاک کردم و غذارو ریختم دور و منو سیسیلیا یه بار دیگه یخچال جو رو زیر و رو کردیم.

مواد لازم برای درست کردن سیب‌زمینی و خوک خرد شده رو پیدا کردم.

DONYAIEMAMNOE

تکه‌های خوک سرخ شده رو بیرون آوردم که جو و لوکاس وارد شدن و روی چهارپایه‌ها کنار سیسیلیا که وقتی از کمک کردن به من خسته شد خودشو روش انداخته بود،نشستن.

4 تا بشقاب آوردم و غذا رو سرو کردم. پوره سیب زمینی و تکه‌های خوک و لوبیا سبزی که توی کابینت جو پیدا کردم رو بهشون دادم.

DONYAIE MAMNOE

بچه‌ها همزمان گفتن:

"ممنون مامان"

جو گفت:

"ممنون عزیز دلم"

"خواهش"

درحالیکه سیسیلیا و لوکاس و جو درباره‌ی همه چیز صحبت میکردن غذا میخوردیم.

نمیتونید منو بخاطر پذیرش پدر اونها سرزنش کنید.

خیلی سخته نگه‌داشتن اونا. برام دلسوزی نکن. من کالج رو ترک کردم چون کسی نمیخواست که از بچه‌هام نگهداری کنه. والدینم منو طرد کردن چون میخواستن من با پسر دوست قدیمیشون ازدواج کنم. اما وقتی که فهمیدن من حاملم همه ارتباطشونو با من قطع کردن.

DONYAIE MAMNOE

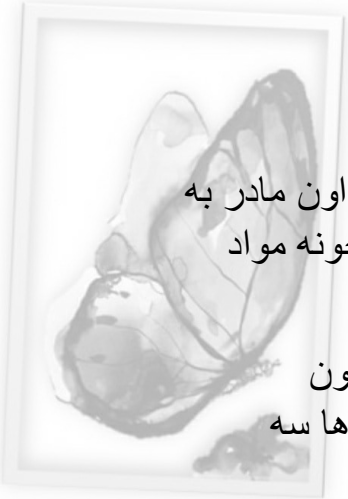

و دوستام، کسایی که من اجازه دادم که یک شب از بچه‌های من نگه داری کنن.اون مادر به خطاها.من یه روز زود اومدم تا بچه‌هارو بگیرم و اون هرزه داشت توی آشپزخونه مواد میکشید وقتیکه بچه‌های من توی پذیرایی بودن.

با مشتم زدم تو صورت اون هرزه و بچه‌هامو گرفتم و سریع بردم بیمارستان چون میخواستم مطمئن بشم که اونها چیزی تو سیستم بدنیشون نیست و اون موقع بچه‌ها سه سالشون بود.

DONYAIEMAMNOE

لوکاس گفت:

"درسته مامان"

DONYAIE MAMNOE

منو از افکارم بیرون کشید.

جواب دادم:

"چی؟"

"من زدم تو چشم اون پسره بخاطر اینکه اون لبای سیسیلیا رو بوس کرد. من اون موقع مث یه گردن کلفت بودم."

لوکاس همینطور که صورتش از به یاد آوردن این قضیه مچاله شد تکرار کرد.انگار که این یادآوری باعث شده عصبانی بشه.

"آره عسلم ولی اگه دوباره یه همچین اتفاقی افتاد میری و به معلمت میگی که چه اتفاقی افتاد."

DONYAIE MAMNOE

اون روز معلمشون به من زنگ زد و گفت که لوکاس توی یه دعوا افتاده چون که یه پسر آبجیش رو بوس کرده.

وقتی که به مدرسشون رفتم لوکاس روی یه صندلی بزرگ با آرامش نشسته بود با دوتا خراش روی صورتش و خیره به سیسیلیا و سیسیلیا کنارش نشسته بود و انگشتش روی لبشه و صورتش رنگ پریده بود.

DONYAIE MAMNOE

اون روز سیسیلیا به من گفت که پسری که بوسیدتش همیشه قلدری میکرده و اون روزم گفته که چقدر بامزه شده و یه بوس ازش دزدیده و قبل از اینکه سیسیلیا اونو هل بده لوکاس تو اتاق اومده و وقتیکه اوضاع رو دیده پسره رو پرت کرده کناری و یه مشت زده توی دهنش.

DONYAIE MAMNOE

به جو نگاه کردم و دیدم یه ذره ناراحت و خشمگین شده.

چه جهنمی؟

اوه خدای من اینو بلند گفتم.

"اه...بچه‌ها وقتشه که برید بخوابید."

ناله کردن:

"اُه ولی مامان"

"هیچ ولی‌ای وجود نداره ، حالا اون باسناتونو ببرید توی تخت"

غرولند کنان گفتن:

"باشه"

DONYAIE MAMNOE

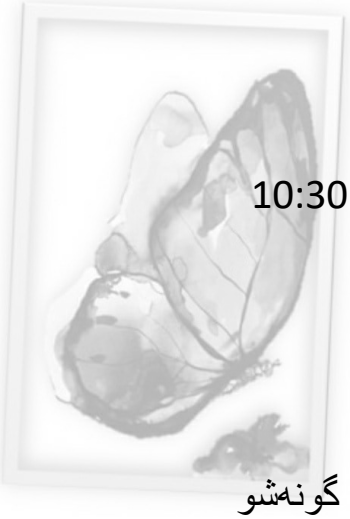

میدونستن وقتی مامان میگه باید انجام بدن و از وقت خوابشون گذشته و ساعت 10:30

"شب بخیر بابایی"

سیسیلیا در حالیکه بازوی جو رو میکشید گفت.

اون(جو)به نظر گیج میومد پایین خم شد تا بهش نزدیک تر بشه و اون(سیسیلیا) گونه‌شو بوسید و به سمت اتاقی که با لوکاس مشترک بود دوید.

DONYAIEMAMNOE

لوکاس گفت:

"شب بخیر بابا"

جو خم شد به سمتش، لوکاس با گیجی نگاهش کرد اما بعد فهمید که جو چی میخواد و گونه‌شو بوسید و به سمت اتاقش دوید.

همزمان با اینکه ظرفای خودمو بچه‌هارو میشستم این اتفاقات رو از گوشه چشمم دیدم.

در حالیکه به جو نگاه میکردم گفتم:

"تو بوس دومم میخواستی؟"

سرشو تکون داد و خواست بره

"هی"

برگشت به سمتم

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"ظرفاتو بشور"

حرومزاده نیشخند زد و به سمت هال رفت. به سمت آشپز خونه برگشتم و لکه‌هارو پاک کردم و دستمال کاغذی رو انداختم تو سطل زباله و به سمت اتاقی که دوقلوهام میموندن رفتم.

رفتم داخل اتاق و دیدم که جو سیسیلیا رو بلند کرده و یه گردنبند براش میبنده.

DONYAIEMAMNOE

اون یه ربات با نمک به سایز متوسط بود که دامن و پاپیون داشت.

به لوکاس نگاه کردم اونم یه گردنبند رباتی دور گردنش داشت اما بدون دامن و پاپیون.

وقتیکه جو گذاشتن گردنبند برای سیسیلیا رو تموم کرد با دودلی یه بوسه روی پیشونی سیسیلیا گذاشت.

درحالیکه سیسیلیا و لوکاس خواب بودن.

بلند شد و چرخید و برای لحظه‌ای یخ کرد

DONYAIE MAMNOE

زیرلب گفت:

"چیه؟"

جواب دادم:

"چیه؟"

بعد راهشو به سمت در ادامه داد، جلوش وایستادم

"بوس شب بخیر به لوکاسم دادی؟"

یه چیزی زیرلب گفت که نشنیدم

DONYAIE MAMNOE

"چیه؟"

"گفتم بله قبلا بوسیدمش"

DONYAIEMAMNOE

و بعد از اون از در خارج شد

اون میتونست بعضی وقتها بامزه بشه ولی این سرسختیش...

به اونطرف و به سمت سیسیلیا و لوکاس رفتم و بهشون بوس شب بخیر دادم و اونارو توی جاشون گذاشتم و چراغ رو خاموش کردم اما در رو باز گذاشتم چون سیسیلیا از تاریکی میترسه و بخاطر اینکه اونها سرویس بهداشتی رو پیدا کنن که دقیقا سمت راست هال بود.

راهرو رو رد کردم و از پذیرایی گذشتم.

متعجب بودم، من هیچوقت انقدر نمیخوابم.

معمولا 2 یا 3 ساعت میخوابم اما بعد از همه این داستانها فقط میخوام مغز قشنگم رو استراحت بدم.

بعد از اینکه 5 دقیقه بخاطر تاریکی گیج شده بودم و وقتمو هدر میدادم صدای خنده‌ی آرومی شنیدم

"با من بیا عزیز دلم"

_____

چقدر گرمه ، پا و دستمو به سمت دیگه جایی که دراز کشیده بودم انداختم.

DONYAIE MAMNOE

در یه زاویه‌ی غیر عادی دستم به یه چیز سفت خورد. اجازه دادم که دستم بگرده و بفهمه که اون چیز سفت لعنتی چیه.

درحالیکه هنوز آماده‌ی بیدار شدن نبودم دستمو بالاتر بردم و روی یه چیز محکم زدم. صدای غریدنی شنیدم.

دستمو پایینتر آوردم و یه چیز نرم رو حس کردم.

یه چیز شبیه لب.

DONYAIEMAMNOE

وقتی که انگشتم گاز گرفته شد فهمیدم که درست حدس زدم.

ناله‌ای کردم و اون دو قدم الکی که تورو به تخت میرسوندن لیز خوردم و همونطوری خودمو روی مبل تخت مانند انداختم و دراز کشیدم.

DONYAIE MAMNOE

یکی زیر لب گفت:

"دستاتو از روی صورتم بکش"

یخ زدم و بعد سریع از جام پریدم و بخاطر آوردم که این صدای چیه

گفتم:

"اوه فکر کنم من به تازگی تو خواب راه میرم جو"

و بعد به ساعتی که روی عسلی بود نگاه کردم که میگفت ساعت 7:30 عه و کدوم احمقی روز یکشنبه به این زودی بیدار میشه.

"بیا اینجا"

من هم فورا گفتم:

DONYAIE MAMNOE

"نه"

این واقعا ترسناک بود. اونطوری که اون از روی تخت بلند شد. اول اون روی پشتش روی تخت خوابیده بود و فقط نیمه‌ی تنش برخواسته بود و به من نگاه میکرد و خب اون الان توی وضعیت نشسته قرار داره درحالیکه به من خیره شده.

و بعد یه چیزی به یادم اومد.

DONYAIEMAMNOE

"اوه جو، آه اوه اون..."

DONYAIE MAMNOE

"مثل آدم حرف بزن، میدونم من خیلی جذابم ، باشه خودمو میپوشونم"

و بعد اون ملافه‌ی تختو بالاتر کشید و قفسه‌ی سینه‌ی لختشو پوشوند.

"اون دختره توی مک دونالد،خب اون روز وقتی که تو رو توی حمام ول کردم به اون دختره زنگ زدمو گفتم که بیاد و منو زیر پل ببینه، اوه البته که اینو با یه صدای مردونه گفتم،خب اون احتمالا اگه صدای یه زن بود، ممکن بود نره اونجا، شاید هم میرفت..."

جو فریاد زد:

"اون دهن لعنتیتو ببند"

و منم دهنمو بستم.

"بهم بگو که چه غلطی کردی و این وراجی کردن رو تمومش کن"

DONYAIE MAMNOE

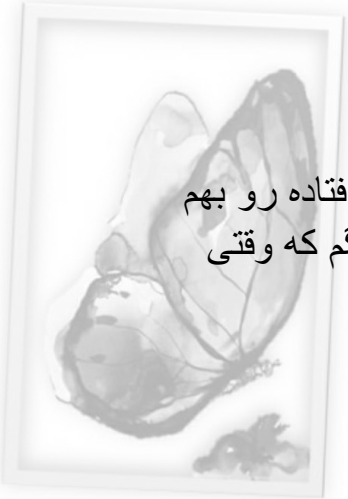

"خب توی بیشعور میتونی این وراجی کردن منو با جمله‌ی (فقط اون چه اتفاق افتاده رو بهم بگو) تموم کنی اما تو از اون تن صدای خشنت استفاده کردی و من باید بهت بگم که وقتی عصبانی میشم، میترسم و توی کونی لاشی..."

اون از تخت پرید و جلوی من اومد.

DONYAIEMAMNOE

بی اختیار گفتم :

"اون خانوم توی مک دونالد بخاطر من مرده"

DONYAIE MAMNOE

سعی کردم موضوع رو عوض کنم وهمچنین یه کاری کنم که اون یادش بره که بهش گفتم لاشی.

اون قدم زدن به سمت منو ادامه داد اما من گیجی و سردرگمی رو توی صورتش دیدم.

اون درست مقابل من ایستاد.

همون طور که خیره به من بود گفت:

"چی؟"

"من با اون زنه که توی مک دونالد بود تماس گرفتم و اونو فرستادم زیر یه پل،میدونی به عنوان یه شوخی خرکی و دیروز که اخبارو نگاه میکردم گفتن که اون مرده پیدا شده، زیر همون پل."

سرشو تکون داد:

"و؟"

DONYAIE MAMNOE

اون حتما تعجبو توی صورتم دید.

"عزیز دلم من خودم موجب مرگ و میرای زیادی‌ام،میدونی چیه؟ بهتره یه زمان دیگه دربارش صحبت کنیم"

قبل از اینکه بتونم چیز دیگه‌ای بگم تلفنش که روی عسلی بود زنگ خورد.

DONYAIEMAMNOE

اون رفت و برش داشت و هر چی که شنید چیز خوبی نبود،چون بدنش منقبض شد،تلفنو قطع کرد و به سمت کمدش رفت.

DONYAIE MAMNOE

و دو دقیقه بعد اون یه شلوار جین و یه یقه هفت که عضله‌هاشو نمایان میکرد پوشیده بود.

و بعد از کنارم گذشت،انگار که من اصلا وجود ندارم و به سمت هال رفت.

به دنبالش رفتم و وقتی که داشت از در خارج میشد صداش زدم.

"ببینم تو لپتاپ یا یه همچین چیزی داری که بتونم ازش استفاده کنم؟"

جو همونطور که حواسش پرت چیزی بود که توی گوشیش تایپ میکرد گفت:

"آره، البته،توی اتاق وسطی"

اون درو باز کرد و بعد محکم درو بست.

به سمت در رفتم و بازش کردم و بیرون رفتم و یه هال دیدم.

این چه جهنمیه؟من به دست چپ نگاه کردم و یه پنجره و یه درخت لعنتی بزرگ دیدم.

DONYAIE MAMNOE

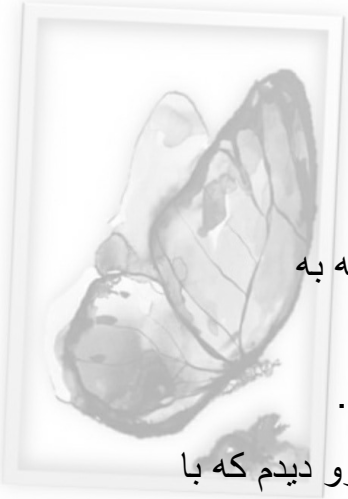

چرا جو زودتر اون روی بیانکارو ندیده بود؟

به سمت راستم نگاه کردم وپله‌هایی دیدم که به سمت بالا میرفتن. حدس میزنم که به زیرشیروونی میرن.

و پله‌هایی که به زیرزمین میرفتن و حدس میزنم که منو به زیرزمین میرسوندن.

از پله‌ها پایین رفتم و دیدم خالیه. به سمت در رفتم و بازش کردم و ماشین جو رو دیدم که با سرعت از جاده پایین میرفت.

DONYAIEMAMNOE

برگشتم و سفرمو توی جایی که منو بچه‌هام قراره بمونیم ادامه دادم.

این شبیه یه هتل کوچیک با فقط سه تا طبقه‌ست.

طبقه اول،جایی که من الان توش هستم و خالیه،

طبقه دوم جاییکه خونه یا آپارتمان جوئه،

طبقه‌ی سوم هنوز توسط من جست و جو نشده.

فقط دو دلیل داره که من از اینجا فرار نمیکنم: :یک، نمیخوام بچه‌هامو توی خطر بندازم ممکنه جک هنوز دنبالمون باشه و دو، یه حسی دارم که میگه جو پیدامون میکنه.

برگشتم و مستقیم به سمت کامپیوتر درون اتاق بین اتاق بچه‌ها و جو رفتم و همچنین بچه‌هارم چک کردم که ببینم سردشون نباشه.

DONYAIE MAMNOE

وارد اتاق شدم و یه آشفتگی لعنتی بود. کاغذها و کتابها همه جا بودن و اینجا باید دفترش باشه.

میز رو دور زدم و سعی کردم از اینکه پامو روی چیزی بزارم جلوگیری کنم و روی صندلی بزرگش نشستم و USBرو از توی سوتینم درآوردم. کامپیوتر رو بوت کردم و USBرو توی جایگاهش گذاشتم.

بیاین ببینیم تو این لعنتی چیه.

DONYAIE MAMNOE

#chapter20

بیا ببینیم توش چیه. تا فلش رو به کامپیوتر متصل کردم صدها فایل ظاهر شد.اما باید مدتی صبر میکردم تا لود شه.

یکی از شش هزار تا فایل رو باز کردم.

چیزی که ظاهر شد باعث شد من صندلی رو، رو به دیوار بچرخونم.

DONYAIEMAMNOE

خب یه نفس عمیق بکش.

به آرومی به سمت کامپیوتر چرخیدم و یه هق هق از دهنم خارج شد.

تصاویری از زنا و مردا و کودکا که شلاق و کتک میخورن یا شکنجه میشن و پایین هر تصویر اطلاعاتشون و اینکه چرا شکنجه میشن نوشته شده.

بعضی از اونها به طرز لعنتی احمقانه بود.

(به من نگاه چپ کرد)

(منو دور انداخت)

(هوای منو نفس کشید)

یا مسیح.

مردم برای هیچی دارن کشته میشن.

رو بکشم بیرون چیزی چشمم رو گرفت. USBفایل رو بستم. قبل از اینکه

چه جهنمی؟

اسمیت و در کنار اون کالیسون. روی فایلی که فامیلی من روش بود کلیک کردم و فقط بریده بریده نفس کشیدم.

عکس هایی از من، لوکاس و سیسیلیا.

این فایل شامل همه چیز درمورد ما میشد.

وقتی میگم همه چیز، یعنی همه چیز.

من کجا کار میکنم، بچه‌ها کجا میرن مدرسه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

سریعا فایل رو پاک کردم.

رو از جاش بیرون کشیدم و مغزمو مجبور کردم همه چیزهایی که دیده بودمو پاک USBو کنه.

به اطراف نگاه کردم تا جایی برای مخفی کردنش پیدا کنم.

به اتاق جو رفتم و اونو زیر تشک فرو کردم.

به سمت اتاق بچه‌ها رفتم و وقتی چیزی رو به یاد آوردم به سمت آشپزخونه پا تند کردم و به تقویمی که به دیوار آویزون بود نگاه کردم، لعنتی، گاییدمت.

DONYAIEMAMNOE

امروز دوشنبس،من فکر میکردم که یکشنبس.

به سمت دفتر جو رفتم و تلفن رو برداشتم اما شماره جو رو نمیدونستم.

پشت میز رفتم و یه شماره پیدا کردم،به نظر میومد مال دیکنه. چون اسمش روش نوشته شده.

زنگ زدم و سریعا برداشت

"الو؟"

"...."

"دیکن؟"

"...."

شماره اشتباهی گرفتم؟میخواستم تلفن رو قطع کنم درست وقتی که یه صدایی از کامپیوتر بلند شد.

موس رو تکون دادم و پیامی روش ظاهر شد

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

البته که من روش کلیک کردم

دیکن:

"چیه؟"

DONYAIEMAMNOE

تلفن رو قطع کردم. بد اخلاق چرا فقط با من صحبت نمیکنه؟

من:

"میدونی شماره‌ی جو چنده؟"

به صورت ذهنی خودمو زدم. البته که میدونه سوفیا. اون برادر لعنتیشه.
اون شمارشو برام فرستاد و من یه تشکر سریع براش فرستادم.
شماره رو گرفتم و مستقیم روی پیغامگیر رفت.
بیشتر از پنج بار سعی کردم، چیزی که میخواستم بگم خیلی مهم بود.
میخواستم زنگ زدن رو بس کنم و وقتی که تلفن زنگ خورد برداشتم.

آوازگونه خوندم:

"سلاااااام"

جو پاچه گیرانه گفت:

"چیه؟"

"سلام"

DONYAIE MAMNOE

غرید:

"زن"

"یه چیز اضطراری اتفاق افتاده همین الان بیا اینجا"

DONYAIEMAMNOE

قطع کردمو از اتاق بیرون رفتم.به سمت اتاق بچه‌ها رفتم دیدم لوکاس چشماشو بهم فشار میده ،همونطور که به سیسیلیا کمک میکنه که شلوارشو بپوشه. وقتی که کارش تموم شد زیپ و دکمه سیسیلیا رو بست و روی زانوهاش خم شد و کمک کرد که چکمه‌هاشو بپوشه.

سیسیلیا نخودی خندید و اون عبوسانه اخم کرد. هر وقت سیسیلیا میخواست شلوار بپوشه به کمک نیاز داشت، چون همیشه میوفته و باسنش رو به زمین میکوبه.

پس لوکاس هر وقت که من یکم سرم شلوغ باشه یا عجله داشته باشیم بهش کمک میکنه.

لوکاس یه لباس آستین بلند،جین و چکمه پوشیده بود.

از وقتی وارد دسامبر شدیم هوا یه ذره سرد شده بود.

وقتی بچه‌هارو بیدار کردم اونا درباره گردنبند درون گردنشون چیزی نفهمیدن تا وقتی که به سرویس بهداشتی رفتن تا دندوناشونو باهم دیگه مسواک بزنن و درباره گردنبندای جدیدشون جیغ و داد کنن و اونو با تشکر بکوبن به صورتم.

"اوه نه عزیز دلم پدرتون اونو براتون گرفته"

جیغ و دادشون بیشتر شد.

سیسیلیا با صدای خوشحال ناهنجاری گفت:

"واقعا؟؟؟؟"

DONYAIE MAMNOE

لوکاس فریاد کشید:

"اون واقعا عالیه"(منظورش جوئه)

اونارو برای دوش گرفتن به حمومای جدا فرستادم. اینطوری سریع تر بودیم.

DONYAIEMAMNOE

وقتی که میخواستم اونارو بفرستم حموم سیسیلیا گفت:

DONYAIE MAMNOE

"خوشحالم که ما بابا داریم"

اون اینو درحالیکه با لوکاس به سمت سرویس بهداشتی میرفت گفت.

لوکاس گفت:

"منم همینطور"

از در بیرون رفتم و اجازه دادم لوکاس کارهای برادر بزرگتر رو انجام بده حتی اگه فقط ۵ دقیقه وقت داشته باشه.

به سمت کمد توی اتاق جو پا تند کردمو جین چسبونی که مثل یه پوست دوم روی تنم فیت بود و تاپ قرمز آلبالویی و یه ژاکت زیتونی خفن پوشیدم.

به سمت آشپزخونه رفتم و برای بچه‌هام صبحونه‌ای که شامل تخم مرغ و بیکن و نون تست بود آماده کردم.

DONYAIE MAMNOE

همون موقع که صبحانه رو برای بچه‌ها میچیدم صدای گوش‌خراش تایرهارو از بیرون شنیدم و بعد در ماشین که با شتاب بسته شد و پاهایی سنگین و بعد در خونه باز شد و جو با نفسای سنگین و تفنگی که بالا گرفته بود وارد شد.

چشمام گشاد شد:

"جو چه اتفاق لعنتی افتاده؟"

DONYAIEMAMNOE

تفنگ رو به سمتم تکون داد و با گیجی بهم نگاه کرد.

DONYAIE MAMNOE

عربده زد:

"چه مشکلی پیش اومده؟ تو گفتی یه مشکل اورژانسی برای بچه‌ها اتفاق افتاده؟ این اورژانسی لعنتی کجاست؟"

گفتم:

"اووممم من گفتم اورژانسی؟آمممم یادم نمیاد.آمممم اینجا یه دبستان این نزدیک هست؟از اونجایی که نمیدونم ما کجاییم و بچه‌ها هم باید برن مدرسه"

تفنگشو آورد پایین و چشماش دردمند به نظر میرسید.

درحالیکه تمام سعیشو میکرد آروم به نظر برسه گفت:

"میتونستی صبر کنی تا من برگردم"

"آم میدونی امروز دوشنبس و من میخواستم اونا از امروز شروع کنن"

اون دم و بازدمی کرد.

DONYAIE MAMNOE

"بچه‌هارو آماده کن و ۲۰ دقیقه دیگه بیرون میبینمتون"

و بعد از اون با یه حالت طوفانی از در خارج شد.

خیلی سریع رفتم و به بچه‌ها صبحانه دادم و بعد اونهارو توی ماشینی که جو توش نشسته بود نشوندم وکمربندشون رو بستم.

جو با سرعت از جاده پایین رفت.تمام چیزی که میتونستم ببینم درخت و درخت بود.

DONYAIEMAMNOE

20 دقیقه طول کشید تا ما به یه دروازه رسیدیم و تا بهش رسیدیم اون باز شد انگار که کسی مارو دیده باشه و دستور باز شدنش رو هم داده باشه و این حدسم درست بود وقتی که 4 مرد رو اونجا دیدم.

دوتا مرد اطراف و در دو سمت دروازه و دوتا بالای این ساختمون خفن که حدس میزنم همه چیز رو میشه از اون بالا دید هستن.

همچنین حدس میزنم 20 دقیقه دیگه طول کشید تا به دبستان برسیم.

دبستانی که سایزش متوسط بود با دیوارهای آجری و یه زمین بازی بزرگ.

اونارو توی دبستان ثبت نام کردم و شماره کلاسهارو گرفتم و ساعت ورود به مدرسه 8:30 و وقتی که اونا از مدرسه خارج میشن ساعت 3:30 هست.

خم شدم و به بچه‌هام یه بوس دادم و اونا اطراف منو نگاه کردن و جو رو صدا کردن.

سیسیلیا گفت:

"خداحافظ بابا"

و پای اونو بغل کرد.

جو گفت:

"خداحافظ عشق"

DONYAIE MAMNOE

لوکاس خودش رو به پای دیگه جو چسبوند و خداحافظ گفت.

"خداحافظ رفیق"

جو خم شد و موهای سیسیلیا رو بوسید و در گوش لوکاس یه چیزی گفت.

DONYAIEMAMNOE

لوکاس زیر لب گفت:
"من همیشه از خواهرم در برابر این بچه‌های لوس مراقبت میکنم"

بچه‌ی لوس، تو خودت یکی از اونایی رفیق.

لوکاس با یه نگاه جدی توی صورتش گفت:
"بابا وقتی من توی مدرسم، مواظب مامان باش"

اون با چهره‌ای جدی قول داد:
"هستم"

یه معلم با چهره‌ای زیبا،همراه با یه زن زیبا که حدس میزنم اونم معلم باشه بیرون اومد.

"سلام من هری‌ام. و برای امسال من معلم سیسیلیام"

اون دستشو دراز کرد و من دستشو گرفتم و تکون دادم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

زن زیبای سبزه بعد از اون گفت:

"من آیا هستم و برای امسال معلم لوکاسم"

یه لبخند درخشان زد و دستشو دراز کرد، که گرفتم و تکون دادم.

"سوفیا، از دیدنتون خوشحالم"

"منم رئیسم"

شنیدم سیسیلیا با خنده اینو گفت.

هری روی زانوش نشست و دستشو بوسید:

"البته"

دوتا صدای غرش شنیدم.

یکی بزرگ و اون یکی کوچیک.

خب بسه دیگه، معلم بلند شد تا به جو و لوکاس دست بده.اون دست لوکاس رو گرفت و تکون داد و هری با یه نگاه گیج به لوکاس که سعی میکرد دستشو محکم فشار بده، نگاه کرد.

دست همدیگه رو ول کردن و اون میخواست با جو دست بده و بعد از ترس خودشو عقب کشید.

جو به لوکاس نگاه کرد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

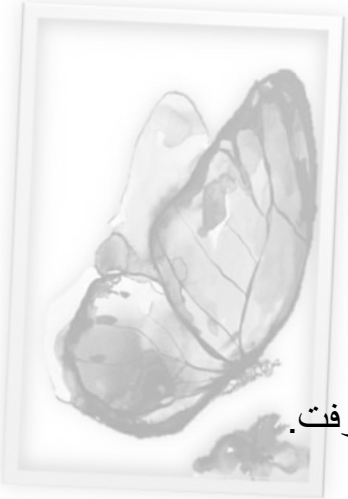

"نگران نباش پسرم، دارمش"

چشمامو چرخوندم، بچه‌هارو تو مدرسه تنها گذاشتم.
جو منو رسوند به خونش. رفتم به اتاق بچه‌ها و تمیزش کردم و جو به دفترش رفت.

DONYAIEMAMNOE

جو همون موقع که من تمیز کردن تخت بچه‌ها رو تموم کردم، صدام کرد:
"سوفیا"

DONYAIE MAMNOE

جواب دادم:
"بله"

"بیا اینجا"

به دفترش رفتم و دیدم روی گوشه‌ای از میزش نشسته، دور از کامپیوتر و وقتی من وارد شدم به من نگاه کرد.

"تو با کامپیوتر چیکار داشتی؟"

یخ زدم.
لعنتی.

از دهنم پرید:
"تو بوک بودم"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

با گیجی پرسید:

"تو چی؟"

گفتم:

"فیس‌بوک"

بخاطر این سرعتم توی فکر کردن به خودم یه شَصت دادم.(خودمو لایک کردم)

به عقب خم شد و روی کیبورد زد:

"نه تو نبودی"

چشمامو باریک کردم. مشکلش چیه.من مجبور نیستم بگم که با کامپیوترش چه غلطی میکردم.

گفت:

"تاریخچه میگه که تو توی وب سایت نبودی، پس من دوباره ازت میپرسم،چیکار داشتی میکردی؟"

لعنت به زندگی،لعنت به تاریخچه لعنتی.

انگشتامو با بی‌قراری تکون دادم و با استرس جواب دادم:

"تاریخچه رو پاک کردم؟؟؟"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

بیشتر مثله یه سوال به نظر میومد.

به من خیره شده بود و قلبم توی سینم به سختی میکوبید. حس میکردم جو میتونه تپیدنشو ببینه.

سرشو تکون داد و رفت روی میزش نشست. با این وجود میدونستم منو باور نکرده.

DONYAIEMAMNOE

صدای زنگ درو شنیدم.

با خوشحالی گفتم:

"من دارمش"

میخواستم از دست نگاه خیره معذب کننده جو فرار کنم. از دفترش رفتم بیرون و به سمت در رفتم.درو باز کردم و مردی رو دیدم که احتمالا در سالهای آخر دهه ۲۰ سالگیش بود.

به نظر بلند بود ولی جو ازش بلندتر بود.

موهای قرمز تیره، چشمای سیاه و پوست کرمی داشت.

"آم، سلام"

وقتی منو دید پوزخند زد:

"سلام عروسک"

DONYAIE MAMNOE

بلند داد زدم تا جو صدای منو بشنوه:

"جو، رفیق مو قرمزت اینجاست"

به سمت مرد برگشتم، دیدم با شوک، غافلگیری و سرگرمی توی صورتش منو نگاه میکنه.

DONYAIEMAMNOE

گفت:

"تو اونو جو صدا میکنی؟"

DONYAIE MAMNOE

"اسمش اینه، مگه اسمش این نیست؟"

سرشو تکون داد اما یهو از خنده ترکید و پاچید.

"مو قرمز؟"

بخاطر اینکه همچین چیزی گفتم احساس بدی پیدا کردم.

من از این روش برای بچه‌ها استفاده میکنم که بعضی اوقات نمیتونن اسم مردم رو به خاطر بسپرن.

پس اونا رو با چیزایی که دارن صدا میکنن مثل چشم آبی، خانم کلفت، مرد الکلی ، بابانوئل و از این قبیل.

این مرد موهای قرمز داره، پس منم مو قرمز صداش میکنم.

دارم خودمو توجیه میکنم.

"ببخشید اسم این مرد جنتلمن خوب چیه؟"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

و باید بگم که واقعا مرد خوبی بود.

آروم خندید:

"فابیان"

"سوفیا"

باهم دست دادیم.

"اوه ببخشید چقدر من بی ادبم. بفرمایید تو"

به اطراف نگاه کردم. جو کدوم گوریه؟

فریاد زدم:

"جو؟"

"لعنت بهت دختر،دفعه بعد یه هشداری بده"

فابیان درحالی که گوشاشو گرفته بود گفت.

"ببخشید تو برای جو اینجایی دیگه درسته؟"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

سرشو تکون داد.

ما منتظر موندیم

و

منتظر موندیم.

DONYAIEMAMNOE

"جو کدوم گوری‌ای؟پاشو بیا اینجا."

"زن دهنتو ببند، دارم یه کار لعنتی انجام میدم دیگه.اون لعنتی هم میتونه منتظر بمونه"

"چطور جرئت میکنی سینه‌امو لمس کنی منحرف؟"

صدای بریده بریده نفس کشیدن شنیدم و برگشتم و به فابیان نگاه کردم:

"داری سعی میکنی منه لعنتی رو بکشی؟"

صدای افتادن شنیدم و بعد دیدم که جو با تموم سرعت به سمت فابیان میدوئه.

جلو فابیان ایستادم ولی منو انگار که هیچی نیستم بلند کرد و به آرومی یه گوشه گذاشت.

بعد با تمام توان یه مشت تو شکم فابیان زد و میتونم قسم بخورم صدای شکستن شنیدم.

قبل از اینکه جو دوباره بتونه بزنتش و فابیان درد بکشه من متوقفش کردم و فابیان بدبخت رو از مصیبتی که بخاطر یه شوخی توش گیر افتاده بود بیرون آوردم.

"جو من شوخی کردم تا بیای بیرون"

DONYAIE MAMNOE

جو به من نگاه کرد و غرید.حس کردم به صلاحمه که فرار کنم و به سرعت به سمت اتاق جو رفتم.

چندتا لباس برداشتم و رفتم دوش بگیرم اما نتونستم وقتی فابیان حرف زد ، لبخندمو جمع کنم.

"باید ده تا مرد بزاری تا از محموله‌ی مخصوصت محافظت کنن"

DONYAIEMAMNOE

"خوبه، هر اتفاقی که برای عزیزان من بیوفته، سرت میره جایی که باید باشه...زیر پاهای من"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

#chapter21

توی کمد به دنبال لباس بودم و این لباس ابریشمی بلند و سفید رو پیدا کردم.

این مردا سلیقه‌ی خیلی خوبی دارن. با اینکه این لباسا منو از یه زن با کلاس به یه سلیطه‌ی بد تبدیل میکنه،من یه سلیطه‌ی بد بودن رو دوست دارم چون خودم یکیشونم.

به خودم خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

یه دوش سریع گرفتم. موهای بلند قهوه‌ای تیرمو که به وسط کمرم میرسید بافتم.

عاشق موهام بودم و هیچوقت کوتاهشون نکردم تا انقدر بلند شدن.

از اتاق بیرون رفتم و هال رو رد کردم و به آشپزخونه رسیدم، چون خیلی گشنمه.

جو و فابیان رو دیدم که با صدای خیلی آرومی دارن پچ پچ میکنن.

اولین چیزی که دیدم یه موز بود، برداشتم و خودمو روی صندلی آشپزخونه که نزدیک به جزیره آشپزخونه بود انداختم و همونطور که اونا به صحبت‌هاشون ادامه میدادن موزم رو پوست کندم.

همونطور که موزمو گاز میزدم صحبت‌هاشون تموم شد.

سرمو بالا آوردم و دیدم که اون بگائیده ها مشتاقانه به دهنم خیره شدن.

لعنت بهتون،یه دختر گرسنه نمیتونه در آرامش موزش رو بخوره.

موز رو نصف کردم و تو دهنم فرو بردم.

فابیان گفت:

"خب من دیگه باید برم"

جو گفت:

"باشه، یه گروه از مرداتو به مکانی که میگم بفرست"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"بله قربان"

فابیان سر تکون داد و از در خارج شد.

همونطور که بلند میشدم گفتم:

"جو؟"

"چیه؟"

گفتم:

"گشنمه"

جواب داد :

"پس یه چیزی درست کن"

من گشنم بود و تقریبا چیزی هم توی یخچال نبود،باید میرفتم بقالی خرید میکردم، بچه‌هام وقتی برگردن چیزی ندارن بخورن و این برای سلامتیشون بده.

اما لعنت بهش من گرسنه‌ام. امروز صبحونه نخوردم، فقط بچه‌ها خوردن چون که باید بزرگ بشن.

به ساعت نگاه کردم، ساعت یک بود.

من نباید این کارو انجام بدم، دارم اشتباه میکنم، اون ممکنه عصبانی شه یا اصلا اهمیتی نده اما من غذا میخوام.

جیغ کشیدم:

"جو"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"چه چیز لعنتی میخوای؟لعنت بهت که انقدر آزار دهنده‌ای"

اون فریاد کشید و در دفترش رو بهم کوبید.

خودمو روی زمین انداختم و پشت جزیره پنهان شدم، این ممکنه هم نتیجه بد بده هم نتیجه خوب.

امیدوارم اونطور که من میخوام بشه.

"من مردم"

"پس بمیر هرزه"

نادیدش گرفتم.

فریاد کشیدم:

"چطور میتونی همچین کاری با یه زن حامله بکنی؟"

حتی مطمئن نبودم که اصلا درست باشه ممکنه اصلا حامله نباشم.

صدای درب رو شنیدم و صدای گام‌های سنگین.

جو عربده زد:

"لعنت بهت سوفیا"

شاشیدم تو خودم.

نباید این حرف رو میزدم.

به سمت دیگه جزیره خزیدم وقتی که شنیدم صدای گام هاش به من نزدیکتر میشد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

چرخیدم. دیدم جو روی جزیره خم شده.

باشه این لعنتی خیلی ترسناکه.

"سوفیا میخوام برات تاکو بخرم"

DONYAIEMAMNOE

گوشام تیز شد،از جام پریدم، من به طرز لعنتی عاشق تاکوام.

"من عاشق تاکوام."

DONYAIE MAMNOE

سرشو چرخوند تا به من نگاه کنه.

یه نگاه ترسناک از چهره‌اش رد شد.

با قدم‌های بلند به سمتم اومد و من همونطور ایستاده یخ زدم.

به من رسید.

بلندم کرد و با خشونت روی جزیره نشوند.

منو با بازوهای بزرگ عضله‌ایش به دام انداخت و هرکدوم از بازوهاشو یه سمت بدنم گذاشت:

"هیچوقت دیگه این چیز لعنتی رو تکرار نکن"

"چرا؟ من واقعا عاشق تاکوام."

من گیج شدم.

چرا نباید اینو بگم؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اون توی صورتم عربده زد:

"هیچوقت دیگه اینو نگو که توی لعنتی حامله‌ای"

خواستم ازش دور شم ولی نتونستم.

آروم گفتم:

"چرا؟"

دوباره عربده زد:

"چون که من نمیخوامش. این دوتای اولی روهم نمیخوام. چی باعث شده فکر کنی این یکی رو میخوام؟"

با عصبانیت اشکام از صورتم پایین اومد.

اون کله خر عوضی.

دستمو بالا آوردم و خیلی سخت زدم تو صورتش.

جوری که دستم سوخت.

اما صبر کن، هنوز تموم نشده.

با پشت دستمم زدمش مادر به خطارو.

هیچ کاری انجام نداد.

چیزی که از دهنش بیرون آورده بود رو خودش هم باور نداشت و فقط یه گوشه ایستاده بود.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"من ازت نخواستم بیای تو زندگی بچه‌هام. ما به توی لعنتی نیازی نداریم.ما بدون تو هم حالمون خوبه و این آخرین باریه که توی لعنتی(فریاد کشیدم) به بچه‌های من گفتی اشتباه. چون اونا بیشتر از این حرفان"

با خشونت زدم تو سینش و هولش دادم و به سمت در رفتم.

چه عوضی لعنتی‌ای بود.

DONYAIEMAMNOE

همونطور که بیرون میومدم در رو بهم کوبیدم.

نیاز به هوا داشتم.

حتی الانم نمیتونستم نفس بکشم،همونطور که راه میرفتم از یه در دیگه خارج شدم.

فکر میکردم حداقل به سیسیلیا و لوکاس اهمیت میده اما نمیداد.

پس چرا باید اینجا میموندم؟ جایی که جو میتونست برای من و بچه‌هام جهنم درست کنه؟جایی که هر چیزی و همه چیزی توش امکان داشت.

یه ماشین با ظاهر خیلی خوب دیدم، نزدیک تر شدم و از پنجره‌هاش توش رو نگاه کردم.

شیشه‌ها دودی بودن ولی تونستم کلید رو ببینم.

عالیه، شانس با منه.

در ماشینو باز کردم و برگشتم به خونه قشنگ نگاه کردم و دیدم که جو با گیجی داره از پشت پنجره منو نگاه میکنه و وقتی دید در ماشینو باز کردم آگاهی از چهره‌اش گذشت.

خیلی آسیب پذیر به نظر میرسید.

من درد ، آسیب و خیانت دیدگی رو دیدم که از چهرش گذشت که کاملا مطمئن بودم بخاطر من نبود.

لعنتی اون واقعا باید این ماشینو دوست داشته باشه.

منم دوسش دارم.

من واقعا از ماشینها سر در نمیارم اما میدونم این ماشین طوسی نقره‌ای خیلی قشنگه و همچنین خیلیم تند میره.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

به جو نگاه کردم

توی باد گفتم:

"خداحافظ"

دیدم لباش تکون خوردن:

"توی لعنتی جرئت نمیکنی"

پریدم توی ماشین و کلیدارو چرخوندم و با سرعت از جاده پایین رفتم و به آینه جلو نگاه کردم و یه ترک بزرگ روی شیشه دیدم.

حالا هرچی.

من قراره برم بچه‌هامو بردارم.

حداقل این چیزیه که بهش فکر میکنم. وقتی که دروازه رو جلوی خودم دیدم، فراموش کرده بودم که فقط نگهبانا میتونن در رو باز کنن.

خود این دروازه یه داستان جداگونه‌ست برای خودش و قسمت بد ماجرا اینجاست که جو حتما به اونا گفته که در رو باز نکنن.

صدای غرش شنیدم.

گندش بزنن.

به آینه جلو نگاه کردم.

یه ماشین قرمز داره با تمام سرعت جاده رو پایین میاد به سمت من، و شک ندارم که اون جوئه.

پامو محکم روی پدال گاز فشار دادم و ماشین پرواز کرد.

بخاطر سرعت ماشین کمرم به صندلی ماشین فشرده میشد.

تا به دروازه رسیدم پامو گذاشتم رو ترمز و از ماشین پریدم بیرون و به سمت جنگل دوییدم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

حسم میگفت اون حرومزاده‌ها(نگهبانها)هیچ کمکی بهم نمیکنن.

صدای توقف ناهنجار یه ماشین رو شنیدم و بعد صدای پاهایی که پشتم میومدن و این قسمت بد موضوع نبود.

قسمت بدش صدای نزدیک شدن و سرعت اون قدم‌ها بود.

لعنتی،یه اهریمن قراره منو بگیره.

روی زمین افتادم.

DONYAIEMAMNOE

بر ضد جو تقلا کردم و جنگیدم اما اون فقط پاهای بازشو دور کفلام گذاشت و و دستامو بالای سرم با یه دستش نگه داشت و با دست دیگش بالای چونمو قاب گرفت.

DONYAIE MAMNOE

"چرا میدویی؟"

ریشخند زدم.

به طرز لعنتی الان جدی شده بود.

"سوفیا، دوباره نمیپرسم"

پرسیدم:

"تو یه دو قطبی هستی؟"

بهم زل زد

غرید:

"سوفیا"

DONYAIE MAMNOE

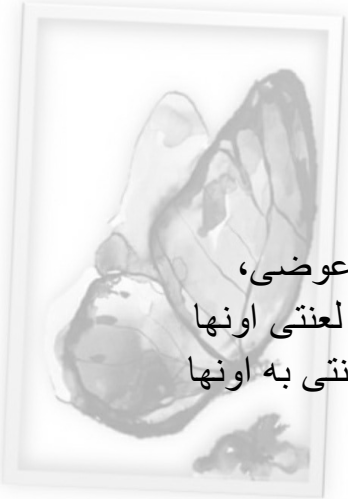

درحالیکه مستقیم به چشماش نگاه میکردم گفتم:

"گندت بزنن جو، فکر میکنی واسه چی دوییدم؟...واسه کلمات آزار دهنده توی عوضی، حتی با اینکه اونها فقط برای من نبودن، تو اون کلمات رو به یه چیز من گفتی، لعنتی اونها بخشی از توهم هستن و تو میری و یه همچین چیز لعنتی رو میگی، اگه توی لعنتی به اونها اهمیت نمیدی پس ما باید تورو ترک کنیم"

DONYAIEMAMNOE

جواب داد:

"سوفیا منظورم این نبود بعضی وقتها چیزایی میگم که منظوری ازشون ندارم و تو به طرز لعنتی‌ای منو ترسوندی و نباید چیزهایی که بهت گفتم رو میگفتم چون من میدونم که بچه‌هام یه اشتباه نیستن و تو راست میگفتی اونا یه چیزی بیشتر از اینهان. اونا دنیای من هستن و من اجازه نمیدم چیزی که با اونها دارم رو از دست بدم.اما سوفیا وقتی عصبانی هستم ممکنه اتفاق بیوفته که حرفای گندی بزنم، اما تو منو ترک نکن، نمیتونی جایی رو بدون من ترک کنی فقط کافیه صبر کنی تا آروم بشم،فقط فرار نکن"

DONYAIE MAMNOE

نمیدونستم چی بگم

"پس... تو دوقطبی هستی؟"

"فقط بلدی خرابکاری کنی مگه نه؟"

نفسشو بیرون داد و از روی من بلند شد و منو هم با خودش کشید بالا.

درحالیکه چیزی که گفته بود رو نادیده میگرفتم پرسیدم :

"ساعت چنده؟"

به ساعت روی مچش نگاه کرد:

"اونها تا یه ساعت دیگه هم نمیان"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

دستامو روی باسنم گذاشتم:

"از کجا میدونی که دارم درباره کی حرف میزنم؟"

"لطفا سوفیا، تو هیچ دوستی نداری"

دروغ گفتم:

"چرا دارم"

بهم نگاه کرد و چشماشو چرخوند.

گفتم:

"هی من صدای آب میشنوم میخوام برم و ببینم چیه"

و به سمت جاییکه صدای آب میومد رفتم

"گندش بزنن،عزیز دلم،ما وقت این کارهارو نداریم،بیا بریم"

گفتم:

"خب تو میتونی بری من میخوام بمونم و بگردم و سیاحت کنم"

تلاش میکردم تا دستشو که محکم دستمو گرفته بود جدا کنم

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"نه"

مثل گربه خرخر کردم:

"بیا دیگه عزیزم، لطفا"

برای یه مدت طولانی نگام کرد.

بعد یه ابروشو انداخت بالا.

دستی که یه مشت آهنی گرفته بودش رو بالا و به سمت لبهام آوردم و به چشمای مُرده‌ش نگاه کردم.

بندهای انگشتشو لیس زدم، اول منقبض شد و بعد وقتی کارمو ادامه دادم ریلکس شد و دقیقا همون موقع کارمو کردم.

دستشو گاز گرفتم و اون به شدت دستشو عقب کشید

"گندت بزنن لعنتی"

به سمت صدای آبی که قبلا شنیده بودم دوییدم.

وقتی آخرین درختو برای رسیدن به مقصد رد کردم فکر کردم قراره بخاطر دیدن همچین صحنه‌ای جلوی روم بمیرم.

یه آبشار بزرگ که بعد از اون پر گل‌های رز آبیه.

"جو، خدای من تو اینو دیدی؟"

برگشتم و به جو که به یه درخت تکیه داده بود نگاه کردم و اونم به من نگاه کرد، وقتی دستشو میمالید، پشت من منظره قشنگی نبود.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"بله ، درسته، قشنگه"

هنوز به من نگاه میکرد:

"زیبا ترین چیزی که توی زندگی لعنتیم دیدم ماما"

DONYAIEMAMNOE

دوباره به سمت آب نگاه کردم. نمیتونستم سرخی که صورتم رو میگیره متوقف کنم.

آب شفاف بود ولی یه چیز سیاهی زیر آب بود و به نظر میومد یه بدنِ، واقعا سنگ بزرگی بود و میخوام روش وایستم.

"آبش چقدر عمیقه؟"

تمام چیزی که گفت این بود:

"عمیقه"

شونه‌هامو با بی اعتنایی بالا انداختم و بعد یه قدم عقب رفتم و شروع کردم به سمت آب دوییدن

"سوف..."

بخاطر اینکه پریدم توی آب و آبها پاشیدن حرفش نصفه موند.

زیر آب شنا میکردم و حواسم به کار خودم بود. روی آب برگشتم، به هوا نیاز داشتم.

جو روی چمنها نشسته بود و به من نگاه میکرد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فریاد زدم:

"بیا"

"واقعا متنفرم وقتی فریاد میزنی"

نخودی خندیدم:

"خب ، میای؟"

"معلومه که نه، نمیخوام خیس بشم و با لباسای سنگین تا خونه رانندگی کنم"

"باشه"

شروع کردم و به سمت سنگ بزرگ زیر آب که زودتر دیده بودم شنا کردم.
تا نصف راه رفتم و به جو نگاه کردم.
به دلایلی داشتم احساس ناراحتی میکردم .

"مطمئنی؟"

آه کشید

زمزمه کرد:

"متنفرم از اینکه حرفمو دوبار تکرار کنم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

و فریاد زد:

"گفتم نه و درست شنا کن"

درست شنا کنم؟

"منظورت چیه از اینکه میگی درست شنا کنم؟"

"تو مثل سگی که توی آب شنا میکنه، شنا میکنی"

"چطور جرئت میکنی!جو، این روش سگیِ،باشه؟"

پوزخند زد:

"من سگی دوست دارم، روش سگی خودمو بعدا بهت یاد میدم"

چشمامو چرخوندم و شروع کردم به سمت سنگ زیر آب شنا کردن.

به بالای سنگ رسیدم و حالا آب تا زیر سینه‌هام بود.

"چه منظره عالیه لعنتی‌ای"

به پایین نگاه کردم و فراموش کرده بودم که سفید پوشیدم و حالا که توی آب بودم میتونستی سوتین توری سیاهمو ببینی.

خندیدم.

سنگ رو زیر پام حس میکردم و اون زیر پام یه جورایی نرم بود.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

ایی فکر کنم جلبکه.

میخواستم پایین رو نگاه کنم که جو بلند شد.

"خب بیا بیرون از آب ماما"

"باشه،این سنگه حس عجیبی داره انگار که من وایستادم روی...." DONYAIEMAMNOE

به پایین نگاه کردم و دیدم سنگ زیر پام دوتا چشم داره و دارن به من نگاه میکنن.

از ترس وایستادم و به سنگ نگاه کردم.

نه!

به آدم زیرم نگاه کردم.

مطمئن بودم آب شفافه، به جو نگاه کردم و اشکام از صورتم پایین میومدن.

"ماما؟"

مثل بچه‌ای که میخواد بغلش کنن دستمو دراز کردم.

"جو بیا اینجا من خیلی ترسیده‌تر از اونیم که بخوام حرکت کنم"

شروع کردم با شدت بیشتری گریه کردن فکر میکردم آدم زیر پام منو میگیره و به زیر آب میکشه.

جو شروع کرد به داخل آب اومدن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

جو نصف راهو اومده بود که حس کردم چیزی به پام کشیده میشه و به اندازه کافی شجاع بودم تا پایینو نگاه کنم و دیدم دست آدم داره به ساق پام کشیده میشه.

جیغ زدم:

"خدایا!نمیخوام دیگه اینجا وایسم"

DONYAIEMAMNOE

جو به من رسید و منو به سمت خودش کشید و جفتمون به سمت ساحل شنا کردیم به سختی نفس میکشیدم و به سمت ماشین میرفتیم.

جو منو به سمت ماشین قرمز هدایت کرد و روی صندلی شاگرد نشوند و به سمت خونه رانندگی کرد.

هنوز داشتم گریه میکردم.

جو دستمو گرفتو پشت دستمو بوسید.

"همه چیز خوبه عزیزم"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

chapter 22

تا به خونه رسیدیم از ماشین بیرون اومدم و به سمت در رفتم و وارد خونه شدم.

همونطور که وارد حموم میشدم سعی میکردم چیزی که دیدم رو فراموش کنم.

یه دوش سریع گرفتم و یه شلوار جین چسبون آبی تیره، یه لباس نازک نرم و یه ژاکت پشمی روش و چکمه‌هایی که تا زیر زانوهام میومدن،پوشیدم.

DONYAIEMAMNOE

به ساعت نگاه کردم.

تازه ساعت دوئه و من دلتنگ بچه‌هامم.

به سمت پذیرایی میرفتم و وقتی از جلوی دفتر جو رد میشدم، صدای خشنش رو شنیدم.

DONYAIE MAMNOE

فریاد زد:

"هیچ اهمیت لعنتی نمیدم که چه کسی این کارو کرده. وقتی بهت گفتم بدنش رو گم و گور کن منظور لعنتیم این نبوده که توی برکه‌ی لعنتی بگا رفتم بندازیش."

همونجا یخ زدم، یه حسی داشتم که این پسره خوب نیست.در اعماق قلبم میدونستم که اون خبرای خوبی برام نداره. اما من ازش نمیترسیدم.

احساس امنیت میکردم اما این حقیقت رو تغییر نمیداد که اون...قاتله. فقط گفتن این کلمات باعث شد که طعم گندی تو دهنم بپیچه.

اما من داستانهای رمانتیکی خونده بودم که شخصیت اصلی یه قاتله اما هنوز هم زنش رو دوست داره.

DONYAIE MAMNOE

منظورم اینه من زن جو نیستم اما این دلیلی پشتشه و اون خانوم‌ها تو همچین داستانهایی، خیلی بیگناهن،نه منی که یه سلیطه‌ی بدم... یا خب دوست دارم که اینو باور کنم.

چی میشه که اگه اون بخواد این شغل رو به یکی دیگه واگذار کنه،شاید که این رو به لوکاس واگذار کنه چونکه اون پسرشه.اما اون نباید پسر منو به یه قاتل تبدیل کنه.

DONYAIEMAMNOE

من واقعا ترسیدم،افکارم حتی یه ذره هم کمکم نکردن.

"چیزا تغییر میکنن، دفعه بعدی که بهت میگم گم و گورش کن، منظورم جایی دور از قلمروی لعنتیمه، گرفتی؟"

حدس میزدم که گوشی رو قطع کرد، چونکه همه جا سکوت شد.

تا میخواستم باسنم رو حرکت بدم و برسونم جایی، در باز شد.

لعنت به آدم برفی[دختره یخ زده سرجاش].

گفت:

"میدونی که فالگوش وایستادن کار مودبانه‌ای نیست."

به سمتم خم شده بود اما دستاش روی چارچوب در بود. هوارو با شدت از بینیم بیرون دادم.

وقتی چیزی نشنیدم به راهم ادامه دادم. آرزو میکردم چیزی نشنیده بودم اما البته وقتی که دوتا بازوی عضله‌ای منو به عقب و به سمت خودش کشیدن، وایستادم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

پرسید:

"چی شنیدی؟"

فقط شونه بالا انداختم.

منو چرخوند و به چشمام نگاه کرد.نمیتونستم جای دیگه‌ای رو نگاه کنم، چشماش دقیقا مثل چشم بچه‌هام بودن و من به طرز لعنتی عاشق چشماش بودم.

DONYAIE MAMNOE

"چشماتو دوست دارم"

گفتمو بعد یه ضربه به چشماش زدم.

"منم مال تورو دوست دارم"

گفت و یه ضربه به چشمام زد. اما واقعا انتظار نداشتم این کارو بکنه،پس به مردمک چشمام ضربه زد و من هیچ فرصتی نداشتم که چشمامو ببندم.

فریاد زدم:

"اه جو"

"دفعه بعد چشمتو ببند ابله"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

دستمو حرکت داد و یه بوسه روی چشم چپم نشوند و بعد چشم بعدی رو بوسید، و بعد بوسه‌ها رو تا روی گونم ادامه داد.

و بعد به گوشه لبم رسوند،برگشت و راه آتشین بوسه‌ها رو به پوستم رسوند.

یکی از دستاشو میون موهای نمناکم فرو برد و پایین آورد و یه بوسه نرم به لبم زد. زبونش شیارهای ورودی لبم رو بوسید،سعی کردم کنارش بزنم، غرید، بعد منو بلند کرد و به دیوار کوبوند و پاهامو گرفت و دور کمرش حلقه کرد، بریده بریده نفس کشیدم و اون زبونش رو وارد دهنم کرد ، با حرارت و شوق همدیگه رو میبوسیدیم و من خودم رو به برآمدگیش میمالیدم، اونم خودش رو به من میفشرد.

خودمو عقب کشیدم، نیازمند هوا بودم،همونطور که جو شکنجه‌ام میکرد خودش رو بالا کشید و ترقوه‌ام رو مکید، خیلی از دست رفته تر از اونی بودم که بخوام متوقفش کنم، دستامو تو موهاش کردمو آماده بودم که بازم ببوسمش اما وقتی که صدای عکس گرفتن شنیدم،منو جو یخ زدیم و به سمت راست نگاه کردم و برادرای جو،میسون و نیکُ رو دیدم.

میسون گوشیش رو بالا گرفته بود و کاملا مشخص بود که داره عکس میگیره.

من ناله کردم و صورتمو تو گردن جو پنهون کردم، خیلی خجالت زده و قرمز شده بودم و میتونستم گرما رو روی گونه‌هام حس کنم.

صدای دو تا خنده‌ی آروم و غریدن جو رو که از قفسه‌ی سینش میومد شنیدم .

وقتیکه جو فهمید که برادراش توی خونه هستند آروم شد، منو پایین گذاشت و به سمت میسون رفت وگوشیشو از دستش قاپید و قبل از اینکه بهش برگردونه با گوشی یه کارایی انجام داد و من یه صدای دینگ از گوشی جو شنیدم.

جو زمزمه کرد:

"گائیدمت کله خر عوضی"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اون کاری که من فکر میکنم رو نکرد.

پرسیدم:

"تو... تو اون عکسو برای خودت فرستادی؟"

جواب داد:

"بله"

"پاکش کن"

"نه"

"پاکش کن اون لعنتیو جو"

به سمتم خم شد و با پوزخند گفت:

"نه یعنی نه"

چشمامو بستم و تلاش کردم تا مشتمو از زدن به صورتش برای پاک کردن اون پوزخند لعنتی کنترل کنم.

با صورت قرمز زمزمه کردم:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"میرم بچه‌هامو بیارم"

"باشه، برو و برگرد من آدمهایی دارم که حواسشون بهتون باشه"

گفتم:

"باشه"

اوه قبل از اینکه فراموش کنم، به جو نگاه کردم و کف دستمو بالا آوردم، به دستم نگاه کرد وبعد با یه ابرویی که بالا برده به من نگاه کرد.

نیکُ گفت:

"خب منتظر چی هستی جو؟چیزی که میخواد رو بهش بده"

میسون اضافه کرد:

"اون آلتت رو میخواد"

جفتشون رو نادیده گرفتم و گفتم:

"بهم ۲۰ دلار بده"

نیکُ پرسید:

"چرا؟"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

به نیکُ جواب دادم:

"از تو که نخواستم، خواستم؟"

میسون غرید:

"نگاه کنا"

DONYAIE MAMNOE

خب پس...

غریدم:

"گوه توش،حالا که همتون میخواید تو کار من دخالت کنین همه‌ی شما لعنتی‌ها کیفاتون رو بیرون بیارید و نفری ۵۰ دلار بدید"

قبل از اینکه بتونن چیزی بگن حرفشونو قطع کردم

"میخوام به بچه‌هام بستنی بدمو اگه جو به من بیشتر بده میخوام مواد غذایی هم بخرم"

دیدم در حالیکه کیف پولهاشونو در میارن زیر لب چیزهایی زمزمه میکنن.

نیکُ گفت:

"زن عوضی"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میسون گفت:

"منم بستنی میخوام"

جو گفت:

"عزیزدلم چیزهای الکی و بی فایده نخر"

میسون ۴۰، نیکُ ۵۰ و جو به من ۳۰۰دلار داد.

وقت کلک زدنه مامانه.

"واو میسون من فکر میکردم تو بین برادرا از همه باحالتری"

میسون گفت:

"چی؟ معلومه که هستم."

کاملا از اینکه یکی از باحال ترینا نباشه دلگیر شد.

از بین دندونام هوا رو بیرون دادم:

"جو به من ۳۰۰تا ، نیکُ ۵۰ تا داد ولی تو فقط به من ۴۰تا دادی"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

میسون سر تکون داد و از تو کیفش یه دسته پول صدتایی بیرون آورد و به من ۶۰۰دلار داد.

با صدای نازکی گفتم:

"میسون تو واقعا خیلی باحالی"

DONYAIEMAMNOE

حالا میتونستم یه ایکس باکس و چندتا بازی بخرم.

DONYAIE MAMNOE

در حالی‌که دستاشو روی باسنش گذاشته بود گفت:

"میدونم میدونم"

همونطور که میرفتم شنیدم که نیکُ گفت:

"اون هرزه کوچولوی مارموز"

میسون گفت:

"اون میدونست که من از همه بهترم"

جو گفت:

"دهنتونو ببندین و به دفترم بیاین"

DONYAIE MAMNOE

به سمت آشپزخونه رفتم و کلیدایی که قبل از اینکه به حموم برم جو روی جزیره‌ی آشپزخونه انداخته بود رو برداشتم، در ماشین قرمز جو رو باز کردم، ماشینی که جو باهاش دنبالم بود و دیدم که جو داره از خونه به سمت ماشین پا تند میکنه.

"خیلی بامزه‌ای"

DONYAIEMAMNOE

دری که من باز کرده بودم رو بست و کلیدهارو از دستم گرفت.

DONYAIE MAMNOE

گفت:

"خیلی احمقی که فکر میکنی من میزارم بچه‌هامو توی این ماشین بنشونی."

"یجوری رفتار میکنی انگار من تند میرم وقتی بچه‌ها توی ماشین نشستن، من ۱۵ مایل در ساعت میرم"

"هیچ اهمیت لعنتی‌ای نمیدم...برمیگردم"

گفت و شروع کرد که خونه رو دور بزنه،روی جلوی ماشین قرمز لم دادم و منتظر شدم تا جو برگرده.

دقایقی بعد با یه مرسدس براق برگشت.

وقتی بیرون اومد گفتم:

"واو، ماشین خوبیه"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

سر تکون داد و وقتی بهم رسید کلیدو بهم داد.

"زود برمیگردم"

زیر لب گفت:

"با احتیاط رانندگی کن"

و زد به باسنم.

آخ گفتم و از جلوش کنار رفتم و وقتی به ماشین رسیدم عین دست و پا چلفتی‌ها یه موج رفتم و به سمت دروازه‌ها رانندگی کردم.

مکان مدرسه رو به خاطر داشتم و به سمت همونجا رانندگی کردم.

شدم که دوتا ماشین اونورتر بود و احساس آسودگی کردم و SUVبعد متوجه یه حدس زدم که آدمهای جو باشن که دنبالمن.

بعد از اینکه فهمیدم جو افرادی رو برای مراقبت از بچه‌ها گذاشته احساس آرامش کردم.

به مدرسه رسیدم، ماشین و پارک کردم و ازش بیرون پریدم.

برای دیدن بچه‌هام آماده بودم ، وقتی که وارد کلاس سیسیلیا شدم ، به سمت من دویید و داد زد:

"مامانی"

به آرومی خم شدم و بلندش کردم و همه جاشو بوسیدم.

DONYAIE MAMNOE

زمزمه کردم:

"سلام بچه"

نخودی خندید، پایین گذاشتمش و دستشو گرفتم و به سمت کلاس لوکاس رفتیم تا برش داریم.

DONYAIEMAMNOE

لوکاس هم به سمتم دویید و به جاش کمرم رو بغل کرد و داد زد:

"مامان"

"سلام عشق من، میتونم یه بوس ازت داشته باشم؟"

سرشو بالا آورد و لبهاشو غنچه کرد،خندیدم و خم شدم و لبهامو به لبهاش فشردم.
مدرسه رو ترک کردیم و بچه‌هارو توی صندلی عقب ماشین نشوندم و کمربندشونو بستم.

سیسیلیا پرسید:

"بابا کجاست؟"

گفتم:

"خونست عزیزم"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

سیسیلیا و لوکاس شروع کردند تا درباره روزشون با من صحبت کنند،جفتشون وسط حرف همدیگه میپریدن.

خوار و بار و برای بچه‌ها بستنی خریدم و با قلبی تپنده مخفیانه یه تست حاملگی هم خریدم.

DONYAIEMAMNOE

"خدای من! واقعا مامان تو بهترینی"

لوکاس وقتی دید که یه ایکس باکس و چندتا بازی خریدم گفت.

سوار ماشین شدیم و لوکاس ایکس باکس رو ول نمیکرد.

بازی خریدم چون منو لوکاس عاشق بازی کردنیم.مخصوصا بازی‌های زامبی‌ای.

و برای سیسیلیا هم هر بازی میخواست خریدم.

بازیهای دخترونه رو بعد از اینکه وسایل مدرسه و کیف و کتابهارو خریدم،گرفتم.

وسایل مدرسه‌ای که هیچکدومش رو امروز بهشون نداده بودم.

DONYAIE MAMNOE

به خونه رسیدیمو بچه‌ها بهم برای بردن ساکها کمک کردن،نمیخواستم برای بردن ساکها دوبار بریم و بیایم همونطور که میرفتیم سیسیلیا برای من و لوکاس درو باز کرد چون همه ساکهارو برداشته بودیم.

ساکهارو روی زمین آشپزخونه گذاشتم و لوکاسم همین کارو کرد. وسایل مدرسه و ایکس باکس رو برداشتم و روی جزیره آشپزخونه گذاشتم.

به بچه‌ها گفتم:

"بیایید اینا و قبل از هر کاری مرتب کنیم."

DONYAIE MAMNOE

همزمان گفتن:

"باشه."

لوکاس و سیسیلیا برای جا به جایی وسایل بقالی که خریده بودم کمکم کردن و شروع کردم به درست کردن غذا که لازانیا و برنج بود، سینی لازانیای خودم و سینی لازانیای بچه‌ها رو هم توی فر گذاشتم که واقعا یه آشفتگی جذاب بود اما من روشو با اضافه کردن یه عالمه پنیر درست کردم.

زیر برنجو کم کردم و ساکهای روی جزیره رو برداشتم بعد از تموم کردن این کارا نه جو و نه برادراشو ندیدم. به سمت اتاق بچه‌ها رفتم و بچه‌ها هم پشت سرم اومدن. درو بستم و قفلش کردم.

گفتم:

" ما فردا با این بازی میکنیم. اما الان قایمش میکنیم و باباتون نمیفهمه که ما از اینا داریم."

جفتشون مثل دیوونه‌ها خندیدن:

"باشه مامان"

جعبه رو یه جای نزدیک قایم کردم و رفتم قفل درو باز کردم. برگشتم و روی تخت لوکاس نشستم و به جفتشون کیف مدرسه و وسایلاشون رو دادم.مدلهای کیفاشون باعث شد که بخندم.

DONYAIE MAMNOE

"برید یه چرت بزنید عشقای من، من شما رو یک ساعت دیگه برای خوردن بیدار میکنم"

با خستگی سرشون رو تکون دادن

DONYAIEMAMNOE

سیسیلیا گفت:

"دوستت دارم مامانی"

DONYAIE MAMNOE

"من بیشتر دوستت دارم فرشته من"

یه پتو روی اونو لوکاس انداختم.جفتشون روی زمین خوابیدن،اگر روی تخت چرت میزدن تا فردا بیدار نمیشدن.

چراغو روشن گذاشتم ولی درو بستم و خواستم به سمت آشپزخونه برم که صدای میسون رو شنیدم.

"وقتی اون فلش لعنتی رو گیر بیاریم حتی از رئیس جمهور لعنتی هم قدرتمند تر میشیم"

میسون خندید.

فلش...من یه فلش دارم.

DONYAIE MAMNOE

نیکُ گفت:

"من فهمیدم که جک لعنتی اونو از تیمبر دزدیده"

جو گفت:

"چی؟چطور یه احمق مثل اون میتونه چیزی از تیمبر بدزده؟یالا نیکُ تو که میدونی تیمبر چطوریه، اون مثل ماست. صدها آدم آموزش دیده لعنتی توی هر اینچ از زمینمون هستند.خطر تو زندگی مافیایی هست، هر چیزی ممکنه تو هر لحظه بهت صدمه بزنه، حتی رئیس مافیا هم تو خطره.همه سر منو میخوان، این خیلی بده من صدها آدم رو الان اینجا دارم چون...چون من بچه دارم. اگر نداشتم اون بگائیده‌ها میتونستن با یه لشگر منو گیر بیارن."

همونجا محکم یخ زدم،لعنت چی؟خدای من میشه تو الان با من باشی، تنفسمو آروم کردم و سرمو به دیوار کنار دفتر جو چسبوندم.

میسون گفت:

"بله و طوری که تیمبر هست فک میکنم که فلش رو بالای باسنش قایم کرده باشه"

سکوت اتاق رو فرا گرفت و بعد با صدای خنده ترکید.

با کندی راه افتادم و به سمت آشپزخونه رفتم. با دستای لرزون وقتی فهمیدم برنج آمادست گاز رو خاموش کردم و وقتی که دیدم پنیر آب شده فر رو هم خاموش کردم.

DONYAIE MAMNOE

روی صندلی آشپزخونه نشستم و سعی کردم اعصابم رو آروم کنم، رئیس مافیای لعنتی، هرچیزی ممکنه اتفاق بیوفته. بچه‌هامو تو خطر انداختم اگر اینجا بمونم، باید بریم.

هرزه تو همه جوره بگا میری اگه فکر کردی میزارم بچه‌هامو از اینجا ببری بیرون.

DONYAIEMAMNOE

ما نمیتونیم اینجا بمونیم.اگه بمونیم میمیریم.

با خودم دعوا میکردم.

بیلاخ(بیاه)و تو میخوای اینجارو بدون محافظت ترک کنی، جو میتونه از ما محافظت کنه و مارو تامین کنه بیشتر از اون چیزی که تو بتونی بکنی.

تو باید بمونی حداقل تا وقتیکه اینجا هستی هیچ آسیبی به بچه ها نمیرسه و اگر جک مرد به این معنیه که هیچ خطری تو و بچه های تورو تهدید نمیکنه

به خودم گفتم گائیدمت میدونستم که ناخودآگاهم داره درست میگه.

گلومو صاف کردم

فریاد زدم:

" غذا حاضره همه بیاین"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

به سمت اتاق بچه ها رفتم بیدارشون کردم و به آشپزخونه فرستادمشون و گفتم روی صندلی آشپزخونه بشینن و من تا یه لحظه دیگه میام و بهشون غذا میدم به سمت دفتر جو رفتم و درشو بازکردم

"مردم بهتون گفتم غذا حاضره کونتونو تکون بدین"

DONYAIEMAMNOE

نیکُ درحالی که از صندلیش بلند میشد گفت:

" چی هست حالا؟"

"لازانیا و برنج"

میسون از جاش پرید و به سمت آشپزخونه دوید و زیر لب گفت:

"عاشق لازانیام"

DONYAIE MAMNOE

به نیکُ گفتم:

" یکیشو من پختم یکیشو بچه ها"

جو پرسید:

" بچه ها درست کردن؟"

به سمتش برگشتم هنوز روی صندلی پشت میزش نشسته بود.

"بله میدونی در حقیقت یه آشفتگی از پاستا و گوشت و پنیر اما کاملا مطمئنم که خوشمزس"

DONYAIE MAMNOE

"من به غذا نیاز دارم، امروز هیچ گهی نخوردم"

نیکُ گفت، بلند شد و از در خارج شد.به جو نگاه کردم و دیدم کاملا جدی به من نگاه میکنه

DONYAIEMAMNOE

پرسیدم:

" چیه"

بلند شد:

" هیچی"

یه نگاه سرسری کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و جو هم پشتم میومد

صدای خنده شنیدم

سیسیلیا از لوکاس میپرسید:

"هی لوکاس اون دوستت که چشاش ابیه رو میشناسی؟"

لوکاس سرشو به سمتش چرخوند و سر تکون داد.

"خب ... آه ... میدونستی ... آه ..."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

با لکنت گفت از الان میدونم که سیسیلیای من اون پسر با چشمای آبی رو دوست داره، از روی سرخی روی صورتش.

لوکاس گفت:

DONYAIEMAMNOE

"حرف بزن سیسیلیا"

DONYAIE MAMNOE

هاه...درست مثل پدرش.

سیسیلیا بهش نگاه کرد و همونطور که من بشقاب هارو جلوی میسون و نیکُ که جدی به لوکاس و سیسیلیا نگاه میکرد گذاشتم، دوتا بشقاب به جو دادم و اینجوری بهش فهموندم که بذارتشون جلوی سیسیلیا و لوکاس و اونم همینکارو کرد.

"میخوام بهش بگی که با من قرار بذاره."

قبل از اینکه همه یهو با هم شروع به صحبت کنن، سکوت شد.

" لعنت نه"

" تو دیوونه‌ای"

-"دختر کوچولوی من تو باعث میشی بخندم"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

" تو نباید دوست پسر داشته باشی، لعنتی تو تا سی سالگی قرار نمیذاری."

" اوه، خوبه"

گفتم و چهارتا سر به سمت من برگشت.

" مامان این خوب نیست."

" یکی این هرزه رو بگیره."

"من میرم و اونو تو مدرسه دخترونه میذارم."

" فقط پنج سالشه، لعنت بهش"

"اوه ببندید اون فقط از یکی خوشش میاد. دارید زیادی واکنش نشون میدید."

گفتم و کنار لوکاس نشستم، سیسیلیا اونطرف لوکاس نشسته بود و جو و برادراش اونطرف میز بودن.

میسون همه غذاشو بلعید:

" این گه،مزه خیلی خوبی داره"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

به میسون غریدم:

"حواست به دهنت باشه."

نیکُ اضافه کرد:

"دیر یا زود یاد میگیرن."

DONYAIE MAMNOE

گفتم:

"آها ،پس میگی که نمیتونه رو یکی کراش داشته باشه ولی میتونه فحش بده."

"اینا با هم فرق دارن"

همشون همزمان گفتن اما بچه ها مکالمه مارو نادیده گرفتن و با همدیگه صحبت میکردن و غذاشونو میخوردن.

با خشونت گفتم:

" من مامانم و هرموقع به بچه هام مربوط باشه هرچی من بگمه. اینجا بحث تمومه دیگه."

جو گفت:

"و منم پدرشون هستم."

DONYAIE MAMNOE

" پس مثل یکی از اونا رفتار کن. من مامانشون هستم و تو تمام طول زندگیشون باهاشون بودم و وقتی میگم هیچ فحش دادنی نباشه پس هیچ فحش دادنی نباید باشه."

DONYAIEMAMNOE

همه چشماشون سخت شد، حتی چشمای بازیگوش میسون.

به بشقابم نگاه کردم اشتهامو از دست دادم. بلند شدم و بشقابمو تو یخچال گذاشتم. بهشون نگاه کردم و دیدم دارن غذا میخورن و با بچه ها حرف میزنن. فقط جو به من نگاه میکرد.

DONYAIE MAMNOE

باید برم دستشویی.

"ببخشید"

جو پرسید:

" کجا میری؟"

چشمامو چرخوندم.

" دستشویی."

اوه، قبل از اینکه فراموش کنم. به سمت اتاق بچه ها رفتم و تست حاملگی که تو دراورشون قایم کرده بودم رو برداشتم.

DONYAIE MAMNOE

و پریدم توی دستشویی روبروی اتاق بچه ها. تا وارد شدم درو قفل کردم و شروع کردم به دستشویی روی صفحه. صفحه رو برگردوندم میترسیدم که نتیجه رو ببینم.

دو دقیقه گذشت فقط یک دقیقه مونده سوفیا.

DONYAIEMAMNOE

یکی زد روی در لعنتی.

"بـ ... بلـه"

DONYAIE MAMNOE

شنیدم جو از اون طرف در گفت:

"بچه ها خوابیدن. "

وقتی که یه عالمه خوردن و اینطرف و اونطرف پریدن معلومه که باید میخوابیدن.

" باشه. یه لحظه دیگه میام بیرون."

شنیدم که گفت "باشه."

سه دقیقه گذشته بود و قلبم خیلی تند میتپید، دستمو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم تا تنفسم رو آروم کنم. صدای قدم های سنگین جو رو که روی چوب سخت زمین راه می رفت میشنیدم.

DONYAIE MAMNOE

با دستای لرزان صفحه رو قاپیدم و برشگردوندم، زانوهام از سر آسودگی قفل کرد وقتی دیدم جواب منفیِ.

اونو توی یه دستمال پیچیدم تا جو نفهمه که من این تست رو انجام دادم و انداختمش توی سطل زباله، جعبه رو هم به قسمتهایی تقسیم کردم و توی دستمال توالت پیچیدم.

برگه‌ای که توی جعبه بود ، افتاد روی زمین برش داشتم و روشو خوندم.

DONYAIEMAMNOE

بهترین استفاده با ادرار صبحگاهی...

گائیدمت...فقط گائیدمت.

ریدم به این زندگی...

نه صبرکن...من زندگیمو دوست دارم... یجورایی.

فعلا با همین جواب منفی حال میکنم، تنها امیدم به اینکه من حامله نیستم.

فقط باید از این به بعد دقت کنم.

از دستشویی بیرون اومدم و دیدم جو درحالیکه لوکاس تو بغلشه وارد اتاقشون شد و اونو تو تختش گذاشت به اون سمت رفتم و روی سیسیلیا پتو کشیدم و پیشانیشو بوسیدم

"شب بخیر عزیزم دوست دارم"

توی خواب لبخند زد و به سمت لوکاس نگاه کردم و دیدم جو پتوشو روش کشیده.

رفتم و پیشونی اونم بوسیدم.

"شب بخیر عشق من"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

لوکاس زیر لب گفت:

"عشق من"

لبخند زدم و چراغارو خاموش کردم و جو در رو بست چرخیدم و به سمت آشپزخونه رفتم

DONYAIEMAMNOE

وقتی نیکُ و میسون رو دیدم پرسیدم:

"هی بچه ها شماها کار دارین؟"

"اره"

"باشه خوشحال میشم اگه بخواین بهتون لازانیا بدم تا ببرین ؛میتونین وقتی رسیدین خونه بخورین یا نگه دارین واسه فردا ناهار"

DONYAIE MAMNOE

میسون گفت:

"لعنتی اره من یه ذره میبرم"

"ممنون"

بعد از پیدا کردن چند تا ظرف و گذاشتن کمی لازانیا توی هر ظرف ،رفتن و گفتن کارهایی برای انجام دادن دارن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

به سمت آشپزخونه برگشتم اما دوتا بازوی عضله ای متوقفم کردن.

"کجا میری؟"

"امم... باید آشپزخونه رو تمیز کنم."

"فردا تمیزش کن. بیا بریم"

بعد شروع کرد منو به سمت اتاقش کشیدن.

اوه نه.

"صبر کن،وایستا من نمیتونم...اممم خوشم نمیاد وقتی چیزی کثیفه بمونه."

نادیده‌ام گرفت.

جیغ کشیدم:

"بزار برم غول سکسی"

منو نزدیک اتاقش ول کرد، یکم مشکوک بود اما فرصت رو غنیمت شمردم و دویدم و از تخت بالا رفتم و بالای تخت ایستادم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"غول سکسی"

آروم خندید.

"ازم دور شو"

لباسشو از سرش کشید بیرون و توی صورتم انداخت. صدای گام‌های سنگین جو رو شنیدم و تو دومین قدم وقتی که لباسو از رو صورتم کنار زدم گیر افتاده بودم.

پاهامو با خشونت از هم باز کرد و خودشو بین من جا کرد.

"قبل از اینکه شروع کنیم...[با خشونت باسنشو به من فشرد و برآمدگیه توی شلوارش به آلت داغ من مالیده شد،لب پایینمو گاز گرفتم تا از ناله‌ای که از گلوم بالا میومد جلوگیری کنم]-اون چیز لعنتی که توی آشپزخونه گفتی...[دستشو بالاآورد و بالای سرم گذاشت با خشونت بیشتری خودشو مالید،پارچه جینش با خشونت به من مالیده شد]-اصلا این اهمیت نداره که کی بیشتر توی زندگی بچه‌ها بوده، حالا که هستم هر موقع که موضوع بچه‌ها باشن من میتونم تصمیم گیری کنم، گرفتی؟"

وقتی جوابی ندادم باسنمو گرفت و به برآمدگیش فشرد،یه وعده برای چیزی که گیرم خواهد اومد.

"من دلم نمیخواد بچه‌هام فحش بدن، لعنت بهت"

DONYAIE MAMNOE

"و اونها نمیدن.حالا که موضوع فحش دادن لعنتی تموم شد ؛اما تو نمیتونی بچه‌ها رو هر روز ،از هرجایی جمعشون کنی و شروع کنی به محافظت کردن از بچه‌ها از همه چیز."

"در حقیقت من فکر میکنم که حامله شدن مد شده تا حالا این نوجوونها رو دیدی که بچه دارن ولی ۱۴ سالشونه و اونها میخوان مثل آدم بزرگا لباس بپوشن و با آرایش های غلیظ خودشونو بزرگ نشون بدن،واقعا آدم تحت تاثیر قرار میگیره در هر حال آدم‌های پیر و بزرگسال اونارو به دست میارن، نوجوونها واقعا راحت تسلیم میشن.بعد،بووووم. اونها حاملن.بعد این دخترها باید بگردن ببینن کی پدر بچه‌اش....."

جو رجز خونیم رو با یه بوسه متوقف کرد و بدون اجازه لبامو فشرد و با زبونش شروع به گشتن تو دهنم کرد.دستامو توی موهای بلند تا شونه‌ی جو کردم و سفت کشیدم،ناله کرد و لب پایینشو تو دهنم مکیدم.

شنیدم:

"مامان"

منو جو بی حرکت موندیم،با خشونت از روی خودم کنار زدمش و اون با یه کوبش و غرش افتاد روی زمین.

شنیدم که جو گفت:

"گائیدمت"

DONYAIE MAMNOE

از لوکاس پرسیدم:

"بله عزیزم چی شده؟"

لوکاس دو قدم جلو اومد و کنار تخت ایستاد.اون موقع بود که متوجه بالشت و پتوی تو دستش شدم.

DONYAIEMAMNOE

لوکاس پرسید:

"بابا کو؟"

"دقیقا همینجام"

جو در حالیکه از روی زمین بلند میشد گفت.

پرسیدم:

"بچه، چی شده؟"

"اممم یه خواب بد دیدم، سعی کردم کنار سیسیلیا بخوابم اما اون منو از جاش بیرون کرد"

دستامو باز کردم،میدونستم که یه مشکل دیگه در رابطه با بچم وجود داره...

لوکاس به من نگاه کرد و اشکاش از چشماش پایین اومدن:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"ماااماااان"

با گریه روی تخت پرید و بعد خودشو روی من پرتاب کرد

"من یه مرد توی کمد دیدم"

DONYAIEMAMNOE

گفتم:

"بچه این فقط تاریکیه که داره با حقه‌هاش با تو بازی میکنه"

DONYAIE MAMNOE

و من باید میدونستم،وقتی که من بچه بودم یه روح گوشه اتاقم دیدم و وقتی که جیغ کشیدم بابام اومد تو اتاق و بعد من فهمیدم که گوشه اتاقم صندلی و توده لباس‌ها بوده.

و جو قلمروشو کاملا وقت خواب امن نگه میداره.

جو سرشو تکون داد، انگار با چیزی که تو فکر من بود موافقه و از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد برگشت درحالیکه سیسیلیای خوابیده در بغلش بود و اونو در وسط تخت گذاشت.

یه ابرومو بردم بالا.

"نمیخواستم وقتی بیدار میشه تنها باشه و بترسه"

سرمو تکون دادم.

اون خیلی شیرینه.

DONYAIE MAMNOE

لوکاس گریان رو کنار سیسیلیا خوابوندم و خودم کنارش دراز کشیدم و جو هم کنار سیسیلیا خوابید.

نمیدونم چرا ولی دستمو دراز کردم و جو هم کار منو تکرار کرد و جفتمون انگشتامونو درهم قفل کردیم.

وقتی که لوکاس نفس کشیدنش منظم شد خودمم احساس خوابالودگی کردم.

قبل از اینکه تاریکی منو در بر بگیره شنیدم که جو گفت:

"شب بخیر عزیز دلم"

*

*

*

حس میکردم یکی تکونم میده، با حرکت شتاب‌زده‌ای از خواب پریدم.

"من گفتم شب بخیر زن، توقع دارم که توام جوابمو بدی"

"اوه...شب بخیر جو"

"هرزه نمک نشناس"

لبخند زدمو به خواب رفتم.

DONYAIE MAMNOE

عوضی آشغال.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

#chapter23

«۵ ماه بعد»

جیغ زدم :

"نه...بچه،این کار رو با من نکن."

گریه کردم:

"من مادرتم لطفا من رو پشتت تنها نزار، لوکاس،بچه، خواهش می‌کنم."

لوکاس نفسش رو بیرون داد :

"من متاسفم مامان لطفا مجبورم نکن انتخاب کنم."

"لوکاس من ترسیدم."

جو از روی مبل،در حالیکه سیسیلیا روی پاش نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد فریاد زد :

"عزیزم چه غلطی داری می‌کنی؟ شماها توی موج بیست و دواین، اون نمی‌تونه نجاتت بده اون یه باتلاقه."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

من و لوکاس داشتیم یه بازی زامبیی می‌کردیم و یه زامبی لعنتی منو گاز گرفت و نیاز داشتم که احیا بشم. بچه ها امروز به دلایلی یه ضدحالی زود هنگام توی مدرسه داشتن.

DONYAIEMAMNOE

"من اونو به دنیا آوردم حداقل باید منو نجات بده و من رو تنها نزاره."

"سوفیا"

من فکر کنم اون اولین باره منو اینجوری صدا زده. من عاشق جوریم که اسمم روی زبونش می‌چرخه.

"لوکاس عزیزم اونور رو نگاه کن، هییی من متاسفم عزیزم دفعه بعدی امیدوارم بتونیم به مرحله ی سی برسیم"

"مامان چرا اینکار رو کردی؟"

ناله کرد؛

با بی‌گناهی پرسیدم :

" چی‌کار کردم؟"

سیسیلیا خودش رو انداخت وسط :

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

" مامان تو نباید مردم رو هول بدی."

"چی؟ تو داری به من اتهام میزنی که من به پسرم صدمه میزنم؟ من تنها کاری که کردم اینه که یه ضربه تشویق آمیز بهش زدم."

DONYAIEMAMNOE

بریده بریده نفس می‌کشیدم.

DONYAIE MAMNOE

جو آروم خندید.

همون موقع یه ضربه به در خورد، جو بلند شد و سیسیلیا رو روی جایی که نشسته بود روی زمین گذاشت و به سمت در رفت.

"مامان من می‌تونم با لوکاس بازی کنم؟"

"آره عزیزم."

از روی زمین بلند شدم و کنترل رو به سیسیلیا دادم، اون دقیقا جایی که من نشسته بودم نشست و به سمت لوکاس برگشت و گفت :

"بیا اینکارو انجام بدیم برادر."

"برو بریم خواهر."

DONYAIE MAMNOE

به سمت آشپز خونه رفتم و شروع کردم اطراف رو برای پیدا کردن اسنک برای بچه ها گشتن.

همون موقع صدای خر خر شنیدم، چرخیدم و دیدم جو و بیانکا دارن همدیگه رو می‌بوسن.

دستام می‌لرزید، احساس ناراحتیم رو نادیده گرفتم. با عصبانیتم عمل کردم و به سمتشون رفتم و اون هارو از در بیرون انداختم.

جو سکندری خورد و بیانکا رو که هنوز در حال بوسیدنش بود از خودش دور کرد.

سریع به سمت من چرخید.

چهرش غیر قابل خوندن شده بود.

"دفعه بعد که می‌خوای که یکی از هرزه هات رو ببوسی، اینکار رو جایی انجام بده که بچه های من اونجا نباشند، عوضی."

حس می‌کردم یه چیزی بین ما هست و داریم یه خانواده رو شروع می‌کنیم ولی مثل اینکه اشتباه می‌کردم.

جو به من خیره شد و به سمت در اومد اما در رو روی صورتش بستم و قفل کردم.

خوش حال بودم که در رو قفل کردم و نمی‌تونه بیاد تو.

"سوفیا"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

صدای غرشی از پشت خودم شنیدم.

چه جهنمی؟

جیغ کشیدم :

"ریدم توش. چطوری تونستی بیای تو؟!"

اون به من خیره شد انگار یه احمق رو میبینه. بعد یه دسته کلید بالا آورد.

"کلید لعنتی خونه ی خودم رو دارم زن."

"اوووو درسته فراموش کرده بودم اوه."

به پشتش نگاه کردم و دیدم بیانکا با نیشخند داره به من نگاه می‌کنه و وارد خونه شده و با خوش حالی الکی به سمت بچه ها رفت .

"وای نگاه کن این ها چقدر بامزه اند."

لوکاس بازی رو متوقف کرد و با چندش به بیانکا نگاه کرد.

"چرا صداش شبیه سیسیلیاست؟!"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

خندیدم .

"عزیزم، اون فکر می‌کنه هنوز پنج سالشه."

سیسیلیا لب برچید:

" یالا لوکاس منو با... این مقایسه نکن."

سیسیلیا به بیانکا که پوزخند روی صورتش داشت گفت.

بچه ها اگر بخوان یه مادر به خطا باشن به معنای واقعی کلمه، میتونن.

جو فریاد زد :

"بسه"

هممون منقبض شدیم و از جامون پریدیم.

"چرا این، تو خونه ی ماست؟"

همون طور که به بیانکا خیره بودم پرسیدم.

هم من و هم بچه ها اونو دوست نداشتیم، پس چرا اون بیانکا رو میاره اینجا.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"اینجا خونه ی منه و منم می‌تونم هر خری که دلم بخواد رو بیارم."

اون با صدای سردش به من گفت.
خونم جوشید. اون شروع کرده که منو از کوره به در ببره.
درحالی که به جو خیره بودم ؛گفتم :

"می‌دونی چیه، تو درست میگی و اینجا خونه ی توئه."

"بابا من فکر میکردم ما بعنوان یه خانواده باهم زندگی می‌کنیم."

سیسیلیا در حالی که صداش با درد پر شده بود گفت.
گاییدمت، لعنتی.

"بیاین بچه ها، بیایین بریم یذره راه بریم."

جو شروع کرد:
"من منظورم ..."

حرفش رو قطع کردم :
"فقط دهنت رو ببند چون ما نمی‌خوایم بشنویم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

وقتی بچه ها به من رسیدن ، دستاشون رو گرفتم و به سمت بیرون خونه رفتیم و در رو پشت سرمون بستیم. همون طور که داشتیم از راهرو رد می‌شدیم صدای یه ضربه رو روی در شنیدم و بیانکا خرخر کرد:

"هوم من خشن دوست دارم."

DONYAIEMAMNOE

جو رو گاییدم، اونم (بیانکا)گاییدم.

*****

DONYAIE MAMNOE

من و بچه ها همون اطراف داشتیم بازی می‌کردیم. گل جمع می‌کردیم ، برای هم جوک می‌گفتیم، روی چمن ها می‌نشستیم، خب البته من مینشستم و لوکاس و سیسیلیا دراز می‌کشیدن و به آسمون نگاه می‌کردن.

لوکاس گفت:

"مامان"

"بله عزیزم"

لوکاس :

"دوست دارم"

DONYAIE MAMNOE

در حالی که مستقیم توی چشمام نگاه کرده بود،گفت. انگار که درد درونمو می‌فهمید و باعث شد احساس بهتری داشته باشم.

"منم دوست دارم."

DONYAIEMAMNOE

سیسیلیا در حالی که نخودی میخندید گفت:

"من شما سه تا رو دوست دارم."

بلند شدم به بچه ها نگاه کردم.

"هی من یه برکه نزدیک دروازه دیدم، دوست دارین بریم ؟!"

ازشون پرسیدم.

میدونم که اون جسد دیگه اونجا نیست، همون‌طور که قبلا مکالمه ی جو رو درباره ی اینکه اون رو از برکه بیرون بکشن شنیده بودم .

اون مکان واقعا قشنگ بود و دوست داشتم اون رو به بچه ها نشون بدم.

"آره"

جفتشون بلند شدن و بالا و پایین پریدن و گفتن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

دستاشون رو گرفتم و شروع کردیم از جاده پایین رفتن و خوندنه 《من آتیش رو می‌بینم》 .

سعی می‌کردم به ذهنم اجازه ی فکر کردن به بیانکا و جو که دارن چیکار می‌کنن رو ندم، اما نمی‌تونستم کاری انجام بدم .

DONYAIEMAMNOE

من شروع کرده بودم که اونو دوست داشته باشم .

حدود یک ساعت بعد به دروازه رسیدیم. مرد های روی دروازه سریعا گوشیاشون رو از توی جیبشون بیرون کشیدن و اون رو تو دستاشون گرفتن و بعد روی گوششون گذاشتن. آرزو می‌کردم کاش می‌تونستیم اینجا رو ترک کنیم . نفسم رو بیرون دادم و به سمت جنگل رفتیم.

_ مارو تنها بزارین ما فقط داریم به سمت برکه میریم .

همشون سرشون رو تکون دادن و برگشتن سر نگهبانی دادنشون. چشمام رو چرخوندم. رسیدیم به برکه. وقتی سیسیلیا دستاش رو از دستام بیرون کشید و به سمت برکه دویید و گفت:

" واو ، چقدر قشنگه."

سریع به سمتش پا تند کردم و یه نگاه تند به دریاچه انداختم.

هیچی . خوبه.

DONYAIE MAMNOE

روی چمن ها نشستم و لوکاس هم کنارم نشست و به سیسیلیا نگاه کردیم که همون طور نزدیک برکه بازی میکرد خرخرم میکرد .

هشدار دادم:

"مراقب باش عزیزم، نزدیک لبه بمون و خیلی تو قسمت عمیقش نرو."

DONYAIEMAMNOE

همون طور که آواز می‌خوند گفت :

"باااااشه ."

DONYAIE MAMNOE

سرمو به سمت لوکاس که داشت من رو تماشا میکرد چرخوندم.

"چیه؟!"

در حالیکه چشمام رو باریک کرده بودم بهش نگاه کردم و پرسیدم.

دستش رو بالا آورد و گونم رو لمس کرد و گفت:

"اشکال نداره مامان"

و بعدخم شد و لبام رو با صدای ماچ گنده بوسید و بعد خندید. منم نخودی خندیدم و پیشونیش رو بوسیدم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"نمی‌خوای بری و با سیسیلیا بازی کنی ؟!"

سعی می‌کردم بخاطر این لحظه خیلی قشنگ گریه نکنم.

"البته که میخوام"

بلند شد و به جلوش نگاه کرد و بدنش منقبض شد.

"چیه؟!"

پرسیدم و برگشتم و به سمت برکه نگاه کردم. ترس توی رگام پخش شد. سیسیلیا کجاست؟! از جام پریدم و برکه رو نگاه کردم.

به لوکاس گفتم :

"همینجا بمون."

جیغ کشید:

"نه."

وارد برکه شدم . بهش گفتم که وارد قسمت عمیق نشه . تا زانوهام توی قسمت عمیق بودم وقتی که هیچی توی برکه ندیدم جیغ کشیدم :

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"سیسیلیا"

خونم یخ زد.

بچم کجاست...

بچم کجاست...

بچم کجاست...

DONYAIE MAMNOE

دعا کردن رو توی ذهنم متوقف کردم وقتی صدای نخودی خندیدن خیلی آرومی رو شنیدم.

وقتی میگم آروم واقعا منظورم آرومه، انگار که از یه جای خیلی دور میاد.

از برکه بیرون اومدم و دست لوکاس رو قاپیدم و وارد جنگل شدیم .

میدونم که باید لوکاس رو می‌فرستادم سمت دروازه ها اما اگر اتفاقی تو راه اونجا براش میفتاد چی؟!

اگر با خودم باشه می‌تونم ازش محافظت کنم حتی اگر چیزای بدی ببینه.

ما دوییدیم و دوییدیم، البته با سرعت خیلی آروم می‌دوییدیم چون سرعتم بخاطر لوکاس خیلی کند شده بود.

اون صدای خنده ی نخودی بلند و بلند تر میشد.

جیغ کشیدم :

"سیسیلیا"

و یخ زدم سرجام.

DONYAIE MAMNOE

یه مرد با سیسیلیا بود.

اون داشت با سیسیلیا بازی میکرد .

سیسیلیا سرش رو به سمت من چرخوند، اون میخندید اما می‌دونستم این همش یه بازیه و می‌تونستم ترس خالص رو توی چشماش ببینم.

پس اون داشت براش میخندید تا من بتونم پیداش کنم. پاچه گیرانه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

"تو کی هستی ؟چطور جرعت کردی بچه ی من رو لمس کنی؟"

DONYAIE MAMNOE

مرد لاغر به سمت من نگاه کرد، گفت :

"اممم...اسم من جینه."

هنوز سیسیلیا رو تو دستاش داشت. غریدم:

"خب جین،از دختر من دور شو."

اون دستاش رو ول کرد . به سیسیلیا اشاره کردم به سمت من بیاد.

و اون آروم این کار رو انجام داد.

"من هیچ صدمه ای بهش نرسوندم، من فقط یه جواب می‌خوام."

"و فکر کردی می‌تونی اون رو از یک دختر کوچولو بگیری ؟!"

DONYAIE MAMNOE

یه خنده ی زشت کرد:

"اون کاملا سکوت کرده بود"

سر تکون دادم دست بچم رو قاپیدم و به آرومی بدون اینکه پشتم رو به مرد کنم ازش دور شدم .

DONYAIEMAMNOE

"فقط یک سوال تو زن شیطانی؟"

DONYAIE MAMNOE

شیطان؟!

اوه منظورش جوئه.

"نه اما یه هرزه که اسمش بیانکائه زنشه. هرچی که میخوای بپرسی از اون بپرس."

بصورت دعوا و مشاجره گفته بودم.

اون گفت :

"بیانکا...منظورت بیانکا رینولدز دختر جانی رینولدزه؟"

از کدوم جهنمی باید فامیلیش رو بدونم.

"فامیلیش رو نمیدونم ... اما کاملا مطمئنم نمیدونم جانی رینولدز هم کدوم خریه."

DONYAIE MAMNOE

"جان رهبره دومین و بزرگترین مافیای جهانه، اگر اون دوتا باهم باشن اونا قوی ترین میشن."

قسمت آخرش رو زمزمه کرد.

DONYAIEMAMNOE

اوه لعنت بهش ، بیانکا دختر مافیاست من فکر می‌کردم اون یه هرزه است که از تو خیابون جمعش کردن.

اون سرش رو تکون داد و لبخند زد و از ما دور شد.

وقتی از جلوی دیدم ناپدید شد ،من میدوییدم و دست دوتا بچه هام تو دستام بود.

به سمت سیسیلیا غریدم:

"مشکل لعنتیت چیه؟! چند دفعه بهت گفتم که هیچ وقت و هیچ جا با هیچ غریبه ی لعنتی نرو. وقتی برسیم خونه تو یه عالمه دردسر لعنتی افتادی."

اون باید این چیزا رو یاد بگیره. متوقف شدم و به اطرافم نگاه کردم. اشک هایی که از چشم های سیسیلیا میومد رو نادیده گرفتم ، حتی با اینکه خودم بیشتر از اون درد می‌کشیدم.

لوکاس گفت:

"اوم مامان ؟!"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

خدای من...یا توپ پنیری بدون هیچ کراکری.

گفتم:

"ما گم شدیم ."

روی زانوهام افتادم.

کدوم آدم خری جنگل لعنتی خودش رو داره؟!

اوه درسته جو داره.

سیسیلیا جیغ کشید، سرم به سمتش چرخید.

لوکاس گفت:

"تکون نخور."

به سیسیلیا نگاه کردم ، لوکاس و بعد خودم.

به آرومی وارد خاک می‌شدیم.

چه چیز لعنتی

گاییدمش کدوم حرومزاده ای ، شن روان داره .

ریدم توش نمی‌تونم این لعنتی رو باور کنم.

"مامان"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

پاچه گیرانه گفتم :

"چیه؟!"

مغزم رو از دست داده بودم

"مامان کمک."

وقتی اون کلمات رو شنیدم پریدم و به واقعیت برگشتم.

لعنت بهش.

به اطراف نگاه کردم.

هیچی.

به بچه هام نگاه کردم و دیدم جفتشون تا نصفه درون خاک فرو رفتن.

"جیغ بکشید."

جفتشون با گیجی به من نگاه کردن.

" کاری نیست بکنیم به جز جیغ زدن، شاخه یا درختیم نیست که بتونیم باهاش خودمونو بیرون بکشیم."

نگاهشون خیلی ترسیده بود.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

ریدم توش .

هیچ وقت نمیتونم انتخاب کنم که این نگاه تو صورت بچه هام باشه . هیچ مادری دوست نداره که صورت بچش پر ترس باشه.

جیغ کشیدم :

" کمک...یکی کمک کنه."

برای مدتی که بنظر طولانی میومد ما جیغ می‌کشیدیم اما در واقعیت فقط چند دقیقه بود.

شن روان حالا تا شونه هاشون رسیده بود و برای منم تا بالای سینه هام رسیده بود، به اطراف نگاه میکردم دعا میکردم یچیزی ، هرچیزی پیدا بکنم.

اصلا نگران خودم نبودم اما نگران امنیت بچه هام بودم.

وقتی به بالا نگاه کردم دیدم یک مار بزرگ و دراز از درخت آویزون شده، سعی کردم از نزدیک تر بررسیش کنم که مطمئن بشم سمی نیست، اما از کدوم جهنمی باید میدونستم سمی هست یا نه.

آب دهنمو قورت دادم ، ناخن انگشتم رو گاز گرفتم و به بچه هام نگاه کردم، همینجور اشک از چشماشون می‌ریخت.

گاییدمش، دستمو بالا آوردم و سعی کردم سر مار رو بگیرم.

DONYAIE MAMNOE

لوکاس جیغ زد:

"مامان این کار رو نکن ممکنه به خودت صدمه بزنی."

بهش نگاه کردم موهاش روی صورت پخش شده بود، چشم هاشو گونه هاشم قرمز بود. به سمت سیسیلیا نگاه کردم که لبش رو گاز می‌گرفت تا گریه نکنه.

DONYAIE MAMNOE

خیلی رک برگشتم گفتم:

" ترجیح میدم یه مار گازم میگیره تا ببینم شما دوتا صدمه می‌بینید یا حتی بدتر مردید."

اون و سیسیلیا منقبض شدن اما سرشون رو تکون دادند. دوباره دستم‌رو به سمت مار دراز کردم.

"اگر گازت بگیره مگه تو مریض نمیشی؟"

"شاید.این یه ریسکه که من باید انجام بدم."

دستم رو تا جایی که می‌تونستم دراز کردم. به اطراف تکونش دادم و سعی کردم توجه مار رو به خودم جلب کنم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

مار به دستم نگاه کرد و سر و بدنش رو به سمتم کشید. سعی میکرد که هی گازم بگیره. قبل از اینکه مار بتونه گازم بگیره دستمرو تا آرنج دور بدنش پیچوندم .

دستم رو کشیدم و بدن مار محکم تر دور درخت پیچیده شد. صدای یه هیس شنیدم و میدونستم که قراره گاییده بشم. حس میکردم درد از بازوهام بالاتر میرفت همون‌طور که دندون مار وارد پوستم میشد.

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه شروع کنم از مار بالا رفتن بیشتر مار رو به سمت خودم کشیدم و حس میکردم سم داره از دستم بالا می‌ره.

دندون خیلی عمیق وارد پوستم شده بود و مار نمیتونست دندونش رو از پوستم بیرون بکشه. بالاخره خودم رو از توی شن روان بیرون کشیدم و روی زمین سکندری خوردم. حالا مشکل این بود چطوری مار رو از خودم جدا کنم.

سر مار رو گرفتم و کشیدم، اما بنظر میومد دندون سخت تر از اون چیزی که فکر میکردم وارد تاندون هام شده. از درد جیغ کشیدم و حس کردم دیدم تار شده، سرم رو تکون دادم.

تنها چیزی که توی ذهنم بود فقط بچه ها بودن . همین الان باید اونارو می‌کشیدم بیرون و با تمام قدرتم اون گاینده ی عوضی رو از آرنجم کشیدم بیرون. وقتی که بالاخره مار ولم کرد اون عوضی سنگین رو به کنار انداختم و دیدم که به سمت دیگه خزید. به بچه ها نگاه کردم و دیدم که اون ها دستاشون رو بیرون آوردن به سمت من.

DONYAIE MAMNOE

روی زمین زانو زدم و جفت دست هاشون رو گرفتم و کشیدم. وقتی که لوکاس روی دستم رو دقیقا جایی که مار مکرراً منو گزیده بود، گرفت جیغ کشیدم. لوکاس سریعا دست منو ول کرد .

DONYAIE MAMNOE

"لوکاس اصلا جرعت نکن که منو ول کنی، دستم رو بگیر قبل از اینکه از دستت بدم ."

لوکاس دستم رو گرفت و من از درد هیس کشیدم از دردی که از دستم بالا می‌رفت. اونقدر کشیدم تا بالاخره اونها بیرون اومدن. سیسیلیا و لوکاس دست هاشون رو دور گردنم حلقه کردن و ناگهانی زدن زیر گریه.

احساس میکردم کمرم روی زمینه.

برای نفس کشیدن به لحظاتی نیاز داشتم.

از خدا برای کمک کردن به من ممنونم.

سیسیلیا و لوکاس کنار گوشم گریه میکردن.

" مامان ما خیلی ترسیده بودیم."

هم با خودم هم با اونا عهد کردم و پیمان دادم که تا وقتی من زندم هیچ اتفاقی بدی برای بچه‌هام نخواهد افتاد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

روی پشت سیسیلیا و لوکاس زدم. جفتشون به بالا و به من نگاه کردن.

"بیاید به خونه ی جو بریم."

دیگه نمی‌خواستم بگم که خونه ی خودمون، چون جو کاملا برام مشخص کرده بود که اینطور نیست.

DONYAIEMAMNOE

نگاه جفتشون گیج شد.

DONYAIE MAMNOE

سیسیلیا پرسید:

" مامان جو کیه؟!"

"چی؟! جو پدرتونه."

نخودی خندید:

" اسم بابا رو نمیدونستم."

لوکاسم نخودی خندید:

"منم همینطور."

منم خندیدم :

" خب پس بیاید بریم."

DONYAIE MAMNOE

بلند شدم و وقتی که برای چند ثانیه دیدم رو از دست دادم روی جام سکندری خوردم. به لوکاس نگاه کردم که داشت با صورت دلواپس من رو نگاه میکرد.

_"مامان تو حالت خوبه؟!"

DONYAIEMAMNOE

"آره عزیزم.چون سریع بلند شدم اینطوری شد."

DONYAIE MAMNOE

ی مدت طولانی راه رفتیم و هنوز راه برگشت رو پیدا نکرده بودیم و هوا هم تاریک شده بود.

متعجب بودم جو داره چیکار می‌کنه. ممکنِ با بیانکا... سرم رو تکون دادم نمی‌خواستم درباره ی اون ها یا درباره ی اینکه دارن چیکار می‌کنن فکر کنم.

سیسیلیا دست لوکاس رو گرفته بود و لوکاس دست من رو گرفته بود... وقتی که این اتفاق افتاد.

سیسیلیا گفت :

" مامان من گشن....."

سیسیلیا از یه پرتگاه بزرگ و طولانی افتاد.

با یه نگاه بنظر مرگبار نمیومد اما بالاخره این یک پرتگاه بزرگ لعنتی بود.

اون من و لوکاس هم با خودش کشید.

نمیتونستم به خودم و اونها کمک کنم و باعث میشدم که احساس بی قدرتی کنم.

DONYAIE MAMNOE

فقط جیغ کشیدم :

"از سرتون محافظت کنید."

وقتی از پرتگاه پر فراز و نشیب پایین می‌رفتیم سعی کردم که به بالا نگاه کنم و دیدم که سیسیلیا از سرش محافظت می‌کنه وقتی که به یک برامدگی روی زمین برخورد می‌کنه، باعث میشه روی هوا و آسمون معلق بشه و روی پشتش به زمین بخوره، صدای جیغش رو از روی درد شنیدم .

خدای من حس میکردم که اشکم از روی گونم پایین میان.

چرخیدم و به لوکاس نگاه کردم، اونم به برامدگی روی زمین خورد اما بالاتر از سیسیلیا پرتاب شد، روی پشتش فرود نیومد ، پسرم روی پای راستش فرود اومد و من فکر میکنم که سیسیلیا هم توانست صدای خورد شدن پای لوکاس رو بشنوه.

بغضی که از گلوم بالا میومد رو حس میکردم وقتی که دیدم بدن بی حرکتش از پرتگاه داره پایین می‌ره و اون وقتی بود که منم به بالا پرتاب شدم. به اندازه ی لوکاس بالا نبود اما به اندازه ی سیسیلیا هم کوتاه نبود. بدنم به درخت برخورد کرد و اون وقتی بود که تاریکی من رو فرا گرفت.

با صدای شنیدن ناله از خواب بیدار شدم . چشمای لرزانم باز شد و اولین چیزی که دیدم لوکاس بود که هنوز بیهوشه . چشمام برای دیدن سیسیلیا برگشت، دیدم که اون پشتش رو گرفته و سعی می‌کنه به سمت لوکاس بخزه.

بدنم دردناک بود و حس میکردم که انگار یک تریلی بهم برخورد کرده و روی زمین جنگل سرد افتاده بودم.

DONYAIE MAMNOE

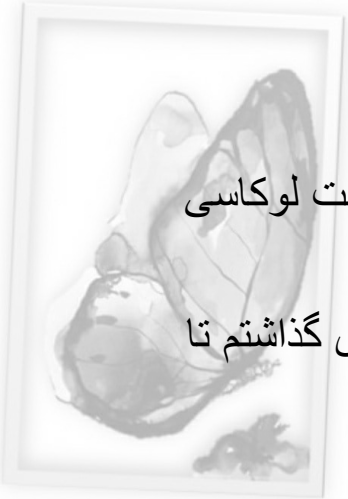

به آرومی سعی کردم دستم رو بلند کنم و زانوهام رو جمع کنم و به سمت لوکاسی بخزم که سیسیلیا سعی میکرد اون رو بیدار کنه.

به آرومی سیسیلیا رو کنار زدم و انگشت لرزانم رو روی گردن لوکاس گذاشتم تا چکش کنم.

خواهش میکنم فقط ضربان قلب داشته باشه .

از آسودگی گریه کردم وقتی که یک ضربان قلب قوی رو احساس کردم.

DONYAIE MAMNOE

خدای من ممنون.

سیسیلیا ناله کرد :

"مامان."

"مشکلی نیست عزیزم، تو خوبی ؟!"

حتی وقتی میدونستم اون خوب نیست اما می‌تونستم کمی امید داشته باشم. سرش رو به نشونه ی نه تکون داد و به پشتش اشاره کرد.

به سمتش خزیدم و لباسش رو بالا زدم .

دیدم که کبودی سیاه و بنفش کل پشتش رو گرفته. از پشت بغلش کردم و برای سیسیلیا و لوکاس و خودم گریه کردم .

" قوی باش عزیزم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

سرش رو تکون داد:

" توهم همینطور مامانی "

سیسیلیا توی دستام چرخید و بریده بریده نفس کشید.

گفتم :

" تکون نخور عزیزم ممکنه به خودت صدمه بزنی."

نگران بودم که به خودش صدمه بزنه .

" مامان دستت."

سیسیلیا به دستم اشاره کرد و وقتی به دستم نگاه کردم دیدم که خیلی ورم کرده.

منظورم واقعا سوپر ورم کرده.

گاییدمش.

نیاز داشتم که خیلی سریع درمانش کنم و همینطور بچه هام هم نیاز داشتن که سریع درمان بشن. اما تا وقتی که مطمئن نمشدم که حالشون خوبه نیاز به درمان ندارم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

به لوکاس نگاه کردم .

روی پاهای لرزانم ایستادم اون رو بغل کردم و روی پشتم گذاشتم .

ریدم توش پسر بچه ی کوچیکم بزرگتر و سنگین تر شده بود.

خدای من خیلی درد داره .

DONYAIEMAMNOE

به پایین و به سیسیلیا نگاه کردم و فکر کردم اون رو کجای بدنم بزارم اگر نتونه راه بره.

DONYAIE MAMNOE

" اشکال نداره مامان، من میتونم راه برم...من یک رییسم، یادت رفته؟!"

حس کردم که لبام لرزید .

"هر موقع که دیگه نتونستی راه بری بهم بگو باشه؟"

سرش رو تکون داد .

دستم رو به سمتش دراز کردم تا دستمرو بگیره اما اون سرش رو تکون داد و دوتا دستش رو پشتش گذاشت و دیدم که بدنش منقبض شد.

اشک هایی که میخواستن از چشم هام پایین بیان رو احساس میکردم، اما اونهارو کنار زدم.

ما راه رفتیم و راه رفتیم و من حدس میزدم که صبح باشه و این یک شب دیوونه کننده و خطرناک بود و ما واقعا خوش شانس بودیم که زنده ایم.

DONYAIE MAMNOE

به جاده رسیدیم و به اون سمت جاده نگاه کردم دیدم که همه جا پره درخته.

به پشتم و به اطراف نگاه کردم . نباید به دروازه برسیم تا از قلمرو خارج بشیم ؟!

این به این معنی هست که این مدت ما تو همین محدوده مونده بودیم اما من احساس میکردم که ما یک کویر لعنتی رو راه رفتیم .

کنار جاده نشستم،بهتر از راه رفتن بود و می‌تونستیم یه استراحتی بکنیم و برای ماشینی منتظر بمونیم تا رد بشه .

DONYAIE MAMNOE

لوکاس رو روی پشتش خوابوندم و این لحظه ای که دیدم سیسیلیا چشماش رو بسته و نزدیکه که از جلو روی زمین بیفته،به سمتش دوییدم و قبل ز اینکه از روی صورت بیفته گرفتمش.

بدن کوچیکش با دست ورم کرده ی من برخورد کرد .

خیلی خیلی دردم گرفت. سریع دستم روی گردنش گذاشتم .

یک ضربان فقط، یک ضربان نیاز دارم .

داشت اما خیلی قوی نبود .

سیسیلیا چشم‌هاش روباز کرد و خیلی عمیق به چشم هام نگاه کرد و نالید :

"نفس کشیدن خیلی سخت شده ."

قلبم اومد تو حلقم.

DONYAIE MAMNOE

"اشکال نداره عزیزم ولی من نیاز دارم که تو بیدار بمونی ."

سعی می‌کردم ترس رو از صدام بیرون کنم ، نیاز داشتم اون بیدار بمونه .

لوکاس خوب‌بود ، خب اون خوب نبود اما ضربا قویی داشت و می‌تونست استراحت کنه اما سیسیلیا از طرف دیگه خیلی سخت روی پشتش افتاده بود و اگر استراحت میکرد ممکن بود دیگه هرگز بیدار نشه و این فکر من رو میکشت.

DONYAIE MAMNOE

اون ناله کرد :

"باشه مامان اما خیلی سخته نفس بکشی. "

بریده بریده نفس می‌کشید.

"عزیزم، وقتی به خونه برسیم تو میتونی بخوابی قول میدم ."

سرش رو تکون داد.

دیدم که عرقش از روی صورتش پایین میومد .

بلندش کردم و زیر سایه ی درخت قرارش دادم و لوکاس روکنارش گذاشتم و نشستم.

می‌تونستم صدای نفس کشیدن سخت سیسیلیا رو بشنوم.

" مامان نگاه کن."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

سرم رو به مکانی که نشون میداد چرخوندم و دیدم که یک ماشین آبی داره از جاده پایین میاد. قبل از اینکه شروع کنم به راه رفتن روی زانوهام افتادم.

گاییدمش...

DONYAIE MAMNOE

سعی کردم دوباره حرکت کنم اما دیگه قدرت کافی نداشتم . نه نه نه نیاز داشتم که بلند بشم اما بدنم نمیتونست انگار خاموش شده بودم.

DONYAIE MAMNOE

ماشین نمیتونست ما رو از جایی که هستیم ببینه و منم نمیتونستم حرکت کنم.

جیغ کشیدم :

"گاییدمش."

از گوشه ی چشم هام دیدم سیسیلیا از جاش پرید وسط راه وایستاد و دست هاش رو از هم باز کرد.

" سیسیلیا از جاده بیا کنار."

" لطفا وایستا مامانم و برادرم به کمک نیاز دارن."

چرخیدم که ماشین رو ببینم که سرعتش رو پایین نیاورده بود.

DONYAIE MAMNOE

"سیسیلیا از اون جاده ی لعنتی..."

جیغ کشید :

" نه"

DONYAIEMAMNOE

صدای گوش خراش تایر های ماشین رو شنیدم بعد به سیسیلیا نگاه کردم دیدم که ماشین فقط یک اینچ تا لمس کردن بدن کوچیکش فاصله داره.

شنیدم که در ماشین باز شد و یک پیرمرد سکسی لعنتی از ماشین پیاده شد.

حس میکردم فکم افتاده اما لعنتی همون لحظه لب خشکم رو لیس زدم.

من باید منتظر بمونم. منتظر بمونم...چه چیز لعنتی؟! نیاز داشتم تا فکر کنم درباره ی بچه هام. اما اون مرد خیلی آشنا میومد، اما کی ؟!

نمیتونستم حتی مثل آدم فکر کنم.

مرد خم شد تا هم قد سیسیلیا بشه.

با صدای عمیق غرید.:

"تو خیلی تخم داری دختر کوچیک که روبه روی یک ماشین درحال حرکت ایستادی."

سیسیلیا هم بهش خیره شده بود اما بعد ترکید و شروع به گریه کرد.

مرد هیس کشید :

" گاییدمش. "

DONYAIE MAMNOE

سیسیلیا به ما اشاره کرد و مرد صورتش رو به سمت ما برگردوند و من نفسم قطع شد وقتی اون چشم های خاکستری رو دیدم .

خدایا این باید بابای جو باشه یا یکی از برادرهای بزرگترش.

مرد سیسیلیا رو بغل کرد و در عقب رو باز کرد.

DONYAIEMAMNOE

" صبر کن."

DONYAIE MAMNOE

غرید :

"دهنتو ببند زن ."

بعد به سمت لوکاس اومد و خم شد، دوتا از انگشت هاش رو روی گردن لوکاس گذاشت، سرش رو تکون داد بعد به سمت ماشین رفت و اون رو کنار سیسیلیا گذاشت.

من رو بلند کرد و روی صندلی شاگرد گذاشت. خودش هم نشست و تو جاده شروع به رانندگی کرد.

"میخوای بهم بگی که توی قلمروی کالیسون ها چیکار می‌کنی ؟!"

"کالیسون؟! این یه فامیلیه؟!"

DONYAIE MAMNOE

باید این رو بلند گفته باشم چون اون غرید:

" بله."

" من نمیدونستم که کجام، من فقط میخواستم با بچه هام راه برم که گم شدیم."

DONYAIEMAMNOE

به سمتم خیره شد.

غریدم :

" چشمات به سمت جاده باشه."

اون حرفمو نادیده گرفت و پاچه گیرانه گفت:

" میخوای بهم بگی که چطوری پیاده روی میکردین انگار که بنظر میرسه از جهنم برگشتین؟"

زمزمه کردم:

" تقصیر من نیست"

و سعی کردم اشک هام رو عقب بزنم و ادامه دادم :

" من فقط میخواستم با بچه هام قدم بزنم چون جو مثل یک عوضی کله خر رفتار کرد و بعد یه مشکلاتی پیش اومد که من به یک سکته قلبی داشته باشم وقتی که تو شن روان گیر کردیم و از یک پرتگاه افتادیم و اون باید یکاری درباره ی اون پرتگاه ..."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

" جو؟!"

"داری باهام شوخی میکنی؟! من دارم درباره ی چیزهایی که اتفاق افتاده میگم اونوقت تو تنها چیزی که گرفتی جوئه؟"

DONYAIEMAMNOE

غرید:

" چیزهایی که گفتی روگرفتم زن اما تو گفتی جو. تو زن جویی."

"ما داریم درباره ی جوی دیگه ای صحبت کنیم قربان؟"(یعنی این سوفیا زن این جو نیست)

پاچه گیرانه گفت :

" جواب سوالم رو بده زن."

" نه من زنش نیستم چون اون بیانکا رو بوسید وقتی که تو همون اتاق من و بچه هام بودیم، اگر من زنش بودم نباید این کار رو میکرد، اون حرومزاده ی لعنتی...."

"بیانکا؟!"

چشم هام رو چرخوندم:

" ب هر حال."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

ماشین رو کنار جاده کشید، گوشیش رو دراورد و شماره ای گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

به بیرون پنجره نگاه کردم تا بنظر نرسه که کنجکاوم.

DONYAIEMAMNOE

"زنت چه شکلیه؟!"

DONYAIE MAMNOE

بعد ناگهان احساس کردم انگشت هایی چونم رو گرفتن و اون چشم های خاکستری عمیق بهم نگاه کردن، ابروهاش بهم خیلی نزدیک شدن، چرخید و به سیسیلیا و لوکاس نگاه کرد، ابروهایش بالا پرید وقتی به لوکاس نگاه کرد. تماسش رو پایان داد و شروع به رانندگی کرد.

از آسودگی گریه کردم وقتی خونه ی جو رو دیدم. از ماشین پیاده شدم و سیسیلیا رو بغل کردم و وقتی که در رو باز کردم دیدم اون مرد لوکاس رو برداشت. ما راه میرفتیم و میتونستم یه عطر خیلی خوب لعنتی رو حس کنم.

چشم هام رو بستم و یک نفس خیلی عمیق کشیدم. به سمت مبل رفتم و سیسیلیا رو روش گذاشتم.

"قربان ما برای بچه ها به دکتر نیاز..."

"اون ها باید الان اینجا باشن."

DONYAIE MAMNOE

یک ضربه روی در خورد و پنج دکتر داخل اومدن، وقتی که مرد غرید:

" بیاید داخل ."

هر دکتر دوتا کیف داشت که روی شونه هاش بود. یکیشون کیفش رو گذاشت و بیرون رفت و با یک تخت فلزی برگشت. اون ها لوکاس رو روش گذاشتن و یل چیزی با سوزن بهش تزریق کردن.

چه چیز لعنتی ؟! چی؟

جیغ زدم وقتی که اون ها یه چاقو دراوردن.

"آروم باش سوفیا اون ها پنج تا از بهترین دکتر های ما هستن."

این هیچ معنی لعنتی نداره و اون از کجا اسم من رو میدونست؟!

وقتی دیدم که اون ها پای لوکاس رو بریدن و باز کردن دوباره دنیام تاریک شد.

بیدار شده بودم اما بخاطر کوبشی که توی سرم بود چشام رو بسته نگه داشته بودم.

تکون خوردم و سریع متوقف شدم چونکه دردی رو احساس کردم.

چشمام رو باز کردم و خیلی سریع و تند پلک زدم.

از احساسی که داشتم فهمیدم که روی مبلم.

DONYAIE MAMNOE

سرم رو کج کردم و دیدم سیسیلیا و لوکاس هر کدوم روی مبل های جدا از هم با سِرُم هستن.

جیغ کشیدم :

DONYAIEMAMNOE

"اون ها حالشون چطوره ؟!"

سریع بلند شدم اما دوباره روی مبل افتادم چون دنیا شروع کرده بود دور سرم چرخیدن.

" آروم باش بادوم زمینی، اون ها خوبن."

بالا رو نگاه کردم و دیدم که مرد پیرتر داره بهم نگاه می‌کنه.

"بهم بگو."

" اون خانم کوچولو پشتش رو آتل گرفتیم و نتیجه گرفتیم خیلی سخت باید روی پشتش افتاده باشه که نشون میده برای چی توی نفس کشیدن مشکل داشته."

نفسم رفت و برنگشت وقتی فکر میکردم که دخترم با نفس کشیدن مشکل داره.

"لوکاس؟!!"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

حس میکردم درحالی که صدام شکسته شده بود پرسیدم.

"اون خیلی سخت روی پای راستش افتاده و دکتر گفت که ممکنه بعد از اینکه گچ پاش رو برداریم اون بشله یا بلنگه."

DONYAIEMAMNOE

دهنم رو با دستم پوشوندم وقتی که بغضم ترکید.

لعنت به همه چی...

مرد کنار من نشست و یه حرکت عجیب غریب زد، اون وقتی بود که فهمیدم به منم سرم وصله.

"آروم باش عشق، اشکالی نداره دکتر گفت سریع میاد و نتیجه ی آزمایشات رو میگه اگر چیزی وجود داشته باشه که مشکل ساز باشه."

فریاد کشیدم:

"من به خودم اهمیت نمیدم."

و سریع پشیمون شدم وقتی بچه ها بلند شدن و بهم نگاه کردن و شروع به گریه کردن.

"عزیزای من همه چی خوبه، شما نیاز دارید که استراحت کنید."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

جفتشون به من با نگاهی که .داری .با .من .شوخی میکنی. نگاه کردن.

پرسیدم:

"چیه؟!"

DONYAIEMAMNOE

جفتشون زمزمه کردن:

"هیچی."

DONYAIE MAMNOE

و به مرد کنار من نگاه کردن و من گیجی رو توی چشماشون دیدم.

سیسیلیا با گیجی پرسید:

" بابا؟!"

مرد کنار من خیلی بلند خندید:

"نه عشق، بابابزرگ."

سیسیلیا شروع به خرخر کردن کرد:

"من یک بابابزرگ دارم خدای من."

" من میترسم که شانس اینکه اسم تورو بشنوم نداشته باشم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

ازش پرسیدم و بهش چشمک زدم.

من نمیتونستم کاری انجام بدم اون واقعا خیلی خفن بود.

با پوزخند گفت:

"جکس."

بلند شد و با بچه ها صحبت کرد، اون ها جوک میگفتن، می‌خندیدند و من اونجا نشسته بودم و بهش نگاه میکردم که باعث خندیدن بچه هام شده بود که باعث میشد منم بخندم.

سیسیلیا درحالی که با شکایت به گچ سیاه روش نگاه میکرد نالید:

"آه من چرا همچین چیزی دارم خیلی زشت بنظر میام."

جکس گفت:

"اون با من."

سریع بلند شد و خودش رو از اتاق پرت کرد بیرون و از راهرو پایین رفت.

بچه ها به من نگاه کردن و من شونه بالا انداختم.

من چیزی نمیدونستم.

دقایقی بعد جکس با یک خودکار صورتی شارپی برگشت و شروع کرد به کشیدن قلب روی گچ کرد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

از سیسیلیا پرسید که دوست داره دیگه کجاها چی‌بکشه .

و اونم به جایی روی گج اشاره کرد و جکس هم کشید.

یهو در جلو باز شد، من و بچه ها از جامون پریدیم وقتی جکس خودکار رو به طرف دیگه ی اتاق پرت کرد و سریع پایین نشست.

نمی‌خواست درحالی که داره نقاشی میکشه مچش رو بگیرن.

DONYAIEMAMNOE

جو و برادراش همه اومدن داخل.

همشون با نگرانی و دلواپسی به اطراف نگاه می‌کردن. خب همشون به جز دیکن، کسی که با نگاه نگران که روی صورتش داشت ما رو نگاه میکرد.

جو سریع متوقف شد وقتی دید به هممون سرم وصله و باعث شد همه ی برادراش هلش بدن تا بره کنار.

میسون فریاد زد:

" تکون بده دیگه حرومزاده."

و برادرش رو به کنار هول داد.

میسون جیغ کشید:

" بچه های من کجان؟!"

جو سریع غرید:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"اون ها برای منن."

و به سمت بچه ها رفت و جلوشون زانو زد.

وقتی وضعیت و حالتی که بچه ها توش بودن رو دید، حالت چشماش سخت شد و فکش منقبض شد و جوری که انگار ممکنه اونها بشکنن، اون هارو لمس کرد:

DONYAIEMAMNOE

" شما بچه ها خوبید؟"

DONYAIE MAMNOE

جو پرسید در حالی که انگار براش سخت بود که صحبت کنه.

سیسیلیا و لوکاس چشماشون رو از اون دزدیدند و به سمت دیگه ای نگاه کردن.

"شما صدمه دیدید؟! باید بریم بیمارستان؟! درد میکنه؟! این خیلی سفته؟! "

جو سریعاً سوالات رو پرتاب میکرد و بچه ها جواب نمیدادن.

گفتم:

" به پدرتون جواب بدین بچه ها."

جفتشون زمزمه کردن:

"ما خوبیم."

DONYAIE MAMNOE

و به طرف دیگه نگاه کردن. بنظر می‌رسید همینم برای جو کافی باشه.

اون به آرومی اما مصمم و محکم چونه ی بچه ها رو گرفت و به سمت خودش چرخوند وقتی دید اون ها جواب نمیدن.

"چرا شماها من رو نادیده میگیرید؟!"

DONYAIEMAMNOE

اون پرسید درحالی که چشماش با گیجی و درد برق میزدن.

DONYAIE MAMNOE

سیسیلیا با تحقیر پرسید:

"اون خانمه کجاست؟!"

واووو...

"سیسیل..."

شروع کردم بهش بگم که داره درباره ی چی صحبت میکنه.

اما لوکاس غرید:

"نه مامان، جو باعث شد که تو ناراحت بشی."

DONYAIE MAMNOE

"به من نگو جو، برای شما دوتا من فقط بابا هستم."

جو غرید و چونه های اون هارو آزاد کرد و به من خیره شد، انگار من مقصرم که اون ها، اون رو جو صدا میکنن و بهش بابا نمیگن.

DONYAIEMAMNOE

من پرسیدم:

" میخوای بجنگی؟!"

DONYAIE MAMNOE

زمزمه کرد:

"اوه آره"

و سرش رو تکون داد.

گفتم:"پس من توی هفته ی دیگه سر ساعت یازده تورو همین جا میبینم."

تکرار کرد:

"توی هفته ی دیگه."

نیکُ وسط برنامه‌مون برای کشتن همدیگه پرید و گفت:

"کدوم خانم؟!"

سیسیلیا غرید:

DONYAIE MAMNOE

"اون باربی خراب."

همه ی مردا خندیدن بجز دیکن.

من فکر میکنم اون دوست نداره زیاد حرف بزنه . جو کسی‌که اونجا نشسته بود و به بچه ها خیره شده بود بدون هیچ سرگرمی تو چشماش.

DONYAIEMAMNOE

لوکاس غرید:

" چرا دارید میخندید؟! اگر بخاطر اون و جو نبود ما تو این آشفتگی نبودیم "

جو توی صورتشون فریاد زد:

"بهتون گفتم من رو جو صدا نکنید."

به پسرا نگاه کردم و دیدم همشون به صورت عصبی به اطراف نگاه میکنن انگار که درباره چیزی احساس گناه میکنن.

فریاد زدم:

"سر اون ها داد نکش."

به بچه هام نگاه کردم و دیدم اشک هاشون از صورتشون پایین میاد.

مسیح، چطور هنوز چشم هاشون پر از آبه بعد از اون همه گریه!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"من دوست ندارم اون ها من رو جو صدا کنن، من بابای اون ها هستم و اون ها باید بهم بگن بابا، حتی اگر بخاطر هیچ دلیل لعنتی از من عصبانی هستن."

باعث شد از کوره در برم:

"هیچ‌دلیل لعنتی ؟!"

DONYAIEMAMNOE

اون داره با من شوخی میکنه؟!

"داری با من شوخی میکنی؟! بدون هیچ دلیل لعنتی ؟! تو بیانکا روآرودی توی این خونه ی لعنتی، می‌دونستی ما اون رو دوست نداریم، بعد همه ی کارهایی که کرده و حرف هایی که زده.

حرف هام رو به سمتش فریاد کشیدم. این پسر ها واقعا روی مخن. "

زمزمه کرد:

"من میتونم هر کیو که دوست دارم تو این خونه بیارم."

ولی همه میتونستیم شکست رو توی صداش بشنویم.

"بله چون اینجا خونه ی توئه."

سیسیلیا سریع دخالت کرد.

جو به سمت سیسیلیا غرید.

DONYAIE MAMNOE

کاملا معلومه از چیزی که بهش گفته خوشش نیومده.

"بسه از مکالمه ی بزرگترها بیرون بمون."

به جفتشون گفتم. جفتشون به من نگاه کردن و من بهشون با همون نگاه، نگاه کردم، همون نگاهی که مادرا بهتون میکنن و شما میترسید و عقب میکشید.

جفتشون نگاهشون رو پایین انداختن.

در دوباره باز شد و یک مرد با کت آزمایشگاهی وارد شد و من حدس زدم باید دکتر باشه. به اطراف نگاه کرد

"وقت بدی اومدم ؟!"

متوجه تنش نشده بود.

دیکن گفت:

"نه بیا داخل."

دکتر در رو پشتش بست و اومد کنار نیکُ ایستاد.

DONYAIE MAMNOE

"من آزمایشات رو انجام دادم، همه ی باکتری هایی که توی سیستم بدنیت بودن وقتی مار تورو گاز گرفته بیرون اومدن، تو خیلی خوش شانس بودی که سمی نبوده."

اون(دکتر) با آسودگی توی چشماش گفت .

DONYAIEMAMNOE

همه ی مرد ها یک زمان گفتن:

"چه چیز لعنتی ؟!"

DONYAIE MAMNOE

و با نگرانی توی چشم هاشون به من نگاه کردن.

زمزمه کردم:

"آه خواهش میکنم حتی بدتراز اینم بوده."

"و این به چه معنیه؟!"

جیسون غرید و بدنش منقبض شده بود.

"ما همچنین پشت شمارو بستیم و چون بزرگسال بودید اونطور که باید صدمه ندیده بودید وقتی که من حدس میزنم که شما...از یه درخت افتادید؟!"

دکتر گفت و قسمت آخرش مثل سوال بود.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

بچه ها، هوا رو با شدت از بینیشون خارج کردن و با تمسخر گفتم:

"بیشتر شبیه یک پرتگاه بود."

سر جو سریع به سمت من برگشت.

دیدم که چشماش دو دو میزد.

چیزی که شنیده بود رو دوست نداشت.

صورتش به آرومی قرمز شد، به پایین نگاه کردم و دیدم دستاش منقبض شدن و بند های انگشتش به سفیدی روح درومدن.

"من برات قرص تجویز میکنم اما پیشنهاد نمیکنم تا وقتی که..."

" هی هی یه دقیقه لعنتی صبر کن، حریم شخصی لعنتی من کجاست؟!"

فریاد کشیدم، نمی‌خواستم چیزی که میخواست بگه رو بشنوم.

دکتر پرسید:

"تو حریم شخصی میخوای ؟!"

با گیجی به اطراف اتاق نگاه کرد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

البته که می‌خوام لعنتی، این باید اولین چیزی باشه که ازم می‌پرسه.

"بله "

"نه"

من و جو همزمان جواب دادیم.
اون بلند شد و به سمت من اومد.

اون به سمت من گفت:
"تو به هیچ حریم شخصی لعنتی نیاز نداری."

تا اومدم اعتراض کنم، اون به دکتر گفت:

"بگو"

" همون‌طور که گفتم این خیلی برای بچه هاتون امن نیست که..."

میسون فریاد کشید:
"صبر کن...من بخاطر همه ی این چیزهای لعنتی گیج شدم"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"چجوری این قرص ها باید روی بچه هایش اثر بزاره وقتی اونها دقیقا همینجا نشستن."

نیکُ دستش رو به سمت بچه ها دراز کرد.

DONYAIEMAMNOE

جکس به آرومی لبخند زد و دیکن چشماش رو چرخوند.

DONYAIE MAMNOE

دیکن زیر لب زمزمه کرد:

"احمق ها."

همونجا به سفیدی یک روح نشسته بودم.

نه من لعنتی نمیتونم...نه لعنت بهش.

جو فریاد کشید:

"دهناتون رو ببندین احمق ها و بزارید صحبت کنه."

دکتر سریع پروند:

"اون حامله است اونم با دوتا بچه..."

همه برای دقایقی ساکت بودن و به سمت دکتر پلک میزدن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

جیسون دعای خیر برای جو کرد:

"خدا به روح جو لطف کنه."

جو کسی که مثل سنگ ایستاده بود، به من نگاه کرد و غرید :

"اونا مال منن؟!"

پاچه گیرانه گفتم:

"میتونی بیشتر از این احمق باشی؟ تمام این مدت من فقط با تو بودم. اما بنظر میرسه تو کارای دیگه ایم کردی."

آلت خوار لعنتی خایه خوار لیسنده ی کونم.

جو پاچه گیرانه برگشت و بهم گفت :

"تو جک رو کردی ؟!"

تند تند نفس کشیدم، فریاد کشیدم:

"حواست باشه چی میگی وقتی داری حرف میزنی، بچه ها اینجان."

به پشت جو نگاه کردم و دیدم بچه ها بلند شدن و دارن از حال به سمت اتاق هاشون میرن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

غرید:

"دوباره میپرسم تو جک رو کردی؟!"

روبه روم ایستاد.

من بلند شدم نمی‌خواستم اجازه بدم که منو بترسونه.

DONYAIE MAMNOE

حرفم رو به سمتش پرتاب کردم:

"تو بیانکا رو کردی ؟!"

شنیدم کسی گفت :

"یا مسیح."

سکوتش به سوالم پاسخ داد.

"پس لعنت بهت آلت خوار لعنتی خایه خوار لیسنده کونم، تو یه حرومزاده ای که باسن میخوری."

افکارم رو جیغ کشیدم.

میسون سریع به سمت برادرش برگشت و بریده بریده گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"جو...تو.. باسن .. میخوری!!"

نیکُ حرف زد:

"رفیق...چرا؟!"

دیکن با یک نگاه چندشناک روی صورتش ساکت ایستاده بود .

چشمام رو چرخوندم.

خدایا اون ها احمقن.

جیسون گفت:

"رفقا بزارید جو هرکاری دوست داره بکنه، اگر دوست داره باسن بخوره بزارید باسن بخوره."

" باسن سوفیا خیلی عالیه به اندازه ...."

جو حرف جکس رو قطع کرد و فریاد کشید:

"دهن کوفتیت رو ببند."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

جکس سرشو عقب برد و چشماش رو باریک کرد و به جو نگاه کرد .
از گوشه ی چشمم دیدم همه ی مرد ها یک قدم عقب رفتن.

جو به پدرش نگاه کرد و دستش رو توی موهاش کرد.

DONYAIEMAMNOE

جو گفت:

"به باسنش نگاه نکن بابا، و نه من بیانکا رو نکردم. برو به جهنم ...من اون رو داشتم خفه میکردم هیچ دلیل لعنتی ندارم من بخوام یک هرزه ی لعنتی رو اغوا کنم."

باید از صورتم یک‌چیزی خونده باشه، چون نفسش رو بیرون داد و موهای کج شدش رو صاف کرد.

جکس گفت:

" خب دیگه بسه، همش تقصیر من بود، من به جو گفتم بیانکا رو اغوا کننده تا بتونیم یه اطلاعاتی گیر بیاریم."

به سمتش نگاه کردم. قلبم یه ضربان رو جا انداخت اما هنوز احساس خیانت شدگی داشت.

"مرد، من بطرز لعنتی اون باسن سکسیتو دوست داشتم. یه شرمندگیه که دیگه خودت رو دوست ندارم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

گفتم و سرم رو به سمت جکس ناامیدانه تکون دادم.

جو غرید:

"حواست باشه چی میگی ماما."

دستش رو دور کمرم انداخت و چسب عجیب غریب رو از روی دستم کند.

"از من دور شو. فکر کردی من کیم؟!و دیگه من رو ماما صدا نکن. تو این امتیاز رو از دست دادی."

گفتم و اون رو از خودم روندم.

فکش منقبض شد . خیلی سکسی بنظر میرسید،

قبل‌از اینکه جذبش بشم با کنجکاوی پرسیدم:

" چه اطلاعاتی هست که شما نیازش دارین؟!"

جیسون شروع کرد:

"به تو هیچ ربط لعنتی نداره."

من غریدم:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

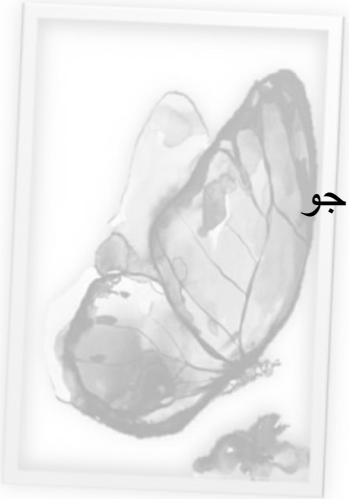

"خفه شو، من و بچه هام صدمه دیدیم بخاطر اینکه شماها بیانکا رو به جو انداختین درحالی که میدونستین ما اونجا هستیم."

نیکُ غرید:

"هیچ کس بهت نگفت هورمونی عمل کنی و به سمت در بدوویی."

DONYAIEMAMNOE

نادیدش گرفتم الان آمادگی کل کل و اذیت کردنش رو نداشتم.

به جکس نگاه کردم. اون نفسش رو آه مانند بیرون داد و شروع کرد به صحبت کردن:

"ما نیاز داریم که جو با بیانکا خوب رفتار کنه، پس اون می‌تونه بره پیش باباش و اجازه بدن که ما وارد قلمروش بشیم. از وقتی که جو قلب کوچولوی دخترش رو شکسته اون حرومزاده ی پیر نمی‌خواد به حرف‌های جو گوش بده.میتونیم با تفنگ کارمون رو راه بندازیم اما این یه کشت و کشتار غیر ضروریه"

جکس غرید.

دوباره حرفم رو تکرار کردم:

"چه اطلاعاتی هست که شما نیازش دارید؟!"

گاییدمش اون خیلی آزار دهنده اس.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

به جو خیره نگاه کردم.

اون همیشه تو هر زمان باید خودش رو بندازه وسط.

"داستان بلند روکوتاهش میکنم، ما یه فلش می‌خوایم که..."

DONYAIEMAMNOE

"دوباره این چیز لعنتی، خب خدا لعنتتون کنه من اون رو دارمش دیگه.

وقتی که جک من و بچه ها رو دزدیده بود من اون رو برداشتم . اون چیز لعنتی که همه ی شما کثافتا می‌خواینش."

DONYAIE MAMNOE

گفتم و نفسم رو از روی عجز بیرون دادم.

دیدم که همه ی مرد ها یخ زدن و جو خودش رو بهم نزدیک تر کرد.

جو به نرمی گفت:

"کجاست عزیزدلم؟!"

و سعی کرد من رو بگیره.

غریدم :

"بروبه جهنم شاید اونجا بدم بهت."

و ازش دور شدم.

شنیدم که همشون فریاد زدن:

DONYAIE MAMNOE

"سوفیا."

حتی دیکن .

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

#chapter24

با بی گناهی پرسیدم:

"چیه؟!"

جو اومد به سمتم و خیلی نرم من رو به قفسه ی سینش فشار داد و به نرمی غرید:

"لعنت بهت زن به من بگو! "

گفتم:

"معلومه که خیلی بد میخوایش."

همشون با اشتیاق سرشون رو تکون دادن.

"خب پس."

جو رو کنار زدم و برگشتم و روی صندلی نشستم.
نیاز داشتم به پاهام استراحت بدم.

" پس بدستش بیارید."

یه لبخند بهشون زدم ولی وقتی نگاه های مرگ بارشون رو دیدم یکم لرزان شد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

#chapter24

میسون یک قدم جلو اومد:

"گوش کن سووووفیییا "

میسون به نرمی غرید وقتی پریدم وسط حرفش.

گفتم:

"شما باید بدستش بیارید. جوری با من رفتار میکنید انگار من خیلی راحت بدستش آوردم، اینکار به قدری سخت بود که هیچ کدوم از شما نمیتونسته اون رو بدستش بیاره."

جیسون گفت:

"دور و ورتم همش، چشمم بهته."

"پس بیشتر دور و ورم باش، بچه ها خیلی دوست دارن که بیشتر وقت ها شما پسر ها رو ببینن."

میسون اومد و کنارم نشست و دستش رو دور شونه هام انداخت.

"زود باش عزیزدلم این کار رو برام انجام بده."

وقت دراماتیک بازی ماما ست.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

یک دستم رو روی قفسه ی سینش گذاشتم و نفسم رو با نفساش هماهنگ کردم .

" باشه."

DONYAIEMAMNOE

#chapter24

DONYAIE MAMNOE

درحالی که سعی می‌کردم صدام بدون نفس بنظر برسه گفتم.

میسون یک لبخند نورانی به من زد.

از یک جایی صدای بوم از پشتم شنیدم.

"تو الان با منی لعنتی، منبهنوان مردت ازت پرسیدم اما تو گفتی نه، برادرم ازت میخواد و تو گفتی باشه."

پاچه گیرانه گفته بود.

"مرد من!!! مرد من کجاست؟! چون من نمیبینمش، من هیچ مردی ندارم."

جو به سمت من غرید:

" تو داری لعنتی."

DONYAIE MAMNOE

"اگر منظورت از مرد من خودته که کاملا در اشتباهی واین هیچ تاثیری روی من نداره."

میسون رو هم کنار زدم، خیلی سفت من رو گرفته بود.

DONYAIEMAMNOE

گفتم:

"لمس کردن من رو بس کن تنها یه آدم تو این اتاق می‌تونه من رو لمس کنه."

DONYAIE MAMNOE

جو با نگاهی از خود راضی به همه توی اتاق نگاه کرد.

بلند شدم و روی پای جکس پریدم.

خودم رو بیشتر تو آغوشش فروبردم.

این میتونه آخرین شانس من برای چسبوندن خودم به اون باشه.

و کی گفته زمان دراماتیک بازی ماما به پایان رسیده.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گونش رو بوسیدم.

جکس سرش رو چرخوند و لبخند زیباش رو به من هدیه داد.

انگشتش رو بالا آورد و روی لباش ضربه زد.

"یکی هم اینجا عزیزدلم."

باید این کار رو انجام بدم؟! بله باید انجام بدم. جو باید حسی که وقتی من دیدمش که داره بیانکا رو می‌بوسه رو احساس کنه.

DONYAIE MAMNOE

لبام رو روی لب های جکس فشار دارم قبل از اینکه جا بزنم.

اون گاردش رو پایین آورده بود و از اینکه من واقعا این کار روانجام داده بودم سوپرایز شده بود و با قدرت هرچه بیشتر من رو بوسید.

دستم رو توی موهاش فرو بردم و کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

اون بوسنده ی خوبی بود اما اون جرقه ای که بین من و جو وجود داره، اصلا توی بوسش وجود نداشت. یکی من رو عقب کشید و به بالا نگاه کردم و دیدم دیکن من روعقب کشیده.

چی؟!

DONYAIE MAMNOE

به پشت دیکن نگاه کردم و چشم‌هام گشاد شد.

دیدم نیکُ، میسون و جیسون با جو درگیرن و جو درحالی که دوتا تفنگ در دستش داره آماده شلیک کردنه.

جو عربده زد:

"بابا من به طرز لعنتی می‌خوام تو رو بکشم."

جکس فقط به جو خندید.

"من باید برم.این اطراف میبینمتون پسرا."

جکس میخواست بره اما سریع برگشت و یک سیلی روی باسنم زد و با چشمک بهم گفت:

" به پسرم اون چیزی که دلش میخواد رو بده."

DONYAIE MAMNOE

آخ گفتم و پریدم و به دیکن خوردم.

دیکن با خشونت گفت:

"بابا."

DONYAIEMAMNOE

جکس سریع تر راه رفت و در رو پشت سرش کوبوند. به جو نگاه کردم و دیدم که دو گلوله به سمت در شلیک کرد.

DONYAIE MAMNOE

#chapter24

با چشم های گرد شده گفتم:

"جو اون تفنگ های لعنتیت رو بزار زمین، چه غلطی داری میکنی، داری تو این خونه لعنتی شلیک میکنی؟!"

سرش رو به سمت من چرخوند و تفنگ ها رو روی مبل پرتاب کرد.

پاچه گیرانه گفت:

"سوفیا از جلو چشمم بروگمشو کنار."

"با کمال میل."

این رو گفتم و ازش گذشتم و به سمت راه رو رفتم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فریاد زد:

"کونتو ببر تو اتاقم."

با تمسخر گفتم :

"کونتو ببر تو اتاقم."

به سمت اتاق بچه ها رفتم و دیدم دارن بازی میکنن.

بهشون گفتم:

"ازین به بعد هممون باهم میریم حموم."

#chapter24

لوکاس با نگاهی چندشناک گفت:

"اِییی نه."

چشم هام رو چرخوندم.

"باشه اما وقتی میخوای دوش بگیری لوکاس، من اونجام تا نزارم به خودت صدمه بزنی."

زمزمه کرد:

"قرار نیست به خودم صدمه بزنم مامان."

و بعد به بازیشون برگشتن.

به سیسیلیا نگاه کردم و دیدم داره به پایین و گچ هاش نگاه میکنه با نگاهی حال بهم زن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

پرسیدم :

"کی گشنه است؟!"

بخاطر اینکه خودم به طرز لعنتی گشنه بودم و صدای غریدن شکم های اون هارو هم شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

جفتشون همزمان گفتن:

"من هستم."

از اتاق بیرون رفتیم و به سمت آشپزخونه راه افتادیم. وقتی زمزمه های خشنی شنیدم ایستادم.

"واقعا فکر می‌کنی اون فلش رو داره؟!"

جیسون پرسید یا ممکنه میسون باشه چون جفتشون صدای یکسانی داشتن.

"من میگم بیاین شکنجه اش کنیم."

باشه،این لعنتی میسون بود.

نیکُ دخالت کرد:

"بیاید فقط همه جای خونه رو بگردیم تا بفهمیم کجا ممکنه اون رو گذاشته باشه."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"ریدم توش، ممکنه تو درست..."

نذاشتم جو جمله اش رو تموم کنه. دست دوتا بچه ها رو گرفتم و وارد شدیم.

یکم آروم راه میرفتیم چون لوکاس دلش نمی‌خواست از عصا استفاده کنه و می‌گفت اون یک مرد شده و می‌تونه خودش رو پای شکستش وقف بده.

DONYAIEMAMNOE

"ببخشید پسرا ولی اون اینجا نیست."

DONYAIE MAMNOE

کاملا داشتم دروغ میگفتم، و یه سمت آشپزخونه رفتم.

میسون گفت:

"داری بلوف میزنی."

من گفتم:

"خب من وقتی از اون شب خیلی سرنوشت ساز فرار کردم فهمیدم ممکنه مهم باشه پس یجا وایستادم و پنهونش کردم ."

خرت و پرت های یخچال رو زیر رو میکردم و همبرگر، پنیر ، کاهو، گوجه و مایونز رو بیرون آوردم.

به سمت کابینت دیگه رفتم و کنسرو نخود فرنگی بیرون آوردم.

درحالی که چندتا بشقاب بیرون می آوردم و بصورت ناخوداگاه برای همه ساندویچ درست میکردم،

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

نیکُ با خشونت گفت:

"دروغ گفتن رو بس کن لعنتی."

"اما من دروغ نمیگم."

و همینطور که شما میتونید بگید من بازیگر خوبیم.

ساندویچ بچه هارو جلوشون گذاشتم و اون ها شروع کردن به بلعیدنش.

به سمت مردها رفتم و به هرکدوم یه بشقاب دادم . وقتی فهمیدم دارم چیکار میکنم اخم کردم، لعنت بهش.

به سمت غذام برگشتم و کنسرو نخود فرنگی رو باز کردم، آب درونش رو داخل سینک خالی کردم و نخودفرنگی هارو روی ساندوچم ریختم و یک گاز بزرگ ازش گرفتم و نالهی بلندی کردم.

بهشت...

بالا رو نگاه کردم و دیدم همشون دارن با چندشی بهم نگاه میکنن، به جز جو و سیسیلیا.

سیسیلیا کسی که با یک نگاه کنجکاو به ساندویچم نگاه میکرد و جو به لب های من خیره شده بود، بعد لب خودش رو گاز گرفت و چشم هاش به چشم های برخورد کرد و بهم خیره شد.

ممکنه به یاد آورده باشه من باباش رو بوسیدم.

DONYAIE MAMNOE

جیسون گفت:

"خیلی چندشه."

انگار اصلا من اهمیت میدم که اون چی فکر می‌کنه . شونه هام رو بی اعتنا بالا انداختم.

DONYAIEMAMNOE

Chapter25#

"مامان منم میتونم امتحان کنم؟!"

به سیسیلیا نگاه کردم و با اکراه ساندویچم رو بهش دادم. یه گاز گنده تا اونجا که می‌تونست ازش گرفت

صورتش مچاله شد و شروع کرد به عوق زدن درحالی که غذا هنوز توی دهنش بود.

دیکن سریع گونه های سیسیلیا رو گرفت، بهم دیگه فشارشون داد و غذا به آرومی از دهنش بیرون ریخت. جو انگشتش رو تو دهنش کرد و غذا رو از دهنش بیرون میکشید.

جو پرسید:"حالت خوبه عزیزم ؟!"

و اشک های روی صورتش رو پاک کرد. سیسیلیا سرش رو تکون داد و لیوان آب رو از لوکاس گرفت.

گفتم: "حالت خوبه عزیزم،اینقدرم دیگه بد نیست."

برگشتم تا ساندویچم رو بردارم دیدم دیکن اون تو انداخت سطل زباله.

DONYAIE MAMNOE

"چه غلطی میکنی دیکن؟!"

جیسون اضافه کرد:

"اون پیتزا سفارش داده، ما فکر می‌کردیم شما بچه ها گشنتون باشه."

DONYAIEMAMNOE

همینطور به دیکن خیره بودم.

با خشونت گفتم :

"خب من نیاز دارم یچیزی بخورم تا وقتی که پیتزا میرسه."

#Chapter25

شکمم رو ماساژ دادم و یک ضربان رو احساس کردم.همه ی مردها چشم هاشون به کاری که من میکردم بود و صورتشون سفید شده بود. مشکلشون چیه؟!

نیکُ فریاد زد:

"دیکن احمق غذاش رو بهش برگردون."

جواب داد:

" نمیتونم، اون تو سطل آشغاله."

میسون غرید:

"ازون لعنتی بکشش بیرون."

DONYAIE MAMNOE

دیکن سریع به سمت میسون برگشت و بهش خیره شد.

جو درحالی که به سمتم میومد پرسید:

"حالت خوبه؟! دکتر نیاز داری ؟! درد داری ؟! همش تقصیر اون دوتا آشغال کوچولوئه."

به سمتم اومد و دستش رو روی شکمم گذاشت و بهم خیره شد، اما دستش به آرومی شکمم رو نوازش میکرد.

DONYAIEMAMNOE

دوتا آشغال کوچولو؟! منظورش بچه هاشن که هنوز به دنیا نیومدن؟

DONYAIE MAMNOE

غریدم:

"هی من خوبم فقط گشنمه."

و به چیزی که بچه ها می‌خوردن نگاه کردم.

یه تقه به در خورد، به سمت در رفتم و جو رو از جلوی راهم کنار زدم.

من واقعا گشنمه و آماده‌ام که یه چیزی بخورم.

در رو باز کردم اما فقط نابود شدم.

#Chapter25

"لعنت بهت فابیان"

چشم هاش گشاد شد و دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

"میتونم بیام داخل؟!"

DONYAIE MAMNOE

با ترش رویی اخم کردم و یه قدم عقب رفتم. در حالی که به سمت پنج تا برادر سرش رو تکون میداد،گفت:

" شیطان ها."

از دهنش پرید:

" کی توی قلمروتون بوده؟!"

DONYAIEMAMNOE

به سمت پسرها نگاه کردم و دیدم که اون ها خیلی شیطانی پوزخند زدن.

چی؟! اوی!

پرسیدم:

" همون مرد قد بلند و لاغر که موهای بلوند داره و چشم هاش مشکیه؟!"

فابیان سرش رو تکون داد.

جو با تهدید توی صداش گفت:

"از کدوم جهنمی اون رو میشناسی؟!"

پوزخند زدم:

"اون گاینده میخواست سیسیلیا رو بگیره."

همه ی برادر ها گفتن:

" ببخشید؟!"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

چشم هام رو چرخوندم براشون . اونها روی مغز و اعصاب من پیاده روی می‌کردن با این همه هماهنگیشون توی حرف زدن.

Chapter25#

"پیداش کن و بیارش پیش من. من ناخن هاش رو از انگشت هاش به آرومی بیرون میکشم. دندون هاش رو دونه دونه از جا میکنم. پوستش رو میکنم تا وقتی بتونی استخون هاش رو ببینی. و روی زخم هاش نمک میپاشم."

میسون به زمزمه کردن چیز ها ادامه میداد و من نادیده گرفتمش وقتی دیدم یکی از نگاهبان ها داره با جعبه های پیتزا میاد.

با خوشحالی گفتم:

"خیلی ازت ممنونم ."

برگشت که حرکت کنه بازوش رو گرفتم و سه تا جعبه پیتزا دادم بنظر میومد ده تا بودن.

" بین خودتون تقسیم کنید."

"ما باید..."

گفتم:

"بخورید."

DONYAIE MAMNOE

و راهم رو کشیدم و رفتم.

به نظر می‌رسید میسون فهمید که جعبه های پیتزا رو دادم ببره چون سرش سریع به سمت مردی که داشت با پیتزاهای میرفت چرخید.

درحالی که به سمت در میرفت غرید:

DONYAIEMAMNOE

" پیتزاهای من رو دادی به اون؟!"

DONYAIE MAMNOE

روبه‌روش وایستادم و بهش گفتم:

" وایستا میسون."

و همه ی جعبه های پیتزا رو بهش دادم . گرفت و برگشت و به سمت جزیره ی آشپزخونه رفت.

زمزمه کرد:

"دوتا جعبه برای منه."

از فابیان پرسیدم :

" دوست داری توام برای پیتزا بمونی؟!"

"نه ممنون یه کارهایی دارم که باید انجام بدم."

این هارو گفت و از در بیرون رفت و در رو پشتش بست. به طرف پذیرایی نگاه کردم و جیغ کشیدم. لعنتی واقعا جیغ کشیدم.

DONYAIE MAMNOE

"سیسیلیا همین الان اون رو بزار پایین."

گفت:"خیلی سنگینه ماما"

و تفنگ رو سمت لوکاس که یکی دیگه رو گرفته بود نشونه گرفت. فکر میکردم الانه که دیگه غش کنم.

DONYAIE MAMNOE

"باحاله."

لوکاس یادآوری کرد و تفنگ رو بالا گرفت و به سمت دیکن که با چشم‌های آروم بهش نگاه میکرد نشونه گرفت،

سیسیلیا هم تفنگ رو با دست های لرزون به سمت میسون که با چشم های گشاد درحالی که پیتزا از دهنش آویزونه گرفت.

DONYAIE MAMNOE

سیسیلیا خندید:

" بیا بازی کنیم جیسون."

میسون سریع به سمت جیسون اشاره کرد و گفت:

"اون جیسونه."

کسی که به سمت برادرش اخم کرد.سریع تفنگ رو به سمت جیسون گرفت.

"من دوست دارم که عمو میسون. میتونیم یه عالمه بازی کنیم."

DONYAIE MAMNOE

شنیدم که میسون غرید :

"آره."

جیغ کشیدم :

"لوکاس سیسیلیا همین الان اون لعنتی‌هارو بزارید پایین اون ها اسباب بازی نیستن."

DONYAIEMAMNOE

به آرومی بهشون نزدیک شدم.

"بیا دزد وپلیس بازی کنیم"

وجفتشون ماشه رو کشیدن...

#Chapter26

چشم هام رو خیلی سفت بستم و منتظر بودم که صدای شلیک گلوله بیاد.

وقتی هیچی نشنیدم چشم هام رو باز کردم دیدم جیسون و دیکن هنوز ایستادن.

به سمت بچه ها نگاه کردم و دیدم پشت سرهم دارن ماشه رو تکون میدن و صدای تفنگ در میارن.

میسون گفت:

" یا مسیح فکر میکردم شما دوتا قراره بمیرید."

به سمت لوکاس رفتم و همون موقع جو هم به سمت سیسیلیا رفت.

DONYAIE MAMNOE

جفتمون روی سر دوتا بچه ها زدیم.خیلی محکم نزدیم که صدمه ببینن ولی به اندازه‌ی کافی محکم بود که دیگه این کار رو انجام ندن.

دفعه‌ی بعد که اینکار رو بکنن یچیز بدتر سرشون میاد.

"وقتی مامانتون میگه یچیزی رو بزارید زمین..."

بعد روی صورت هاشون خم شد و گفت:"شما میزارید زمین."

DONYAIEMAMNOE

جفتشون سرشون رو تکون دادن و به سمت من با چشم های گریون و ترسان نگاه کردن. میدونستن که جو قرار نیست بهشون صدمه بزنه، اما اون ها از مجازات میترسیدن.

جو غرید و سرشون داد زد:"به اون نگاه نکنید به من نگاه کنید."

#Chapter26

برگشتم دیدم جیسون و میسون دارن باهم بحث میکنن.

جیسون غرید:

"چه غلطی می‌کنی میسون، نزدیک بود توسط یه بچه بهم شلیک بشه."

میسون با بی اعتنایی شونه بالا انداخت .

"تو بهتر از منی دیگه."

"داری بامن شوخی میکنی؟! ده بار من چاقو خوردم بخاطر اینکه تو رفتی و زن شهردار رو کردی."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

جیسون به میسون پرید:

"اینکه تقصیر من نیست. من شبیه توام."

جفتشون با یه صدای کوبش افتادن روی زمین و شروع کردن سر هم داد زدن.

جیسون داد کشید:

"گاییدمت میسون" و زد تو صورت میسون.

DONYAIE MAMNOE

میسون دوباره سمت برگشت و داد زد:

"بیا آلتم رو بخور" و پاش رو به کشاله ران جیسون زد.

به سمت جو با چشم های گردشده نگاه کردم. اونها به طرز لعنتی داشتن هم رو می‌کشتن و بنظر نمی‌رسید جو اصلا اهمیتی بده و همینطور داشت سر بچه ها که روی مبل نشسته بودن داد میزد و اونها هم سرشون پایین بود.

به پشت و نیکُ و دیکن نگاه کردم و دیدم دارن باهم صحبت میکنن.

سرشون داد زدم :

"سلاااااام، نیکُ، دیکن. دوقلو ها دارن باهم دعوا می‌کنن."

#Chapter26

اون ها به من نگاه کردن و من به پسر ها که روی پاهاشون بلند شده بودن و داشتن بهم مشت میزدن نگاه کردم.

DONYAIE MAMNOE

نیکُ گفت:

"مشکلی نیست."

برگشت و با دیکن که فقط سر تکون میداد دوباره صحبت کرد.

DONYAIEMAMNOE

به سمت پسرها رفتم و دیدم خون رو همه جای مبل سفید ریخته.

داد زدم :"شما پسر ها قراره این لعنتی ها رو پاک کنید."

DONYAIE MAMNOE

بعد به سمت جیسون رفتم.

یک اشتباه خیلی بزرگ.

میسون یدونه مشت زد به جیسون و جیسون خیلی فرز جا خالی داد و مشت درست میسون اومد روی دماغ من.

دماغ خوشگل و جذاب من.

احساس حالت تهوع پیدا کردم همون‌طور که درد تو همه جای صورتم پخش میشد.

دماغم رو گرفتم و خون شروع به جاری شدن کرد.

#Chapter26

جیسون با دلواپسی گفت:

"گاییدمش. لعنتی، عزیزم تو خوبی؟!"

DONYAIE MAMNOE

صورتم رو توی دستاش گرفت و چکش کرد. جو از جایی که کنار بچه ها بود پرسید:

"چیشده؟!"

میسون همون‌طور که صورتم رونوازش میکرد گفت:

"هیچی، سوفیا کوچولو یکمی ناراحته منم دارم آرومش میکنم."

DONYAIEMAMNOE

"سوفیا!"

گفتم:

" حالم خوبه جو."

و خونی که از رو دماغ و دهنم جاری شده بود روی لباس میسون ریخت.

جو شروع کرد:

"در هر صورت بچه ها همه ی اینهایی که گفتم به کنار، اصلا شما تفنگ رو درست نگرفته بودین."

پشت چشم نازک کردم.

داره با من شوخی میکنه؟بجای سرزنش کردن اونها داره نحوه‌ی درست استفاده از تفنگ روبهشون میگه، من قراره که اون لعنتی رو بکشم.

جیسون همون‌طور که خون رو پاک میکرد گفت: "بیا."

و به نرمی اومد دماغم رو لمس کنه. خیلی بلند گریه کردم، لعنتی چقدر درد داره.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"باشه گوش کن سوفیا این قراره درد..."

هنوز جملش رو کامل تموم نکرده بود که دماغم رو گرفت. خیلی بلندتر گریه کردم، شرط می‌بندم کل جهان صداش رو شنیدن.

"لعنت بهت سوفیا حالا تو توجه جو رو داری، اوه داره میاد اینجا، تو یه هرزه ی بدی سوفیا، هرزه های بد بلند گریه نمیکنن."

DONYAIEMAMNOE

میسون قسمت آخرش رو داد زد:

"جیسون اینکار رو کرد."

من رو برگردوند و توی آغوشش گرفت و شکمم رو نوازش کرد.

"بهش بگو که جیسون اینکار رو کرده، لطفا."

چشم های جو به سمت شکمم که میسون داشت نوازشش میکرد چرخید.

جو با خشونت گفت:" دستت رو بردار."

میسون غرید : نخیر، من دارم با بچه هام ارتباط برقرار میکنم."

و مثل یه گربه ی لعنتی صورتش رو به صورتم مالید.

جو پاچه گیرانه گفت :

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"دستت رو بردار ، فقط من میتونم اونکار رو انجام بدم و اونها هم مال من هستن. یبار دیگه بگو اونها مال تو هستن من تورو میکشم."

همون‌طور که میسون منو تکون میداد غریدم، توی کمرم احساس درد میکردم. جو به پایین و من نگاه کرد، بعد چشم هاش تاریک شد وقتی صورتم رو اسکن کرد.

DONYAIEMAMNOE

غرید :

"چه اتفاق لعنتی افتاده واسه دماغت که اینطوری بنظر میرسه؟!"

DONYAIE MAMNOE

دستم رو بالا آوردم و دماغم رو لمس کردم، حس میکردم اصلا سرجایش نیست.

کاملا خورد شده بود.

بریده بریده نفس کشیدم.

داد کشیدم:

"لعنت بهت میسون، دماغم رو همین الان درست کن."

بعد دیدم هیچ کس اونجا نیست جز بچه ها که داشتن ما رو نگاه می‌کردن. همه ی اون لعنتی ها رفته بودن.

میسون من رو با یک دماغ زشت اینجا گذاشت و رفت. پام رو به زمین کوبیدم، لعنت بهش.

گفتم:

"مثل یه ترول بنظر میرسم."

با اشک‌هایی که چشم هام رو پر کرده بودن داشتن پایین می‌ریختن،گفتم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

جو گونم رو بوسید و گفت:

" تو همیشه زیبایی."

سرم رو تکون دادم.

"چه اتفاقی برای دماغت افتاد؟!"

DONYAIE MAMNOE

توی سرم شیطانی خندیدم، من یه هرزه‌ام.

حالا وقت دراماتیک بازی مامانه.

مظلومانه گفتم:

"نیکُ و دیکن، جیسون و میسون رو فرستادن تا من رو بزنن."

جو سرش رو تکون داد ، گوشیشو از جیبش دراورد و یه شماره گرفت.

از بیرون و جلوی در یه صدایی شنیدم.

جو شیطانی خندید.

به سمت تفنگ ها رفت، اونها رو از بچه ها گرفت و به سمت در دویید.

#Chapter26

شنیدم که نیکُ گفت:

"چه غلطی داری میکنی؟!"

DONYAIE MAMNOE

میسون داد کشید:

"لعنتی ها گاییدمتون بدویید."

صدای پاهاشون رو می‌شنیدم که خیلی بلند بود و بعد صدای شلیک گلوله شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

شنیدم که جو گفت:

"شما حرومزاده های لعنتی برگردید اینجا و مثل یه مرد گلوله بخورید."

DONYAIE MAMNOE

وبعد صدای گام های بلندش ، یه چند لحظه قبل از اینکه از راه رو پایین برم ایستادم، رفتم و به سمت در جلویی گام برداشتم.

لحظه ای که دیدم همه ی برادرها یه تفنگ سمت همدیگه گرفتن.

جو یه تفنگ سمت دیکن گرفته بود، دیکن یه تفنگ و اسلحه سمت میسون گرفته بود، میسون سمت جیسون گرفته بود، جیسون سمت نیکُ گرفته بود و نیکُ تفنگ رو سمت جو گرفته بود.

پاچه گیرانه گفتم:

"اوی اوی تفنگ هارو بزارید زمین."

یه لحظه گذشت اما همشون تفنگ هارو به آرومی به سمت پایین آوردن. داشتن بلند صحبت میکردن و من روی پله های بالایی بودم. همشون از روی پله ها به من و دروغ کوچولوی من نگاه می‌کردن.

DONYAIE MAMNOE

از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم . سمت اتاق بچه ها رفتم و دیدم اونها خوابیدن و نصف جعبه پیتزا هم خالیه.

روی زمین نشستم و نصف دیگه رو در حالی که خوابیدن فرشته هام رو نگاه میکردم خوردم.

DONYAIEMAMNOE

Chapter26#

پیتزا خیلی مزه ی خوبی داشت، اگر فقط کره ی بادوم زمینی داشتم.

بلند شدم ، خرده هارو از رو شلوارم کنار زدم و جو همون موقع وارد شد.

با مهربونی درخواست کردم:

"میتونی لوکاس رو بیدار کنی ؟! میتونه قبل از اینکه شب‌بیاد بیدارمون کنه یه دوش بگیره."

سرش رو سخت تکون داد و به سمت لوکاس رفت. اون رو روی شونه‌اش انداخت.

پلک زدم ، لوکاس روی شونش تکون میخورد اما هنوز بیدار نشده بود.

به سمت سیسیلیا رفتم و اون رو تکون دادم.

بهش اجازه داده بودم که آتلش رو باز کنه؟؟

سی دقیقه‌ی بعد همون تمیز شده بودیم.

بچه ها پاهاشون رو می‌کشیدن روی زمین و به سمت اتاقشون میرفتن.

حوله رو روی سرم درست کردم و به سمت اتاق اونها رفتم.

بوسیدمشون و شب بخیر گفتم و توی تختشون جاشون رو درست کردم.

DONYAIE MAMNOE

اومدم بیرون و چراغ رو خاموش کردم و در رو بستم.

به سمت اتاق خودم رفتم. حوله رو از رو سرم برداشتم و گذاشتمش توی سبد قبل از اینکه کنار جو که بالا تنش لخت بود بخوابم.

سیکس پک هاش رو داشت نشون میداد و دستش رو روی سرش گذاشته بود.رفیقمون نصف تخت رو با اندازش گرفته بود.

DONYAIEMAMNOE

احساس کردم که سرش به سمتم چرخید، منم به سمت سقف نگاه میکردم.

نگاهش دقیقا روی من قفل بود و من همه چیز رو ، هر چیزی که اتفاق افتاده بود گفتم.

بعد از یه جایی جو اومد روی قفسه ی سینم. پاهاش رو باز کرده بود و اما مواظب بود وزن سنگینش روی من نیفته.

خیلی خفه داد کشیدم:

"چه غلطی داری میکنی ؟!"

سعی کردم کنارش بزنم، چشم هاش صورتم رو اسکن کرد. دست هاش بالا اومد و رسید به...

گریه کردم:

"نه ولش کن بزار همون جوری باشه."

سرم رو به اینور و اونور تکون می‌دادم تا نتونه سفت بگیردش.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

گفت:

"این داره من رو اذیت می‌کنه."

انگشتش اومد و دماغ داغون شدم رو گرفت. قبلا دیده بودم توی آینه ولی گذاشته بودم همون‌جوری داغون بمونه. ترجیح میدادم یه دکتر لعنتی بیاد این رو درست کنه.

DONYAIEMAMNOE

گفتم:

"هیچ اهمیت لعنتی نمیدم اگر این تورو آزار میده، خیلی درد ..."

هنوز جملمو تموم نکرده بودم که دماغم رو گرفت.

چپ، راست، بالا ،پایین.

"خوبه. یچیز جدید شد."

"از روی من گمشو کنار."

لعنتی خیلی درد میکرد . اشک از چشام پایین میومد همون‌طور که پشتم رو به اون عوضی میکردم، بلند شدم اما من رو توی آغوشش گرفت. دستش رو زیر لباسم کرد و گذاشت روی شکمم.

"دست بهم نزن."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

سعی کردم اون رواز روی خودم کنار بزنم، اما نتونستم. چسبیده بود بهم. اگر دور تر میشدم ازش از روی تخت میفتادم زمین.

"دهنت رو ببند و بزار این رو داشته باشم. من.... من.. خیلی نگران شدم وقتی تو و بچه ها برنگشتین."

DONYAIEMAMNOE

پاچه گیرانه گفتم:

"نگران ؟!!! واااای. باشه، ببخشید که نگرانت کردیم."

DONYAIE MAMNOE

Chapter26#

"توقع داری الان من چی بگم؟! آره من ترسیدم وقتی تو

و بچه ها به خونه برنگشتین. مسیح ، من میدونستم که شما بچه ها هنوز توی منطقه هستین. سگ های جست‌وجوگر رو فرستادم که پیداتون کنن اما چیزی پیدا نکردن. تمام چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم اینه که اونها گرسنن؟! صدمه دیدن؟! گم شدن؟! ترسیدن؟! هنوز از دستم ناراحتن؟! هیچ وقت توی زندگیم احساس ترس نکرده بودم و این یه احساس جدید بود برام و من دوستش نداشتم.حتی یه ذره لعنتیشو."

دماغم رو بالا کشیدم و اشک‌هام رو کنار زدم. درباره‌ی نگران کردنش احساس بدی داشتم وقتی که موضوع به بچه ها می‌رسید.

به هر حال اونها بچه ی اون هم بودن و خدا میدونست اگر من هیچ خبری از فرشته هام نداشتم چقدر احمقانه رفتار میکردم.

"تو هنوز قرار نیست فلش درایو رو بدست بیاریا."

DONYAIE MAMNOE

"لعنت بهش سوفیا و میدونی چیه؟! گاییدمت."

بعد ازم دور شد و صورتش رو سمت دیوار چرخوند. برگشتم و سعی کردم به گنده‌بکی که عبوسه و قهر کرده نخندم.

رفتم سمتش و دیدم به دیوار خیره شده.

DONYAIEMAMNOE

سر به سرش گذاشتم:

"هی ناراحت نباش."

به قفسه سینش سیخونک زدم وقتی که دیدم سینش بالا پایین شد،لبخند زدم.

غرید:

" دقیقا برای همینه که من هیچی بهت نمیگم."

اومد و دستش رو داخل رونم گذاشت، پام رو تکون دادم و گذاشتم روی پاهاش.

"ساکت باش جویی."

یخ زد و بعد ۳۶۰ درجه برگشت سمت من.

غرغر کرد:

"جویی دیگه کدوم خریه؟!"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

به لب‌هام خیره شده بود و روم خم شد.

گفتم:

"جویی، یه لقب جدید برای تو. دوسش داری؟!"

قبل از اینکه بتونه لب‌هام رو ببلعه متوقفش کردم.

غرید:"نه."

DONYAIE MAMNOE

#Chapter26

دماغم رو کشیدم بالا.

"چرا اینقدر بد جنسی؟!"

آه کشیدو برگشت وگفت:

"جزئی از شخصیتمه."

تکون خورد و اومد دستم رو گرفت و سعی کرد پتو رو از روی صورتم کنار بزنه.

بعد از برداشتم پتو گفت:

"داشتم سر به سرت میذاشتم عزیزم."

بعد گونم رو نوازش کرد.

چرا هنوز مثل دیوونه ها گریه میکردم.

DONYAIE MAMNOE

"خدایا، گریه کردن رو بس کن. اجازه میدم من رو تدی بر صدا کنی اگر گریه کردن رو بس کنی. فقط هم توی این اتاق لعنتی."

گفتم:

"باشه بابا(ددی)."

DONYAIEMAMNOE

همه چی رو تغییر دادم. اون خیلی سکسی بنظر میرسید، برای همین ازش استفاده کردم.

غرید:

"تو میتونی من رو اینجوری صدا کنی."

خندیدم و پتو رو گرفتم و عمیق تر توی تخت فرورفتم. چشم هام رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم، صورت زیباش رو تحسین کردم.

زیر لب زمزمه کرد:

"به چه چیز لعنتی زل زدی؟!"

#Chapter26

جاش رو روی تخت مرتب کرد، سرش رو روی بالشت گذاشت و به صورتم خیره شد.

"من خیره نشدم که بابایی."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

چند دقیقه فقط پلک زد.

بعد سرش رو پایین آورد.

خودش رو بهم نزدیک تر کرد.

احساس میکردم که قلبم یک ضربان رو جا انداخت وقتی دیدم گونه هاش کمی سرخ شد.نفسم رو بیرون دادم و قفسه سینم رو مالیدم، یکمی درد میکرد.

DONYAIEMAMNOE

گفتم:

"فکر نمیکنی که بخشیدمت؟!"

DONYAIE MAMNOE

چشم هام رو بستم و آماده بودم که بخوابم.

گفت:

"میدونم مامان."

و لب هاش رو روی شقیقم گذاشت.

دو ساعت بعد

هیچ اهمیتی نداره چقدر سعی کردم بخوابم اما به طرز لعنتی نمی‌تونستم . خودم رو تکون دادم و جو هم دستش رو روی شونم انداخته بود.

اصلا انصاف نبود که اون خواب بود و من خوابم نمی‌برد.

چطوره که اون رو بیدار کنم و باهم بیدار بمونیم.

DONYAIE MAMNOE

نمی‌خواستم بزنم تو گوشش بعد تظاهر کنم خوابیدم، چون می‌فهمید من زدمش.

ممکن بود یه حرکتی رو روم پیاده کنه.

خیلی بی‌ادبانه بود اینکار.

جو خیلی آروم من رو روی پشتم خوابوند.

DONYAIEMAMNOE

چه جهنمی؟! یعنی برنامم رو شنیده؟! بلند گفتم!!

نفسم رو منظم نگه داشتم و تظاهر کردم که خوابم. خوشبختانه فکر کرد که تو خواب حرف زدم.

چشم هام رو کمی باز کردم و از لای چشمام می‌تونستم ببینمش. جو داشت به شکمم نگاه میکرد با یه حس چندش و تعجب و تحسین.

سرش رو پایین آورد و دوبار شکمم رو بوسید.

زمزمه کرد:

"من قراره این دفعه پیشتون باشم."

#Chapter26

دوتا سیخونک به شکمم زد.

"میتونم ببینم که شما دو تا تو شکم ماما بزرگ می‌شید."

DONYAIE MAMNOE

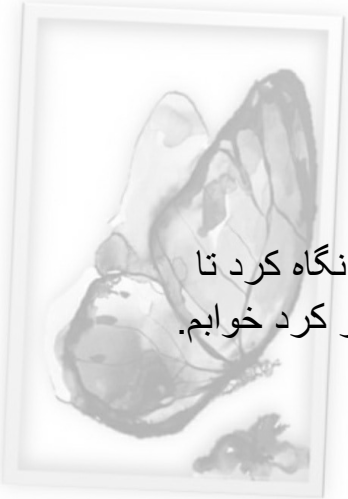

بعد دوباره سیخونک زد به شکمم و کف دستش رو روی شکمم گذاشت. به بالا نگاه کرد تا ببینه اگر بیدارم کاری انجام نده، بعد یک نفس عمیق از آسودگی کشید وقتی فکر کرد خوابم.

شروع کرد احساساتش رو به زبون آوردن.

DONYAIEMAMNOE

"مسیح، یعنی این سرته؟! نه بابا،بنظرم تو الان اندازه یک سیبی."

DONYAIE MAMNOE

سعی کردم خندم رو نگه دارم.

چرا مثل احمق ها فکر میکرد سر بچه‌اس.

هنوز تظاهر میکردم و از لای چشمم داشتم نگاهش میکردم.

دیدم که سر جو سریع بالا اومد.

تظاهر کردم کمی تو خواب تکون خوردم.

سر جو سریع بالا اومد.

"لعنتی، من باید برم. مامانتون بیدار میشه اگر بیشتر نوازشش کنم."

دوباره خم شد و دوبار شکمم رو بوسید.

"شب بخیر عشق های من. ددی بطرز لعنتی عاشقتونه."

میخواستم گریه کنم.

جو خیلی شیرینه.

نتونستم کاری انجام ندم، یه هق از دهنم پرید بیرون.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

صدای آب دهن قورت دادن شنیدم.

"تو...هرزه‌ی کوچولو داشتی گوش میدادی."

گریه کردم:

"تو خیلی شیرینی."

غرید:

"این یه مکالمه ی شخصی بود."

صورتم رو به سمتش چرخوندم و جام رو کنارش درست کردم. دستش رو دور کمرم انداخت و من رو به سمت خودش کشید.

"تو خیلی گرمی بابایی."

گفتم و از لقبی که بهش داده بودم استفاده کردم.

زمزمه کرد:

"تو قراره من رو بکشی."

چونش رو روی سرم مالید و یه صدای خواب آلود از خودش دراورد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"شب بخیر بابایی."

وقتی جوابی بهم نداد زدم رو آرنجش.

با یه فحش بلند شد و بهم خیره شد.

غریدم :

"گفتم شب بخیر بابایی."

چشم هاش رو چرخوند، صورتم رو روی گردنش گذاشتم.

"شب بخیر ماما."

لبخند زدم و گردنش رو بوسیدم و به خواب رفتم.

#Chapter26

غریدم و جو رو از رو خودم کنار زدم.

ناله کردم:

"بکش کنار."

زیر لب گفت:

"دست بهم نزن."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

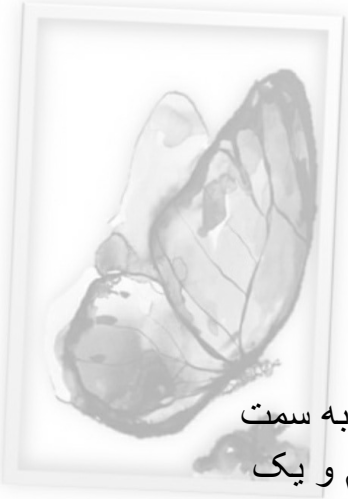

چشم هاش رو برام چرخوند.

چشمهام کاملا باز شد و به موهای آشفته روی صورتم نگاه کردم.

جو دستش رو دورم انداخته بود و سفت نگهم داشته بود.

خودم رو از دستش رها کردم و به سمت دستشویی رفتم و کارم رو انجام دادم. به سمت دفتر جو رفتم و کامپیوتر رو روشن کردم و به دنبال یه بیمارستان نزدیک گشتم و یک نوبت گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

جو همون‌طور که فقط یه باکسر تنش بود وارد شد و پرسید:

"داری چیکار میکنی؟!"

حواسم بخاطر قفسه سینش پرت شده بود و نفهمیدم کی بهم نزدیک شد.

خم شد تا به کامپیوتر نگاه کنه و سریع صورتش ناخوانا و بی‌حالت شد.

وحشت زده پرسید:

"داری چیکار می‌کنی؟!"

"دارم نوبت میگیرم."

"چه غلطی داری میکنی سوفیا؟! یا مسیح. تو نمیتونی بچه‌هام رو از من بگیری. تو یه قاتلی."

درباره‌ی چی داره صحبت میکنه؟!

افکارم رو به زبون آوردم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"داری درباره‌ی چه چیز لعنتی صحبت میکنی؟!"

غرید:

"توی لعنتی نمیتونی بچه های من رو سقط کنی."

دوباره غریدم:

"همون‌طور که یادم میاد تو اول از من خواستی."

اون واقعا یک دوروئه. صورتش ناراحت شد و پشیمونی کل صورتش رو فرا گرفت.

گفت:

"من جوون بودم."

چشم هام رو چرخوندم. حالا که جو رو بیشتر میشناسم، اون یذره مثل بچه‌هاست.

یاداوری کردم:

"سه ماه پیش بود، به هر حال این نوبت برای چک کردن سلامتی و اینجور چیزاشونه."

"پس تو نمی‌خوای...؟!"

"نه."

"به هر حال، از دفتر من گمشو بیرون و بهم صبحونه بده."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

غریدم:

"بیا آلتم رو بخور."

"تو ازونا نداری و اگر داشتی من می‌کشتمت."

DONYAIEMAMNOE

"میرم فروشگاه و یدونه میخرم . اون وقت میتونه آلت من باشه و تو باید بیای و بخوریش."

DONYAIE MAMNOE

#Chapter26

"تنها کسی که قراره امروز ساک بزنه تویی."

از اتاق بیرون رفتم. لعنت بهش مرتیکه عوضی.

به سمت آشپزخونه رفتم و صدای تقه ی در رو شنیدم.

به سمت در رفتم و در رو باز کردم. لب هام به لبخندی باز شد وقتی برادرهای جو و پدرش کیف ها و ساک های از اسباب بازی دارن حمل میکنن و هر کدوم تو دستشون یدونه رُزه.

هر کدوم که وارد می‌شدند یه رُز بهم میدادن.

نیکُ پرسید:

"بچه ها کجان؟!"

"اون ها خوابن."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

شنیدم.

"ما بیداریم."

و صدای پاهای کوچولوشون اومد.

اول لوکاس رو دیدم که پرید روی نیکُ.
نیکُ خندید و اون رو سفت بغل کرد.

"سلام رفیق."

"سلام عمو نیکُ."

بعد شروع کرد همه رو بغل کردن. منتظر موندم ، منتظر موندم .چی؟!

جیسون شروع که بپرسه:
"سیسیلیا کجاست؟!"

اما متوقف شد وقتی صدای نخودی خندیدن یکی‌رو شنید وبنظر میومد صدا از دفتر جو میومد.

به سمت دفتر رفتیم و خم شدم تا از لای در نگاه کنم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

اوه، جو چهارزانو رو زمین نشسته بود و سیسیلیا روی پاش نشسته بود و جو سعی میکرد موهاش رو ببافه اما بنظر می‌رسید که اصلا موفق نیست.

دستش رو انداخت و به موهای سیسیلیا خیره شد.

سیسیلیا نخودی خندید و صورت جو نرم شد.

"گوجه ای رو امتحان کن بابایی."

DONYAIEMAMNOE

"گوجه ای ؟!"

DONYAIE MAMNOE

"آره مثل این."

سیسیلیا از روی پاهای باباش بلند شد و پشتش رفت.

"چیکار داری ..."

صداش خاموش شد . همونجا نشست وقتی سیسیلیا شروع کرد همه موهاش رو بالای سرش جمع کنه.

جو به زمین خیره شده بود. برگشتم و به همه مردهایی که بنظر می‌رسید سعی میکنن خندشون رو نگه دارن نگاه کردم.

"همتون برید."

همشون بهم خیره شدن. اما من بهشون نگاه توله سگیم رو دادم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

جکس با لبخند گفت:

"این کار نمی‌کنه."

به مردا نگاه کردم و گفتم:

" آره؟!"

همزمان گفتن:

"آره."

گلوم رو صاف کردم و به لوکاس نگاه کردم، اون سرش رو تکون داد.

"این کار رو برای مامان انجام میدی ؟!"

دوباره سرش رو تکون داد:

"نه مامان."

خم شدم و رو پاهام نشستم تا هم قدش بشم و نگاه توله سگیم رو بهش انداختم.

"لطفا بیبی، لطفا عزیزدلم."

دیدم که لوکاس یه لبخند سست زد. پسرم یه بچه‌ی مامانیه. آه کشید. بلند شدم و به همه ی مردایی که با گیجی توی صورتشون بهم نگاه می‌کردن پوزخند زدم. برگشتم چونکه کاری که قرار بود لوکاس انجام بده منم تو مضیقه قرار میداد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

Chapter26#

لوکاس گلوش رو صاف کرد تا توجه همه مردا رو بدست بیاره.

دیدم که همه بهش خیره شدن.

لوکاس نگاه توله سنگیشو به اونا دوخت و گفت:

"لطفا."

و همشون برگشتن و رفتن به جز دیکن.

چی؟! بهش خیره شدم و به لوکاس که با چشم‌های شوکه گرد نگاهش میکرد،نگاه کردم.

می‌تونستم بگم که دیکن غرور لوکاس رو جریحه دار کرده.

لوکاس یکاری انجام داد که باعث شد هم من هم دیکن سوپرایز بشیم.

صورتش سرد شد، بعد چشم هاش مرده بنظر میرسیدن.

من و دیکن کپ کردیم.

اون نگاه رو توی صورت بچم دوست نداشتم و بنظر می‌رسید دیکن هم اون نگاه رو دوست نداشت، اما چیزی که من رو ترسوند این بود که اون موقع چقدر شبیه جو شده بود.

دیکن رفت و زد روی پیشونیش.

لوکاس پلک زد بعد لبخند زد وقتی دیکن رفت.

"عزیزم دیگه اینکار رو انجام نده."

"اما من فقط کارای بابا رو انجام دادم، وقتی که تو روی مبل صدمه دیدی اون همین شکلی بنظر میرسید."

DONYAIE MAMNOE

نفسم توی گلوم گیر کرد.

سرم رو تکون دادم و اون رو به پذیرایی فرستادم. برگشتم به اتاق نگاه کردم و چشم هام با چشم های جو تداخل پیدا کرد.

عالیه.

DONYAIEMAMNOE

#Chapter26

درحالی که جو بهم خیره بود و سیسیلیا هم موهای باباش رو درست میکرد،وارد اتاق شدم.

DONYAIE MAMNOE

گفتم:

"صبح بخیر عسلم."

به سمت سیسیلیا رفتم و پیشونیش رو بوسیدم.

"سلام مامان. میتونی کمکم کنی ؟! این درست نمیشه."

لوکاس با ذوق گفت:

"سیسیلیا، سیسیلیا. جیسون گفت قراره بهمون بستنی بده. بیا همین الان بریم بیرون."

از جاش پرید و گفت:

"باشه."

و از اتاق بیرون رفت.

DONYAIE MAMNOE

داد زدم:

"مراقب باش."

و دنبالش دوییدم و وارد پذیرایی شدم.

همون‌طور که به تک تکشون نگاه میکردم و تک تکشون هم با چشم های خاکستری بهم خیره شده بودن.

DONYAIEMAMNOE

گفتم :

"مواظبشون باشید، باشه؟!"

نیکُ گفت:

"نگران نباش عزیزم. هواشون رو داریم."

و همشون از در بیرون رفتن. لبم رو گاز گرفتم وقتی که دیدم سیسیلیا و لوکاس از در بیرون رفتن .

DONYAIE MAMNOE

میخواستم که اونها همیشه کنار من باشن و من رو

هیچ وقت تنها نزارن. به سمت دفتر جو رفتم و دیدم اون هنوز از رو زمین تکون نخورده. به دست هاش نگاه کردم و دیدم یه ماژیک آبی روشن تو دستشه.

خندیدم و سرش اومد بالا.

پس اون این کار رو کرده بود، اون روی گچ سیسیلیا نوشته بود دختر بابا.

وقتی که سرش بالا اومد گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"چیه؟!"

به سمتش رفتم و همونجور که داشت بلند میشد پاچه گیرانه گفت:

"چیه؟!"

سریع رفتم بالا سرش و اون رو سر جاش نشوندم.

پرسید:

"چه غلطی داری میکنی؟!"

همون‌طور که دورش می‌چرخیدم گفتم:

" بزار موهات رو درست کنم."

دوباره اومد بلند شه.

"چه غلطی میخوا..."

داد کشیدم:

"وایسا بزار انجامش بدم."

با عصبانیت داد زد :

" باشه."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

لبخند زدم و پشتش روی زانوهام نشستم.

"اوه نه عزیزم."

چرخید، من رو با کمرم گرفت، آورد روبه روش. پاهاش رو دورم گذاشت و پاهام که گرفت خم شدم و برای همین روی رونش نشستم.

DONYAIEMAMNOE

لبخند زد و چشم های خاکستریش هم با مهربانی لبخند زدن.

"راحت باش عزیزم."

سرخ شدم اما روش نشستم و راحت موندم . دست هام رو بالا آوردم و سرش رو ماساژ دادم. اون کاری که سیسیلیا با موهاش کرده بود رو دیده بودم.

جو دستش رو دور کمرم گذاشت و من رو به خودش نزدیک کرد، پس سینه هامون باهم ارتباط برقرار کرد . موهاش رو زدم عقب و سعی می‌کردم حواسم پرت نشه.

DONYAIE MAMNOE

#Chapter26

همون‌طور که داشتم موهاش رو عقب میزدم حس کردم یه چیز خیس روی گردنمه.

ناله کردم وقتی جو شروع کرد به مکیدن گردنم.

ته ریشش به پوستم کشیده میشد.

"جو..."

DONYAIE MAMNOE

گفت :

" هیششش."

لبش رو از گردنم بالا اومد تا لب هام رو پیدا کنه .

لب‌هاش رو به لب‌هام چسبوند و همدیگه رو گرسنه وار بوسیدیم.

DONYAIEMAMNOE

لبش رو سفت گاز گرفتم.

عقب رفت و من به گردنش حمله کردم.

گردنش رو خیلی سفت میمکیدم.

اینقدر بوسیدمش تا از یه طرف گردنش به طرف دیگه گردنش رسیدم و سفت مکیدم.

فقط یه کلمه تو مغزم وجود داشت و این بود که اون مال منه.

جو ناله کرد و سر جاش تکون خورد.

رون هام رو تکون داد و من به برامدگیش فشار داده شدم.

تا اونجایی که تونستم خودم رو بیشتر بهش مالوندم . وقتی که بلند شد سفت گرفتمش و سمت مبل توی دفترش رفتیم.

به آرومی من رو روی مبل گذاشت.

به بالا نگاه کردم و دیدم کمربندش رو با پوزخند داره باز می‌کنه.

ناله کردم وقتی دیدم خودش رو بیرون آورد.

"همون‌طور که گفتم تنها کسی که قراره امروز ساک بزنه تویی."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

خندیدم و بلند شدم.

و بعد اون فقط داشت ناله میکرد اما کارم رو متوقف نکردم.

رابطه‌های دفتری بهترینن.

اون شب ما روی تخت دراز کشیدیم وقتی بچه ها رفتن خوابیدن.

"هی جو!"

"چیه؟!"

"من عا..."

منقبض شد ، منم وقتی چیزی که قرار بود بگم رو فهمیدم خجالت زده شدم و با صدای جیغ لوکاس متوقف شدم.

مسیح، فکر کنم واقعا عاشق جو شدم.

جو گفت :

"دارمش."

گفتم :

"نه، نه. خودم میرم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

سریع از روی تخت پریدم پایین و به سمت راه رو رفتم.

من یه احمقم.

وارد اتاق بچه ها شدم. همون‌طور که روی تخت میشستم پرسیدم:

"چیشده عزیزم؟!"

پتو رو از روش کنار زدم و اون سرش رو به طرف من چرخوند.

با اشک توی چشم هاش گفت :

"مامان، یکی داشت من رو لمس میکرد."

اخم کردم، چرا لوکاس همینطور داره میگه یکی من رو لمس میکنه؟

گفتم :

"شاید سیسیلیا که داره سر به سرت میزاره."

#Chapter27

به سیسیلیا نگاه کردم و دیدم که اون تکون نخورده.

چرا پتوش روی زمین افتاده؟!

با گریه گفت :

"مامان سیسیلیا این کار رو انجام نداد. اون اصلا از اونجا تکون نخورده."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

زمزمه کردم:

"هیش عزیزم."

کنار تختش خوابیدم.

همونجا موندم تا وقتی که خوابش ببره. از تخت بیرون اومدم و بوس شب بخیر بهش دادم، همین کارم با سیسیلیا کردم.

وقتی پتو رو از زمین برداشتم گذاشتم روش، یخ زدم و خون توی رگ هام یخ زد وقتی یچیزی شنیدم.

خیلی صداش کم بود اما می‌تونستی بشنوی اگر تمام حواست رو جمع میکردی.

سعی می‌کردم سرم رو نچرخونم به سمت کمد که صدا رو ازش شنیده بودم.

یکی نفسش رو داده بود بیرون.

لعنت بهش یکی تو اتاقه.

#chapter28

اوه خدا. سعی کردم طوری رفتار کنم که چیزی نشنیدم و چیزی ندیدم. رفتم و چراغ خواب کنار تخت سیسیلیا رو روشن کردم.

"یالا لوکاس بگو!"

DONYAIE MAMNOE

نمی‌خواستم جیغ بکشم و یا جوری باشم که انگار شک کردم.

نمی‌خواستم کسی بپره روم یا حتی بدتر، بپره روی بچه ها. منتظر موندم، منتظر موندم کنار تخت اما نمی‌خواستم اونهارو ترک کنم.

"مامان؟!"

DONYAIEMAMNOE

سریع گفتم :"بله."

گاییدمش، امیدوارم نفهمیده باشه.

"من ترسیدم میتونم با تو و بابا بخوابم؟!"

گفتم : "البته."

رفتم و سیسیلیا رو بغل کردم.

گفتم:

"چیبود، چیزی شده لوکاس ؟! یه صدای زمزمه شنیدم."

"من هیچی نگفتم مامان."

دستش رو گرفتم و لعنتی رفتیم به اتاق جو. چراغ رو روشن کردم و در رو بستم و قفل کردم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

جیغ کشیدم :

"جو"

#chapter28

DONYAIEMAMNOE

سیسیلیا توی بغلم تکون خورد. سر جو توی بالشت من بود اما وقتی صداش کردم سریع سرش چرخید سمت من.

صداش از بی خوابی خشن شده بود:

"گاییدمت، لعنتی . همیشه باید داد بزنی . بچه ها رو بزار روی تخت و بیا بخواب دیگه."

دوتا قدم به سمت تخت رفتم و بچه ها رو روش گذاشتم و روی جو که به سمتم میغرید پریدم.

"بچه ها اینجان ، خودت رو کنترل کن. بیا بریم تو پذیرایی . من اونجا به حسابت می..."

پیشنهاد جذابش رو نادیده گرفتم.

گفتم:

"جو یکی تو اتاق بچه هاست!!"

من رو کنار زد و از روی تخت بلند شد.

DONYAIE MAMNOE

رفت زیر تخت و نگاه کرد.

?AK47

"اوه پاپی تو بهتره که مطمئن بشی که بچه ها نفهمن تو مادر به..."

DONYAIEMAMNOE

جو به سمت من اومد لب‌هاش رو به لب هام فشار داد و چند لحظه لب پایینم رو سفت گاز گرفت تا جای که خون اومد و من روخفه‌کرد.

اون سرش رو به سمت لوکاس و سیسیلیا تکون داد، من سرم رو تکون دادم.

پیامش کاملا واضح بود. (از بچه ها محافظت کن) یه بوسه پایانی داد و از اتاق بیرون رفت.

توی اتاق چرخیدم، دنبال اسلحه ای که ازش استفاده کنم گشتم.

اون حتما اسلحه های زیادی تو همه جا داره. از گوشه ی چشمم دیدم که لوکاس با تنبلی سرش رو بالا آورد و دوباره سرش پایین افتاد.اهمیتی به کاری که داشتم انجام میدادم نمیداد.

دراور رو گشتم و یه اسلحه پیدا کردم.

شبیه تفنگ های که پلیس ها ازش استفاده میکردن بود،ی گلاک،

دوییدم و دو قدم جلو رفتم و از بچه هام که تو دنیای دیگه ای بودن محافظت کردم. وقتی که در تکون خورد تفنگ رو اون سمت گرفتم.

قلبم تو قفسه سینم میتپید وقتی در باز شد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

جو با دیدن تفنگ تو دستم دستش رو بالا آورد و گفت:

"منم."

گفتم:"وای ، خدای من ، جو پیداش کردی؟!"

تفنگ رو پایین آوردم و نگاه کردم که بچه ها بیدار نشده باشن.

DONYAIE MAMNOE

غرید:

"هیچ کس اونجا نبود ماما."

و به ساعت نگاه کرد.

#chapter28

غرید:

"عزیزم،ساعت سه نصفه شبه لعنتی، ممکنه توهم زده باشی."

تفنگ رو قبل از گذاشتن زیر تخت داخل محافظ گذاشت ، تفنگ خودمم برداشتم و گذاشتم تو محافظش و تو دراور نزدیک خودم گذاشتم.

گفتم:

"اون تفنگ منه."

DONYAIE MAMNOE

چرخیدم سمتش و بچه ها رو کمی تکون دادم تا ماهم کنارشون دراز بکشیم.

غرید :

" نخیر، نیست."

DONYAIEMAMNOE

گفتم :

"چرا هست. تفنگ منه، بهش دست نزن."

DONYAIE MAMNOE

کنار سیسیلیا دراز کشیدم، اهمیتی بهم نداد. برگشتم و نگاه کردم دیدم خوابِ.

بعد دوساعت من هنوز نتونسته بودم بخوابم و همونجور به در نگاه میکردم و سعی میکردم از خانوادم محافظت کنم.

بچه ها دو روز دیگه هم پیش ما خوابیدن، میخواستم که اونا با من باشن. واقعا توهم زده بودم که چیزی شنیده بودم؟! ممکنه!

******

توی گوشی غریدم:

"جو کجایی؟!"

توی اتاق انتظار نشسته بودم.

اونها به من زنگ زده بودن که بیام اینجا و منم اومده بودم.

DONYAIE MAMNOE

هی داشتم نوبتم رو به تاخیر مینداختم ، چون جو گفته بود که برای سونوگرافی با من میاد، حالا یک ساعت دیر کرده.

با گیجی پرسید:

"سر کار، چطور ؟!"

DONYAIEMAMNOE

پشت تلفن داد زدم :

" داری با من شوخی میکنی؟!"

DONYAIE MAMNOE

چطور ممکنه که فراموش کرده باشه؟!

غرید :

"سر من جیغ نکش ماما."

جیغ کشیدم:

"من جیغ نمیکشم، دارم فریاد میزنم."

باشه حالا دارمجیغ میکشم.

دوتا پرستار اومدن و بهم گفتن که از داد زدن جلوگیری کنم و دکتر داخل اتاق منتظرمه.

"وقتی نمیخوای مثل بچه ها رفتار کنی بهم زنگ بزن."

"گاییدمت جو."

DONYAIE MAMNOE

بعد گوشی رو قطع کردم و وارد اتاق شدم.

یه ساعت بعد من بیرون اومدم با تپش قلب.

خدای من.

DONYAIEMAMNOE

روبه روی میز نشسته بودم و برای چهارهفته بعد نوبت می‌گرفتم. عکس های سونوگرافی دستم بود و داشتم لبخند میزدم.

DONYAIE MAMNOE

بچه ها رو از مدرسه برداشتم و به سمت خونه رانندگی کردم، دروازه رو رد کردم و راهی طولانی رو تا خونه طی کردم. داشتم فکر میکردم تا اتاق بچه ها رو چک کنم قبل از اینکه بزارم اونها اونجا بخوابن.

پارک کردم و بچه ها از ماشین پریدن بیرون و دویدن سمت خونه.

درحالی که دنبالشون میرفتم گفتم:

"هی، بهتره قبل از بازی کردن تکالیفتون رو انجام بدین."

لوکاس ناله کرد:

"مامان، یالا من تازه از مدرسه برگشتم."

سیسیلیا هم ناله کرد:

"آره مامی، همه ی این کارها من رو خسته کرده."

DONYAIE MAMNOE

"نه اول تکالیف بعد میتونید بازی کنید."

جفتشون غر زدن و شروع کردن به راه رفتن.

#chapter28

DONYAIEMAMNOE

جو رو که وارد راه رو میشد رو نادیده گرفتم . اون سر بچه هارو بوسید و بهشون گفت تکالیفشون رو انجام بدن.

DONYAIE MAMNOE

گفت : "ماما."

اومد سمت من.

راهم رو ادامه دادم و سمت پذیرایی رفتم و اونم دنبالم اومد. لبخند زدم وقتی چیزی رو به یاد آوردم.

وقتی که به اندازه ی کافی بهم نزدیک شد دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و زدم توی تخم هاش. با ناله روی زانوهاش افتاد.

پروند:

"گاییدمت، هرزه."

"تو قرارمون رو فراموش کردی و جایی که ما دعوا میکنیم توی پذیراییه نه جلوی بچه ها."

DONYAIE MAMNOE

گفتم و به سمتش خم شدم، می‌تونستم به صورتش زل بزنم، موهاش رو از رو صورتش کنار زدم .

مثلا خیلی خفنم.

همراه با غریدن گفتم:

DONYAIEMAMNOE

"امیدوار بودم فراموش نکنی، اما تو نوبت قرار ملاقات بچه هامون رو فراموش کردی."

DONYAIE MAMNOE

نفس کشید و سعی کرد بلند بشه.

گاییدمت.

منم بلند شدم و سمت اتاق بچه ها رفتم.

رفتم تا چکشون کنم.

حدس میزدم اونها انتظار نداشتن که من بیام چون اونها داشتن با صدای آروم با ایکس باکس بازی می‌کردن.

با یه ابروی بالا داده بهشون نگاه میکردم.

بچه های موزمار، جفتشون با نگاهی مظلومانه بهم نگاه کردن و ناراحت بودن.

فکر میکردن که قراره مجازات بشن.

"اول تکالیفتون بچه ها."

DONYAIE MAMNOE

جفتشون سرشون رو تکون دادن و تکالیفشون رو از کیفشون بیرون آوردن. به سمت کمد رفتم و همه جاش رو به خوبی گشتم.

یه ذره توی کمد راه رفتم. می‌تونستم قسم بخورم که صدای نفس کشیدن رو شنیده بودم. لباس هارو کنار میزدم، کفش هارو تکون میدادم تا چیزی پیدا کنم. نمیدونم چه چیزی ، روی دیوار ضربه میزدم تا ببینم صدایی می‌شنوم یا نه، اما هیچی نشنیدم. وقتی میخواستم کمد رو ترک کنم و خوشحال بودم که چیزی پیدا نکردم ولی فهمیدم که به قسمتی از چوب زمین ساییده شده.

DONYAIEMAMNOE

ابروهام بهم نزدیک تر شدن، به انتهای کمد رفتم و دوباره اومدم سمت در کمد.

صدای پا

صدای پا

صدای پا

قیژ

قیژ

صدای پا

صدای پا

صدای پا

...

#chapter28

نفس هام سنگین شد و روی زانوهام اومدم و از نزدیک تر نگاه کردم اما چیزی ندیدم. به اندازه ای که میتونست نرمال و عادی بود.

DONYAIE MAMNOE

از کمد بیرون و سمت آشپزخونه رفتم، یه قاشق و چنگال برداشتم. فهمیدم که جو از جاش تکون نخورده بنظر می‌رسید انگار توی دنیای دیگه است.

نادیده‌اش گرفتم و به سمت اتاق و داخل کمد رفتم. اجازه دادم بچه ها بازیشون رو ادامه بدم چون دیدم تکالیفشون تموم شده.

DONYAIEMAMNOE

روی زانوی خم شدم و قاشق و چنگال رو گوشه زمین گذاشتم و سعی کردم که بازش کنم. برای پونزده دقیقه اونجا بودم و سعی میکردم بازش کنم اما باز نمیشد.

DONYAIE MAMNOE

شاید فقط یه ذره دراماتیک شدم.

نفسم رو بیرون دادم و بلند شدم. چراغ رو خاموش کردم و در کمد رو بستم.

آروم باش سوفیا...

شاید پارانوئید دارم...

سر بچه ها رو بوسیدم و بهشون گفتم که امشب اونها توی اتاقشون میخوابن.

برگشتم سمت آشپزخونه و قاشق چنگال رو توی سینک انداختم.

برگشتم و دیدم جو داره توی کیف من رو با خشونت میگرده.

اون رو از روی لبه برگردوند و گذاشت روی مبل و همه ی وسایلام رو همه جا انداخت.

زمزمه کرد:

"کجاست؟!"

با یه دست روی رونم پرسیدم:

DONYAIE MAMNOE

"داری چیکار می‌کنی ؟!"

جو بهم نگاه کرد و دوباره شروع کرد دنبال یه چیزی تو وسایلام گشتن.

"تو یه قرار با دکتر داشتی، درسته ؟!"

DONYAIEMAMNOE

"درسته."

DONYAIE MAMNOE

زمزمه کرد:

"پس عکسه کجاست ؟!"

"اوه، اینارو میگی؟!"

و عکس های سونوگرافی رو از توی جیب پشتم دراوردم و توی هوا چرخوندم.

پوزخند زد و از روی مبل بلند شد و سعی کرد از توی دستم بگیرتشون.

"اوه اوه، جو چرا فکر می‌کنی باید اینها رو بهت بدم وقتی حتی باهام نیومدی ؟!"

صورتش ناراحت شد .

"اما... اما اونها عکس های منن."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

غریدم :

"نه اینها مال منن."

و به آرومی اونها رو توی جیبم گذاشتم.

"پس خدا بهم کمک کنه اگر تو اون عکس هارو به من ن..."

غریدم :

"یا چی؟!"

میخواست بهم چیزی بگه ولی وقتی وسط حرفش پریدم، اون بهم خیره شد.

گفتم :

"بهت یه حق انتخاب میدم"

پاچه گیرانه گفت:

"چه حق انتخابی؟"

"فقط میتونی یکیش رو انتخاب کنی ، فلش یا عکس های سونوگرافی؟"

#chapter29

سریع جواب داد:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"فلش درایو"

یه قدم اومدم عقب‌تر. من مطمئن بودم اون عکس های سوموگرافی رو میخواد.

گریه کردم.

"تو... تو... توی حرومزاده ..."

چرا اون باید فلش درایو رو به عکس‌ها ترجیح بده. باشه من از حرفم برنمی‌گردم ، اون می‌تونه فلش درایو رو داشته باشه و بکنه تو کونش.

از راه‌رو پایین رفتم و جو هم داشت دنبالم میکرد.

پروندم:

"اگر فلش درایو رو میخوای همین جا بمون."

چرخیدم و بهش نگاه کردم، بنظر می‌رسید بخاطر تصمیمش پشیمون شده.

سریع گفت :

"وایسا، من... من تصمیمم رو عوض کردم."

" تصمیمت رو عوض کردی ؟!"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"آره زن، من می‌خوام بچه هام رو ببینم، فلش درایو می‌تونه منتظر بمونه."

پرسیدم :

"مطمئنی؟!"

DONYAIEMAMNOE

هنوز بخاطر اینکه اول فلش درایو رو انتخاب کرده بود ناراحت بودم.

"آره. حالا قبل از اینکه از زور و بازوم استفاده کنم اونها رو بده به من."

میدونستم اون دوباره قرار نیست بهم صدمه بزنه. تو اتاقمون رفتیم، روی تخت نشستم و کنارم زدم روی تخت. آه کشید و کنارم نشست.

بهش عکس هارو دادم، از دستم قاپید و دورش کرد. وقتی عکس هارو دید یه لبخند کل صورتش رو پر کرد. یه ناله از قفسه سینش خارج شد.

درحالی که به آرومی عکس رو نوازش میکرد گفت :

"گاییدمش، اسپرم های لعنتی من خیلی قوی هستن."

چرخید و گونم رو با خوشحالی بوسید، دوباره برگشت و روی عکس ها زوم کرد. صورتش رو نزدیک تر آورد انگار دنبال چیزی میگرده.

"پس آلتاشون کجاست؟! اون آلت های لعنتیشون."

اوه خدای من نه. ایندفعه نوبت من بود که گونش رو بوس کنم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"آره عسلم، ما قراره یه دوقلوی دختر داشته باشیم."

صورتش خالی شد.

"من قبل از اینکه هر حرومزاده ای بتونه به دخترهام دست بزنه اون رو میکشم."

DONYAIEMAMNOE

چشم‌هام رو چرخوندم و خندیدم. جو به عکس ها خیره شده بود، یه لبخند نرم زد و عکس هارو بوسید.

"بچه های لعنتی من."

سرش سمتم چرخید، مطمئن بودم این صورت مال منه.

"به زودی میان بیرون و من یه جفت پسر برای تو میکارم."

خندیدم.

#chapter29

"حتی فکرشم نکن. من قرار نیست بچه ی دیگه‌ای بیارم."

"موفق‌باشی."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

همون موقع شکم غرغر کرد، گشنم بود.

رو به من که با چشم های دلخور نگاهش میکردم ، غرید:

"شکمت رو ساکت کن ماما، بچه هام خوابن."

خندیدیم.

"نه، ما گشنه‌ایم."

"باشه، همینجا بمونید."

یه بیست دقیقه ای منتظر بودم واون برنگشت. میخواستم بلندشم برم دنبالش که در باز شد.

اون با یه چرخ اومد داخل.

دیدم گوش‌هاش قرمز شده بود.

اون گفت :

"اینها رو سیسیلیا درست کرده."

گوش‌هاش تکون خوردن، میتونم این رو بگم چون موهاش پشت گوش‌هاش بودن. گوش‌های جو وقتی دروغ میگن تکون میخوره. باید بخاطر همین باشه که موهای بلند رو دوست داره، چون همیشه گوش‌هاش پوشیده میشه و کسی نمی‌فهمه که کِی داره دروغ میگه.

چرخ رو نزدیک من آورد، به چرخ نگاه کردم و دیدم یدونه ساندویچ سوخته توشه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

اون رو باز کردم و سعی کردم خندم رو نگه دارم وقتی دیدم پنیر، گوجه، کاهو و پیاز هم سوخته بودن.

چجوری ینفر می‌تونه یدونه ساندویچ رو بسوزونه!!!

من باید این رو بلند گفته باشم چون جو غرید:

" من سعی کردم اینهارو تستش کنم."

DONYAIEMAMNOE

" فکر کردم گفتی سیسیلیا اینها رو درست کرده؟!"

DONYAIE MAMNOE

چشم هاش گرد شدن.

_"آره خب، لوکاس با بابا رفته بیرون و سیسیلیا داره تو پذیرایی بازی می‌کنه. منم دارم میرم توی دفترم."

بلند شد تا اتاق رو ترک کنه، من یه گاز به ساندویچ زدم.

توی دهنم خیلی ترد بود.

صداش زدم:

"جو"

دهنم رو با دستم پوشونده بودم.

چرخید و به چشم‌هام نگاه کرد.

"خوشمزه است."

DONYAIE MAMNOE

البته که داشتم یذره دروغ میگفتم ولی لازم نبود اون این رو بدونه، دوباره گوش‌هاش قرمز شد.

"فقط بخورش."

بعد چرخید ورفت، حدس میزنم به دفترش رفته باشه.

DONYAIEMAMNOE

روی تخت دراز کشیدم و چرخ خالی رو کنار تخت گذاشتم، همش رو خورده بودم. بعد از چند دقیقه سیسیلیا سریع پرید توی اتاق.

DONYAIE MAMNOE

داد زد :

"مامان ، عمو جیسون و عمو میسون برامون سوپرایز دارن."

بلند شدم باهم دیگه رفتیم تو پذیرایی.

من عاشق سوپرایزم.

وقتی با سیسیلیا به پذیرایی رسیدم جیسون دست هاش پشتش بود و میسون هم که کنارش ایستاده بود همینطور.

خیلی هیجان زدم، امیدوارم غذا باشه.

جیسون خم شد تا هم قد سیسیلیا بشه و میسون روبه‌روی من ایستاد.

میسون با خوشحالی گفت :"آماده‌ای برای سوپرایز ؟!"

سیسیلیا و من فریاد کشیدیم :

"بله."

DONYAIE MAMNOE

وقتی چیزی که میخواستن باهاش سوپرایزمون کنن دیدیم زهره ترک شدیم.

«جو»

روی صندلی دفتر نشسته بودم و لبخند میزدم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که یه خانواده لعنتی توی زندگیم داشته باشم.

نیاز داشتم که خیلی سریع یدونه حلقه برای انگشت سوفیا بخرم تا به همه‌ی حرومزاده ها نشون بدم که اون متعلق به منه، حتی نیازی نبود باهاش ازدواج کنم تا نشون بدم اون مال منه.

وقتی درباره خانواده و این چیزای لعنتی صحبت میکنم، مثل احمق ها ترسو بنظر میرسم.

میخواستم یه لیوان ویسکی بخورم اما صدای جیغ شنیدم. از روی صندلی پریدم و به سمت پذیرایی دویدم. پنجه بکس هام رو دراوردم و جفت مشت هام برای کشتن آماده بودن.

وقتی به پذیرایی رسیدم دیدم سوفیا و سیسیلیا دارن از دست دوتا پروانه ی لعنتی فرار میکنن. دیدم که سوفیا دوید پشت جیسون که باعث شد خیلی عصبی شم، وقتی اون میترسم باید بیاد پشت مردش قایم شه.

فریاد زدم:

"چه چیز لعنتی داره اینجا اتفاق می‌افته؟!"

به سیسیلیا و سوفیا نگاه کردم که به اون طرف مبل دویدن و هنوز خودشون رو از اون دوتا پروانه لعنتی که دورشون میچرخیدن فرار می‌کردن.

DONYAIE MAMNOE

سوفیا جیغ زد :

" این چیزای لعنتی رو از اینجا ببرید بیرون."

موهای قهوه ای سوختش همون طوری که تکون میخورد تو هوا به پرواز درمیومد. چشم های قهوه ای روشنش هم با ترس گرد شده بود.

DONYAIEMAMNOE

داد زدم :"جیسون میسون این لعنتی هارو از اینجا ببرید."

خیلی مسخره است. به سوفیا نگاه کردم، اون مثل همیشه زیبا بنظر میرسید حتی الان بیشتر زیبا بنظر میومد چون بچه های من رو داره حمل می‌کنه. اولش حتی بچه ی دیگه ای نمیخواستم، باور کرده بودم نمیتونم ازشون مراقبت کنم. سیسیلیا و لوکاس برای من به معنای دنیا بودن و سوفیا کسی بود که دنیام رو بهم داده بود.

DONYAIE MAMNOE

#chapter29

سیسیلیا جیغ کشید :

" اون چیزایی که پرواز میکنن کجا رفتن؟!"

و با ترس به اطراف نگاه کرد، به اطراف نگاه کردم و هیچ پروانه ای ندیدم.

جیسون گفت :"ما اونها رو نگرفتیم."

DONYAIE MAMNOE

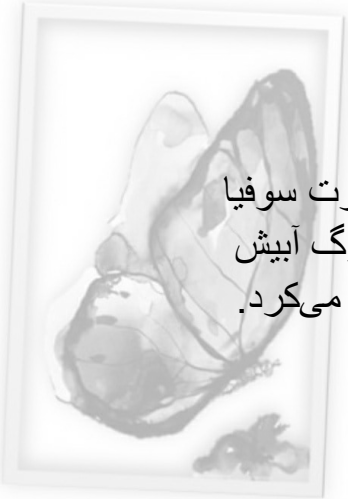

سرم چرخید به سمت سیسیلیا وقتی صدای جیغش رو شنیدم. اون داشت به صورت سوفیا اشاره میکرد، بهش نگاه کردم و دیدم پروانه روی دماغش نشسته. بال های بزرگ آبیش روی صورتش باز وبسته میشد، چشم های سوفیا چپ شده بود و به پروانه نگاه می‌کرد.

دیدم چشم هاش چرخید پس سرش و به سمت زمین خم شد.

پاچه گیرانه گفتم:"گاییدمش."

DONYAIEMAMNOE

دویدم سمتش و قبل از اینکه به خودش صدمه بزنه گرفتمش. بلندش کردم و گذاشتمش رو مبل. پروانه رو از بال‌هاش گرفتم و نزدیک خودم آوردم و توی دستم مچالش کردم. به هر حال من ازشون متنفری بودم.

DONYAIE MAMNOE

سیسیلیا جیغ کشید :

"اون یکی کجاست ؟!"

دوید و رفت بین پاهای میسون قایم شد.

میسون درحالی که به اطراف نگاه میکرد گفت : "نمیدونم اون لعنتی کجاست."

میسون گفت :" یا مسیح، دخترا باید پروانه هارو دوست داشته باشن."

و همون طور که داشتم به صورت سوفیا سیلی میزدم و سعی داشتم بیدارش کنم.

زمزمه کردم : "بلند شو"

و یه سیلی دیگه زدم. همونجا دراز کشیده بود و تکون نمیخورد، لعنت بهت.

DONYAIE MAMNOE

از گوشه ی چشمم دیدم سیسیلیا یخ زد و چشم هاش پرید و تکون خورد ،تا جایی که ممکن بود به آرومی تکون خورد و موهاش اطرافش بود.

" چی؟!"

DONYAIEMAMNOE

رنگم پرید وقتی دیدم دختر کوچولوی خوشگلم داره با صورت میاد رو زمین. خوشبختانه هم میسون ، هم جیسون قبل از برخوردش با زمین اون رو گرفتن. آتلش به آرومی تکون خورد، متنفر بودم که اون همچین چیزی رو با خودش داره. دختر بچه ی منم ازش متنفره.

#chapter29

غریدم و اون رو هم روی مبل گذاشتم.

جیسون :"لعنتی بهش مرد ، این دخترها خیلی عجیبن."

پاچه گیرانه جواب دادم :

"اونها دخترهای منن ، و هرچقدر که دلشون بخواد میتونن عجیب غریب باشن."

میسون :"اونها مال منن."

یذره سیسیلیا رو تکون داد.

برگشتم و دنبال تفنگم گشتم، اون حرومزاده خیلی من رو عصبی می‌کنه.

"اونها مال منن، فقط من."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میسون خندید :

" آروم باش برادر بزرگه، اونها اولین های من هستن توکه میدونی."

بلند شدم به برادر کوچکترم خیره شدم.

گفتم :" ببخشید ؟!"

و بعد از هر راهی که امکان داشت داشتم مرگش رو تصور میکردم.

میسون با یه لبخند غمگینانه گفت :

"سیسیلیا اولین برادر زاده ی منم و سوفیا اولین زن برادرمه و من جفتشون رو دوست دارم."

اون جفتشون رو دوست داره اما نه به اندازه من.

شنیدم که سوفیا زمزمه کرد :

"میسون رو بکش."

به سمتش خم شدم و دوباره زدم توی گوشش . سرش تکون خورد و با چشم های گرد شده و از حدقه بیرون اومده بهم نگاه کرد. همشون بهم خیره شده بودن.

اوه چیکار کردم؟!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

در حالی که چشم هاش پر آب میشد گفت:

"تو ، تو زدی تو گوشم؟! چه چیز لعنتی!!"

" آره خب تو غش کرده بودی و من..."

"نمیتونم باور کنم تو زدی تو گوشم."

و بعد شروع کرد به گریه کردن. مشکل لعنتیش چیه؟!

غریدم :
"ماما من فقط سعی میکردم توروواز خواب بیدار کنم."

از گریه کردنش متنفر بودم.

"به اندازه کافی تلاش نکردی."

صورتش رو بین دست هاش پنهون کرد و شروع کرد گریه کردن. ریدم توش.

آزار دیده و دلخور گفتم :
"الان دیگ حالت خوبه و داری مثل یک بچه رفتار میکنی"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

#chapter29

آب دهنش رو قورت داد ،میخواستم از اینجا برم بیرون . سیسیلیا رو دیدم که حالش بهتره و بعد از پاک کردن صورت سوفیا به سمت دفترم رفتم.

دفترم ، جایی که میتونم کمی صلح و آرامش داشته باشم.

روی صندلی نشستم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم و پنجه بکس هارو روی میز گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

فکر میکنم نیاز دارم موهام رو کوتاه کنم.

کارهام رو یا کامپیوتر انجام دادم اما با احساس سردرد کارم رو متوقف کردم.

مسیح، من باید اون فلش لعنتی رو همین الان پیدا کنم. تو جام تکون خوردم و کیف پولم رو از جیب عقبم دراوردم.

عکس های سونوگرافی رو از توش دراوردم.

ریدم تو همه چیز،باید اون فلش درایو لعنتی رو خودم پیدا کنم.

DONYAIE MAMNOE

#chapter30

از زبان جو

لوکاس رو به دفترم صدا زدم و ازش پرسیدم:

"دوست داری بهم بگی چرا مادر و خواهرت از پروانه میترسن؟"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

چشمم رو از کامپیوتر گرفتم و بهش نگاه کردم و دیدم که توی جاش لرزید.

"داری شوخی میکنی؟!"

عصبی غریدم :

"توهم میترسی؟!"

بخاطر اینکه مرد کوچولوم ممکنه بخاطر یه حشره لعنتی بترسه عصبی شده بودم.

همونطور که میومد روی پام گفت :

"نهه بابا. من نمیترسم، چون من نخوردمش."

یه ابروم رو دادم بالا ولی اون با بی اعتنایی فقط شونه بالا انداخت.

بخورنش؟!

"خوردنش؟!"

با خوشحالی گفت:

" بزار اینطوری توضیح بدم، تو میدونی مامان و سیسیلیا واقعا خوشگلن."

سرم رو تکون دادم.

" البته که اونها خوشگلن."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

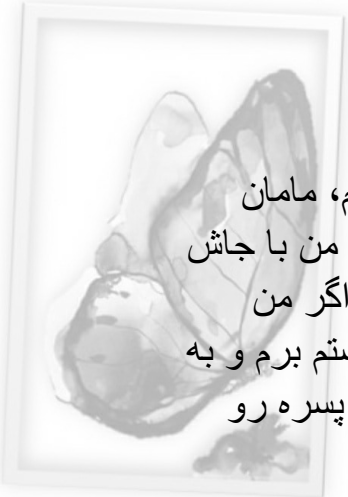

"خب یه پسر میخواست سربه سرشون بزاره. من این رو از زبون دوستام شنیدم، مامان همیشه میگه وقتی یه پسر بدجنسه یعنی تورو دوست داره دقیقا بخاطر همینه که من با جاش قطع رابطه کردم. به هر حال نمیدونستم چرا با کسی که دوسش دارن بدجنسن. اگر من دختری رو دوست داشته باشم کلوچم رو باهاش نصف میکنم. به هرحال میخواستم برم و به مامان بگم که میخوان اذیتش کنن و سربه سرش بزارن قبل از اینکه بیام و اون پسره رو بزنم .

وقتی دیدمش اون بهم یه ساندویچ داد و قیافه ساندویچه خیلی خوب بود پس نشستم تا بخورمش. فراموش کردم چی میخواستم به مامان بگم به هر حال احساس کردم ساندویچم تکون خورد... تکون خورد.... بازش کردم و دیدم یه پروانه تو ساندویچمه.پروانه از روی تن ماهی بلند شد و پرواز کرد. البته که سیسیلیا و مامان اونرو دیدن و جفتشون جوییدن غذاشون رو متوقف کردن. قسمت بدش جیغ کشیدنشون نبود بابا، قسمت بدش این بود که اونها نصف ساندویچشون بودن و تقریبا خورده بودن اون حشره هارو. اما بابا میتونم قسم بخورم بال پروانه ها تو دهنشون تکون میخوردن. "

DONYAIE MAMNOE

#chapter30

این به طرز لعنتی چندشه.

ازش پرسیدم :

"اسم اون پسره چیه؟! اسم کاملش ؟!"

آماده بودم بزنم لت و پارش کنم و باعث بشم تاوان پس بده.

گفت :

"فراموش کردم."

و جای خودش رو روم راحت کرد. دستم رو دور شونش انداختم و اجازه دادم جاش راحت باشه. به سمت کامپیوترم چرخیدم و شروع به کار کردن کردم یه دستی، چون یک دستم تو

DONYAIE MAMNOE

موهای لوکاس گذاشته بودم. دوساعت گذشته بود و دستی که لوکاس روش خوابیده بود، خواب رفته بود.

به بالا نگاه کردم و موهام رو پشت گوشم زدم وقتی دیدم سوفیا وارد دفتر شد. سرتاپاش رو نگاه کردم. اون ماما حتی توی شلوار یوگا و یه تیشرت هم سکسی و داغه.

DONYAIEMAMNOE

شلوارهای یوگاش رو دوست دارم . دور باسنش تنگ میشه و به طرز لعنتی باسنش خوب بنظر میرسه.

DONYAIE MAMNOE

عصبی گفت :

"جو؟!"

پوزخند زدم. وقتی عصبیه و لبش رو گاز میگیره و از زیر مژه هاش بهم نگاه میکنه رو دوست دارم. اون چشم های شکلاتی خوشرنگش و خوشگلش با نامطمئنی بهم خیره بود.

آروم پرسیدم :

" چیشده؟!"

لوکاس توی بغلم تکون خورد. باید اون رو روی یه مبل لعنتی بزارم.

نفسش رو بیرون داد و یه چیزی از پشتش دراورد، اون رو بالا گرفت و من نفسم برید.

همونجا یخ زده بودم و نگاش میکردم وقتی اون داشت سرجاش تکون میخورد.

میانبر_پارت_قبلی

DONYAIE MAMNOE

https://t.me/c/1201339615/3249

#بهترین_اشتباه_او

#chapter30

DONYAIEMAMNOE

فلش درایو تو دستاش بود، بلند شدم از رو صندلی و لوکاس با صدای بلندی رو زمین افتاد.

فریاد زد :

" لعنتی ..."

سریع به سمت لوکاس دویید همونطور که من مثل مجسمه لعنتی اونجا مونده بودم، اون واقعا اینکار رو کرد.

از شوک بیرون اومدم وقتی صدای ناله ی لوکاس رو شنیدم.

"لعنتی، ببخشید مرد کوچک. پات صدمه دید؟!"

خم شدم و همه جاش رو نگاه کردم و نگاه خیره ی سوفیا رو نادیده گرفتم.

"فقط یه ذره سرم درد گرفت."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

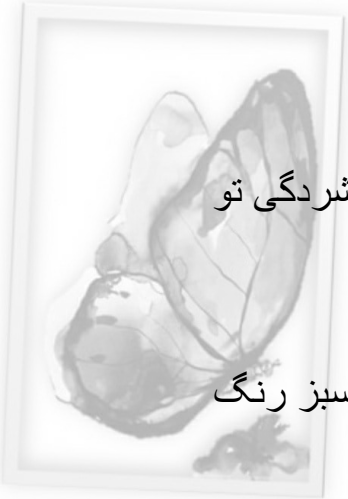

موهای پرکلاغیش رو کنار زدم. وقتی نگاه خاکستریش تو نگاه من قفل شد یه فشردگی تو سینم حس کردم.

هردفعه به چشم هاش نگاه میکنم این اتفاق برام میفته. به پای لوکاس که تو آتل سبز رنگ محافظت میشد نگاه کردم، کِی قراره این لعنتی رو از پاش باز کنن.

DONYAIEMAMNOE

لوکاس گفت

" من یک مَردم بابا، دارمش."

DONYAIE MAMNOE

سوفیا کمک کرد بلند بشه. بهم نگاه کرد و بعد فلش درایو رو به سمتم پرت کرد و زمزمه کرد: "لذت ببر."

اوه به طرز لعنتی این کار رو خواهم کرد و به سمت میزم رفتم و به همه ی برادرام زنگ زدم.

از زبان سوفیا

لوکاس رو توی هال بردم، جایی که سیسیلیا داشت تلویزیون نگاه میکرد. کنار اون نشوندم و داشتم به کارم فکر میکردم. من به جو فلش درایو رو دادم. نمیدونم برای چی اون رو میخواد ولی من بهش دادم، اما برای چی بهش نیاز دارن.

از جام پریدم وقتی در خیلی یهویی باز شد و همه ی برادرها پریدن تو و مستقیم اومدن سمت من. چه کوفتی؟!

https://t.me/c/1201339615/3291

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میانبر پارت قبلی

#بهترین_اشتباه_او

#chapter30

میسون خم شد و لب‌هاش رو گذاشت رو گونه ی من.

"مرسی عزیزدلم."

بلند شد و به سمت دفتر جو پا تند کرد.

همه ی برادر ها همچین کاری انجام دادن، خم شدن و گونه ی من رو بوسیدن.

دیکن آخرین نفر بود. انتظار نداشتم اونم همچین کاری انجام بده، اما غافل گیرم کرد و اونم خم شد، گونم رو نبوسید اما یه کاری کرد که خیلی بهتر بود.

زمزمه کرد :

"ممنون."

صداش عمیق، سکسی. قبل از اینکه بلند بشه منم زمزمه کردم :

"خواهش میکنم."

و یک بوسه گذاشتم روی گونش. اون یجوری رفت انگار هیچوقت همچین اتفاقی نیوفتاده.

DONYAIE MAMNOE

چشم هام رو چرخوندم و خودم رو بیشتر توی مبل جا کردم و به دیدن کارتون با بچه ها پرداختم.

وقتی صدای خندشون رو میشنوم احساس رضایت میکنم.

روز بعد همه تصمیم گرفتیم بریم مرکز خرید. خب، من و بچه ها تصمیم گرفتیم و برادرها هم مجبور شدن دنبالمون بیان.

DONYAIEMAMNOE

سیسیلیا جیغ زد:

"مامان نگاه کن."

DONYAIE MAMNOE

به یک مرد پیر که یک تابلو ی بغل رایگان تو دستش بود و کنار یک مغازه ایستاده بود اشاره کرد.

" واو."

دویدیم سمتش اما مارو گرفتن.

دوتا دستی که بازوهام رو گرفته بود نگاه کردم و دیدم جو و نیک و بچه ها رو گرفتن. تقلا کردم که برم سمت مرد پیر

" ولم کن."

اون واقعا خیلی بامزه بود و میخواستم بغلش کنم.

" سوفیا، غریبه ها خطرناکن. اینکار رو انجام نده."

DONYAIE MAMNOE

میسون گفت و من رو ازش دور کرد.

سیسیلیا ناله کرد :

"وایسا، بابا خواهش میکنم. اون به عشق ما نیاز داره و به همین دلیل هست که اون بغل رایگان درخواست کرده."

سعی کرد از بغل جو بیاد بیرون.

DONYAIEMAMNOE

"من هیچ اهمیت لعنت..."

"_جو..."

DONYAIE MAMNOE

https://t.me/c/1201339615/3321

پارت قبلی

#بهترین_اشتباه_او

#chapter30

همه سرهامون برگشت به یک سمت، به مردپیری نگاه کردیم که داشت به سمت ما میومد و مرد پیری که تابلوی بغل رایگان رو داشت به کنار هول دادن.

اون موهای بلوند با رگه های نقره ای داشتو بنظر میومد طرفای ۵۰ باشه. قدش پنج فوت و ده بود و چشم های آبی داشت. هاله ی دورش داد میزد که آدم خطرناکیه. سعی کردم از بغل جیسون و میسون بیام بیرون اما بنظر میرسید که بغلشون تنگ تر شده.

DONYAIE MAMNOE

همه ی پسرها همزمان گفتن :

"جان."

اما البته دیکن هیچی نگفت و فقط روی گوشیش رو نگاه کرد.مرد پیر سرش رو سمت جو دوبار تکون داد و وقتی من رو دید اخم کرد.

DONYAIEMAMNOE

"چی؟! این همون زنیه که به دختر من ترجیحش دادی؟! دختر من خیلی بهتر از این هرزه ی چاقه."

سرم رو عقب دادم.

"دختر کو ندارد نشان از پدر"

اونم من رو یه هرزه ی چاق صدا کرد.

قبل از اینکه کسی چیزی بگه شروع کردم داد زدن و سعی میکردم از بغل دوقلو ها بیام بیرون.

"تو آلت لعنتی، فکر میکنی داری درباره ی چه کسی صحبت میکنی. تو خیلی رو اعصابمی و چطوری اینجوری درباره ی دخترت صحلت میکنی. تو حرومزاده ی پیر چندش."

جو شروع کرد:

"حواست به چیزهای لعنتی که میگی باشه جان، برام کاری نداره یک گلوله تو سرت خالی کنم. "

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فریاد کشیدم:

"شنیدی که چی گفت عوضی، چرا اینقدر آلت من از تو دوره."

جان گفت:

"تو حتی یدونه آلتم نداری هرزه..."

پریدم وسط حرفش:

" به نزدیک ترین مغازه ی جنسی میرم و یدونه آلت میگیرم و اون موقع یدونه دارم."

فراموش کرده بودم بچه ها اینجا هستن.

سیسیلیا با تعجب گفت :

" منم میتونم یدونه آلت داشته باشم؟!"

لعنت به همه چی... همه برادرها با ترس برگشتن به سمت سیسیلیا.

جو پاچه گیرانه گفت :

"دوباره هیچ وقت این حرف لعنتی رو تکرار نکن سیسیلیا."

و بهم خیره شده بود.

ttps://t.me/c/1201339615/3387

پارت قبلی

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

#chapter30

جیسون همونطور که بازوش رو دورم مینداخت گفت :

" وایسا زن قراره از اینجا بریم."

DONYAIEMAMNOE

و من رو جوری بلند کرد انگار که هیچ وزنی ندارم. شروع کرد به دویدن به سمت در ورودی.

DONYAIE MAMNOE

جیغ کشیدم:

"وایسا، بچه هام کجان؟!"

و تلاش کردم که کنارش بزنم.

"بچه هام رو پشتم ول نمیکنم."

همونجور که میدوید گفت :

"حرکت کردن رو متوقف کن لعنتی اونها توی ماشینن."

تقلا رو متوقف کردم و به صحنه نگاه کردم.دیدم اون حرومزاده ی پیر از جاش بلند شده بود و داشت فرار میکرد.

فریاد کشیدم:

"گاییدمت حرومزاده."

جیسون از ساختمون بیرون رفت و به سمت ماشینی که برام منتظر بود رفت. تا من رو نشوند نیکُ ماشین رو حرکت داد.

DONYAIE MAMNOE

جو پرسید :

"حالت خوبه ماما؟!"

و توی صندلیش برگشت تا از رو صندلی شاگرد من رو نگاه کنه.

DONYAIEMAMNOE

"آره هممون خوبیم."

DONYAIE MAMNOE

جو با آسودگی آه کشید و سرتاپام رو نگاه کرد تا مطمئن بشه هیچ اتعاقی برام نیفتاده.

اون غرید :

"خوش میگذره روی پاش؟!"

روی پاش؟!

به اطراف نگاه کردم و فهمیدم روی پای جیسون نشستم. سریع از رو پاش بلند شدم و روی صندلی نشستم. قرمز شدم.

جیسون خندید.

"لعنت بهت جو، من نجاتش دادم. حداقل باید یچیزی گیرم بیاد یا نه."

فقط وقتی خفه شد که صورت جو ناخوانا شد و برگشت و راه رو نگاه کرد.بدنش منقبض شده بود. چند لحظه بعد فهمیدم چرا جو ناراحت شده. به سمت جلو خم شدم چونش رو گرفتم و صورتش رو به سمت خودم چرخوندم.

DONYAIE MAMNOE

به آرومی گفتم:

"هی من خوشحالم تو اول بچه ها رو نجات دادی. من میمردم اگر اتفاقی برای اونها میفتاد."

و یه بوسه روی لب‌هاش گذاشتم. سرش رو تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت. واقعا خوشحال بودم قبل از هرکاری اول بچه هارو نجات داد. هیچ اهمیتی نمیدم اگر اتفاقی برام میفتاد تا وقتی بچه هام سالمن. حرفی از بچه ها شد. به اطراف ماشین نگاه کردم و اونهارو ندیدم.

DONYAIEMAMNOE

https://t.me/c/1201339615/3430

پارت قبلی

#chapter30

پرسیدم :

"بچه هام کجان؟!"

و سعی میکردم ترس رو از صدام دور کنم ولی شکست خوردم.

نیکُ توضیح داد :

" اونها با میسونن. توی ماشینش. اون حرومزاده میتونه بچه هارو بخندونه و نگران نباش ما به بچه ها گفتیم که همش الکی بوده و ما این بازی رو برای مردمی که اونجا داشتن ضبط میکردن انجام دادیم و اونهاهم باور کردن."

خب، خداروشکر. با ترس گفتم:

"خدایا! ما همه توی اخباریم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

من آماده نبودم که برم به زندان.

" چی؟! سوفیا، دیکن حواسش به اون هست."

جیسون گفت.

با گیجی بهش نگاه کردم.

"وقتی شلوغ شده بود. دیکن گوشیش رو داورده بود و یه کارهای خیلی جذاب طور کرد و همه ی چیزهایی که داشت ضبط میشدن رو به گوشی خودش هدایت کرد و همه ی عکس و فیلم ها رو از مرکز خرید پاک کرد.پس در حقیقت چیزی نیست که براش نگران باشیم. تا وقتی که اونها هیچ مدرکی برای این اتفاق نراشته باشن هیچ اتفاقی نمیفته."

" اما مردم مرده ای که روی زمین بودن پلیس میفهمه اونها میخواستن هم رو بکشن"

سرم رو تکون دادم خیلی جالب بود.

پروندم :

"دیکن خیلی باحاله."

شنیدم:

"معلومه که هستم."

چه چیز لعنتی؟!

اون دیکن بود اما حتی تو ماشین هم نیست. به اطراف نگاه کردم شاید اون یه جایی قایم شده باشه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

نیکُ دوباره برای من توضیح داد:

"همونجور که جیسون گفت دیکن یه مخه و همونطور که میبینی سیستم رادیویی رو هک کرده یا هرچیز لعنتی که هست..."

جیسون زمزمه کرد:

" البته وقتی که اون بخواد صحبت کنه."

DONYAIE MAMNOE

صدای میسون اومد:

"هی شما پسرا میتونید صدای منو بشنوید."

جیسون پاچه گیرانه گفت :

" مسیح! تو نمیتونی از تلفن لعنتیت استفاده کنی؟!"

" این خیلی باحال تره، مگه نه بچه ها؟!"

جواب های خوشحالشون رو شنیدم:

"آره."

از جام پریدم و اومدم جلو وقتی صداشون رو شنیدم. بدنم با آسودگی پر شده بود.

گفتم :

" سلام بچه ها..."

DONYAIE MAMNOE

سکوت... لوکاس با خوشحالی گفت :

" وای ماما امروز همه چی خیلی بامزه بود."

سیسیلیا پرسید :

" ما قراره مشهور بشیم؟! دیدی همه اون مردم گوشی هاشون رو بیرون آوردن؟! وای ماما عمو میسون گفت میخواد بره بستنی بخره، میشه بخوریم؟!"

DONYAIE MAMNOE

"بله، البته."

درطول راه ما با رادیو صحبت میکردیم و حتی نفهمیدم کی به خونه رسیدیم. در سمت من باز شد و دوتا دست دورم حلقه شدن و من رو بیرون آوردن.

همونطور که من رو سمت خونه میبرد زمزمه کردم :

"جو خودم میتونم راه برم."

"این حداقل کاریه که میتونم انجام بدم."

چشم هام دو چرخوندم. اون ناراحته، اون توی اون موقعیت نتونست هیچ کاری برای نجات من انجام بده.

"اوه جو..."

https://t.me/c/1201339615/3478

پارت قبلی

DONYAIE MAMNOE

#chapter31

ناراحت گفتم :

"جو..."

همونطور کـه منو روی تخت میگذاشت شروع کرد که بره. اما بازوش رو گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

" ناراحت نباش.."

"ناراحت نیستم ولی این فکر که زن حاملم توی وضعیت خطرناکی بوده و من نجاتش ندادم رو اصلا دوست ندارم."

"من خودم رو نجات دادم."

"چی؟!"

" من خودم رو نجات دادم، من داشتم میدویدم وقتی جیسون من رو گرفت."

بازوش رو گرفتم و اون رو کنار خودم روی تخت نشوندم.

"هی ؟!"

جواب داد :

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"چیه؟!"

همون موقع شکمم صدا داد.

گفتم :

"من گشنمه..."

بهم نگاه کرد، من هنوز گناه رو توی چشماش میدیدم.

"پاپا من بهت افتخار میکنم."

چشم هاش گرد شد و بهم خیره شد.

"برای چی سوفیا؟! چطور میتونی بهم افتخار کنی وقتی که اساسا تورو رها کردم تا بمیری..."

همونطور که بلند میشدم گفتم :

"رفتار کردن مثل یه احمق رو تمومش کن جو، چیکار میکردی اگر اتفاقی برای بچه ها میفتاد؟!"

غرید:

"حواست باشه چی از دهن لعنتیت بیرون میاد، توام حامله بودی."

"من میدونم اینو، ولی اولین فکر تو درباره ی بچه ها بود و فکر نکن تردیدت رو ندیدم وقتی تو بچه ها رو گرفتی بجای اینکه بیای و منو نجات بدی."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

اون من رو گرفت و روی رونش نشوند، واقعا شوکه شده بودم.

" من تورونجات ندادم اما باید بچه ها رو نجات میدادم و خودم رو میکشتم اگر اتفاقی برای اونها میفتاد."

DONYAIEMAMNOE

ر تو نمیفهمی جو اگر بجای اونها منو نجات میدادی اگر اتفاقی برای اونها میفتاد ، من اصلا عشقی که الان نسبت بهت دارم رو دیگه احساس نمیکردم."

DONYAIE MAMNOE

چشماش گرد شد.

"من اون موقع ازت متنفر میشدم."

بهم نیشخند زد.

"تو عاشق منی؟!"

سعی کردم کنارش بزنم و از روی رونش بلند شم. اما نذاشت.

غرید:

"بگو؟"

ناله کردم :

"من هیچی نگفتم."

خدای من. من بهش گفتم دوسش دارم. خدای من وای .

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

" میدونی که از تکرار کردن حرفام بدم میاد، بگو دوباره لعنتی..."

تقلا رو تموم کردم و بهش نگاه کردم.

پروندم :

" منم دوست ندارم حرفم رو تکرار کنم."

ابروش رو بالا داد و با پوزخند گفت : واقعا عزیزم، تو اسم منو هروقت که میگامت جیغ میکشی و تکرار میکنی."

DONYAIE MAMNOE

https://t.me/c/1201339615/3513

پارت قبلی

#chapter31

پاچه گیرانه گفتم:

"لطفا ، توهم همینکار رو میکنی."

و شروع کردم دراماتیک ناله کردن و اسمم رو صدا زدن.

خیلی سریع من رو برگردوند، پشتم روی تخت بود و اون جای خودش رو بین پاهام باز کرد.

انگشت هامون رو بهم گره زد و بالای سرم تکیه کرد.

غرید :

DONYAIE MAMNOE

" عزیزم الان کاری میکنم تو مدت زمانی کوتاه همونجوری برام ناله کنی و توهم دوباره برام تکرار میکنی."

شروع کرد گردنم رو بوسیدن و لب‌هاش رو کنار گوشم آورد و نرمه ی گوشم رو گاز گرفت و زمزمه کرد :

" بگو..."

DONYAIEMAMNOE

و نرمه ی گوشم رو مکید. اوه، خدای من.

DONYAIE MAMNOE

چیزی نگفتم تا وقتی که بوسه‌هاش رو به سمت ترقوه‌ام ادامه داد و گاز ملایمی گرفت.

ناله کردم.

پاچه گیرانه گفت :

" بگو..."

احساس کردم صدام تیکه تیکه شد :

" من.... من... دوست دارم...."

لبخندش رو روی پوستم احساس کردم و اون جای گازش رو لیسید. اومد بالا و لبش رو روی لبم فشار داد.با ناله دستم رو توی موهاش بردم و اون رو نزدیک تر کشوندم.

شنیدم نیکُ گفت : جو.

از جام پریدم و جو رو از روم به کنار زدم.

آروم آه کشید و به سمت در رفت. در رو باز کرد و سرش رو برد بیرون.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

داد زد :

" چه چیز لعنتی میخوای ؟!"

بلند شدم و به سمت حموم رفتم و یه حموم خوب و آرام کننده گرفتم.

"مام، مامی؟!"

چشم هام رو باز کردم و دوجفت چشم خاکستری زل زدن به من. دست کشیدم روی صورتم و فهمیدم توی آب گرم وانم. باید خوابم برده بوده باشه.

"سلام عزیزم. میخوای بهم ملحق بشی؟!"

سیسیلیا سر تکون داد و شروع کرد لخت شدن، دریچه ی وان رو باز کردم و آب رو گرم کردم.

لوکاس گفت :

" سلام من هنوز اینجام."

چشم هاش رو گرفته بود، براش چشم چرخوندم.

گفتم :

"تو قبلا با ماما حموم رفتیا..."

همون موقع سیسیلیا لباس هاش رو دراورد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

گفت :

" مجبور بودم."

چشم هام بخاطر کلمه ی قلمبه ای که بکار برد گرد شد، بعد لبخند زدم تصمیم گرفتم یه تماس با معلم لوکاس آیا؟! داشته باشم، فکر میکردم یا فکر میکنم این اسمش بود، بنظر خوب بهش درس میده.

DONYAIEMAMNOE

" خب، نمیخوای بیای تو؟! "

بهم نگاه کرد ، بعد به در نگاه کرد... سرم رو تکون دادم. بچم داره زود بزرگ میشه و اون نمیخواد که با ما حموم بیاد.

وقتی صدای در حموم رو شنیدم فکر کردم شاید رفته باشه، اما غافل گیر شدم وقتی صدای قفل کردن در رو شنیدم.

توی وان چرخیدم و همونطور که به نرمی به لوکاس لبخند میزدم، اون لباس هاش رو درمیاورد، اما لباس زیرش رو درنیاورد، درست مثل سیسیلیا.

دوید و توی وان پرید و آب روی زمین ریخت. خندیدم و بچه هاهم خندیدن و شروع کردن به حرف زدن.

چند لحظه بعد صدای باز شدن در رو شنیدم ، سریع چرخیدم و جو رو دیدم. صدای نفس عمیقی شنیدم و برگشتم و لوکاس رو دیدم.

دیدم صورت، گردن و گوش‌هاش سرخ شده و این بخاطر گرمی آب نبود.

با تته‌پته گفت :

" چجوری وارد شدی؟!"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

https://t.me/c/1201339615/3550

#chapter31

جو با غرور سرش رو تکون داد اما بعدش قیافش نامطمئن بنظر میرسید. دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه اما سیسیلیا زودتر حزف زد.

DONYAIEMAMNOE

" بابایی بیا تو."

DONYAIE MAMNOE

اون لبخند زد و من حس کردم تنش از بدنش خارج شد. شروع کرد به لخت شدن، اما باکسرش رو درنیاورد و داخل شد. تنها کسی که لخت بود من بودم. وان جو میتونست شش نفر رو توی خودش جا بده. پس هرکدوممون میتونستیم تو سمت متعلق به خودمون رو داشتیم.

سیسیلیا به همه نگاه کرد و چشم هاش رو باریک کرد.

با ناراحتی گفت :

" مامان؟!"

"چیشده؟!"

ناراحت بود، شروع به گریه کرد.

"فکر میکنم من پسرم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

چشم هام بخاطر حرفش گرد شد،درباره ی چه چیز لعنتی صحبت میکنه؟!

جو پرسید :

"درباره ی چه چیز لعنتی داری صحبت میکنی سیسیلیا؟!"

"ماما سینه داره و من ندارم، مثل لوکاس و بابا."

به قفسه ی سینه خودش اشاره کرد و گفت :

"به من نگاه کنید منم هیچی ندارم."

به همون اندازه که جو سریع وارد شد، به همون اندازه سریع بلند شد و لوکاس رو با خودش برداشت و برد.

خندیدم. این لحظات رو دوست داشتم. اون باید رفته باشه تا من به سیسیلیا تفاوت بدن زن و مرد رو بهش بگم.

به سیسیلیا درباره ی تفاوت بدن زن و بدن یه مرد رو گفتم.

پرسید :" پس من قراره سینه دربیارم؟!"

داشتم برای همه شام درست میکردم وقتی که جو اومد و دستش رو دورم انداخت.

پرسید :

" بهش گفتی؟"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

و گردنم رو بوسید.

" بله."

" بهش گفتی اون قرار نیست هیچ وقت قرار بزاره تا وقتی که پنجاه سالش بشه یا کلا نزاره."

DONYAIEMAMNOE

خندیدم و با باسنم فشارش دادم.

DONYAIE MAMNOE

" چرا پنجاه؟!"

"چون اون دختر کوچولوی منه و همیشه هم دختر کوچولوی من میمونه."

" ایییی، پس منم میخوام لوکاس نزدیک هیچ زنی نشه تا وقتی که اونم پنجاه سالش بشه."

یک لحظه همه جا سکوت شد...

"پسر من رو عذب بار نیار ماما"

"پس توام دختر من رو عذب بار نیار جو و فراموش نکن..."

دستش رو گرفتم و روی شکمم گذاشتم

DONYAIE MAMNOE

"تو دوتا دیگه دختر توی راه داری."

غرید :

"بهم گوش کن. من قراره باسن اونهارو توی یک ساختمون لعنتی قرار بدم یا نه اصلا من باسنشون رو توی یک جزیره ای میزارم تا وقتی اونها هیجده سالشونه، هیچ مردی قرار نیست هیچ وقتی دخترهای من رو ببینه."

DONYAIEMAMNOE

سرم رو تکون دادم و آشپزیم رو ادامه دادم. وقتی غذا خوردنمون تموم شد کنار جو روی مبل نشستم و اجازه دادم بچه ها بازی کنن.

DONYAIE MAMNOE

به جو گفتم :" میخوام به بچه ها سر بزنم."

سرش رو تکون داد و قبل از اینکه برم غرید :

"سریع باش، پس من میتونم تورو بگامت."

به سمت اتاق بچه ها رفتم، انتظار داشتم توی تختشون باشن اما اونها اونجا نبودن، اکمدم بیرون و دنبالشون گشتم اما وقتی صدای آرومی شنیدم متوقف شدم، از طرف کمد بود.

خندیدم، گفتم :

"فکر میکنی بچه ها کجان ؟!"

به آرومی سمت کمد رفتم و در رو باز کردم. انتظار خنده داشتم اما هیچی پیدا نکردم. هیچ کس توی کمد نبود اما من یه صدایی شنیدم.

صدای یه زمزمه :

DONYAIE MAMNOE

" ماما، مامان..."

به اتاق خالی نگاه کردم، ضربان قلبم داشت بالا میرفت. دوباره صدای زمزمه شنیدم:

" مامان..."

مثل یه احمق ترسیده بودم ، بچه هام کجان.

DONYAIEMAMNOE

میدونستم باید تمام خونه رو بگردم اما یه احساس داشتم که انگار اونها اینجان. به زیر تخت نگاه کردم و وقتی یه صدایی شنیدم یاد صدایی که چند روز پیش از زیر زمین شنیده بودم افتادم.

"مامان..."

صدا بلندتر شد.

"مامان."

گوشام رو روی زمین چوب گذاشتم.

"مامان کمک. مامان."

صدای ضربه شنیدم و بعد همه جا سکوت شد. جیغ کشیدم:

" جو."

https://t.me/c/1201339615/4149

DONYAIE MAMNOE

#chapter32

صدام وقتی که جیغ کشیدم میلرزید. خدای من بچه هام رفتن، اونا اینجا نیستن.

شنیدم جو از اتاق خواب داد زد :"سوفیا. "

و دویید توی کمد و من شروع کردم مشت زدن روی زمین.

"بچه هامون اینجان."

"هیس یک دقیقه صبر کن سوفیا، اونا شاید جایی قایم شدن و دارن باهات بازی میکنن."

DONYAIE MAMNOE

بلند شدم و توی صورتش غریدم:

" دارم میگم بچه هام زیر خونن یا یه همچین چیزی، پس اون یه تیکه رو بشکن، همین الان."

رو زانو، روی زمین خم شد و زمین رو وارسی کرد.

زمزمه کرد :

"فکر میکنی کی هستی که داری سر من داد میکشی."

یه دستش رو گذاشت رو زمین و به پایین فشارش داد که یه تکون خورد.

"منتظر چی هستی جو"

و بعد اون محکم و با تمام زورش مشتش رو کوبید و بعد تکون خورد. یه دستش رو اورد و زمین رو بلند کرد. دیدم که صورتش چند لحظه خالی شد، انگار نمیتونست چیزی که میبینه رو باور کنه.

با ترس زمزمه کردم:" جو"

"من قراره هر خری که جرعت کرده بیاد تو خونه ی من رو بکشم."

صداش خونه رو تکون داد. برگشت عقب،گوشیش رو دراورد و شروع کرد تماس گرفتن. نمیتونستم همونجا وایستم و هیچ کاری انجام ندم. رفتم اونطرف جو و شروع کردم طبقه رو اینور تر اوردن، یذره بیرونش اوردم و گذاشتم رو پشتم. بعد برگشتم و دیدم یه سوراخ خیلی بزرگ روی زمینه، و همون موقع بود که من تموم کردم.

احساس میکردم دارم بالا میارم. اون یه سوراخ سیاه سیاه بود و بنظر میرسید اصلا پایانی نداره.

DONYAIE MAMNOE

از زبان لوکاس(چند دقیقه قبل)

سیسیلیا از روی تختش گفت:

" لوکاس."

با خستگی پرسیدم:" چیه؟!"

خوابم میومد، کیفم رو از روی زمین برداشتم، تکالیفم رو انجام دادم؟!

_"میشه عروسکم رو از تو کمد بیاری؟!"

گفتم :" نه سیسیلیا خودت انجام بده، دوتا پا داری و ازشون استفاده کن."

نفسم رو دادم بیرون.

سیسیلیا ناله کرد:

" چقدر بدجنسی."

از روی تختش بلند شد و به سمت کمد رفت. با گریه گفت:"من هرروز بهت کمک میکنم تکالیفت رو انجام بدی ، تو حتی این کار رو برای من انجام نمیدی."

از روی تختم بلند شدم و با عصام به ارومی به سمت کمد رفتم، یذره سخت بود که راه برم.

سرش داد کشیدم:" باااشه."

وارد کمد شدم، یه قسمت زمین راشت میومد بالا.

"چه چیز..."

جملم نصفه موند وقتی که زمین کاملا بالا اومد و دوتا مرد ازش بیرون اومدن.همونجا یخ زده ایستادم.

جیغ کشیدم و اومدم عقب.

شروع کردم داد کشیدن: "باب..."

اما مرده سریع اومد روم و مشت محکمی بهم زد. ستاره هارو دیدم.دیدم داشت تاریک میشد، حتی قدرت نگاه به سیسیلیا رو نداشتم.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

صورتم درد گرفته بود، خیلی بد صدمه دیده بودم و بدجور درد میکرد. من نمیخواستم صدمه ببینم. همه چیز داشت تاریک میشد.

بابا مامان لطفا کمکمون کنید من یه پسرخوب میشم قول میدم.

از زبان سیسیلیا

من ترسیدم حتی نمیتونم جیغ بکشم چون یکی از پشت منو گرفته. سعی نمیکنم بدوام یا بجنگم. فقط توی دست های اون مرد موندم و اونم داره منو سمت خودش میکشه. اون چرخید با من و دیدم لوکاس روی دست اون یکی مرد خوابیده.

"لوکاس..."

شروع کردم جیغ کشیدن ولی همون موقع مردی که من رو گرفته بود توی یه سوراخ بزرگ که روی زمین بود، پرید و دست بزرگش روی دهنم بود. چند ثانیه طول کشید تا تونستیم به زمین برسیم.

مرد گفت :

"همینجا بمون و تکون نخور دختر کوچولو."

و من رو روی زمین گذاشت. صدای ضربه شنیدم و یه مرد دیگه دیدم، بهم نگاه کرد و لوکاس رو روی من انداخت. سریع بلند شدم و بهترین تلاشم رو کردم تا اون رو بگیرم. اما رو باسنم افتادم و نتونستم بگیرمش. میتونستم بگیرمش اگر هیچ گچی روی کمرم نبود.

چشم هام رو روی مرد نگه داشتم و اون رفت سمت جایی. اطرافم رو نگاه کردم. یه شمع کوچولو روی دیوار روشن بود و یکم اتاق رو روشن کرده بود. اتاق دوتا تونل داشت از اونجایی که میتونستم ببینم.به سمت یکی از تونل ها رفتم و به داخلش نگاه کردم. دوتا مرد رو دیدم که داشتن صحبت میکردن و عکسی از خودم، لوکاس و خدای من...

اون رابیه. رابی یه دختر کوچولو تو کلاس منه. اون پوست قهوه ای زیبایی داره، موهای وحشی و پریشون و بهترین قسمت چهرش چشم های ابیشه. رابی روی لوکاس کراش داره.

همه جای زمین کثیف بود و اینا بنظر اَه، حشرات.

" ما داریمشون.بیا بریم اونارو تحویل رییس بدیم. پنجاه هزار دلار توی دستامونه."

مردایی که مارو گرفته بودن با خوشحالی خندیدن. فکر میکردم اینایی که میگن باید مهم باشه. من گوش میدم.

DONYAIE MAMNOE

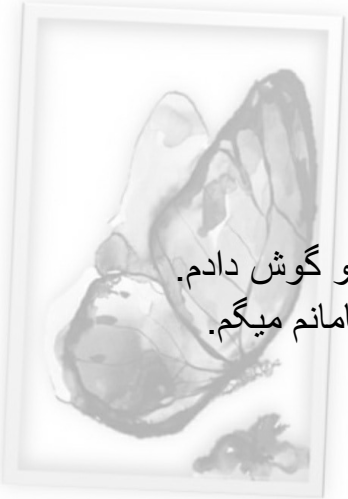

" آروم باش بن. ما هنوز نیاز داریم که هرزه ی جو روهم گیر بیاریم."

اون یکی مرد گفت و نفسش رو بیرون داد. برگشتم و به سنگ پشتم تکیه دادم و گوش دادم. نمیخواستم اونا من رو بگیرن. اون و اون یکی مرد کلمه ی بدی گفت. من به مامانم میگم.

" بیانکا؟! اون که اینجا نیست ما باید بریم همین الان."

یه لحظه سکوت شد و بعد صدای ضربه شنیدم.

" دهنت رو ببند احمق.به من نباید بگی چیکار باید بکنم. و بیانکا زن جو نیست. اون زن مادر این دوتاست و ما اونو نیاز داریم.اون بچه

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

ها الان برای مان"

چند لحظه پلک زدم و برگشتم‌سمت لوکاس. من نمیدونستم دارن درباره ی چی صحبت میکنن اما اونها مامان منو میخوان. من مامانم رو دوست دارم. نمیخوام که اونها مامانم رو گیر بندازن. حتی نمیخوام لمسش کنن.

" لوکاس لطفا بیدار شو.مشکل چیه؟ خسته ای؟!"

سعی کردم تکونش بدم. اما اون بیدار نمیشد. یه زمزمه از دهنم خارج شد. من واقعا ترسیدم.

صدا زدم:"مامان..."

صدای گام هایی از بالای سرم شنیدم. مامانم اونجاست؟!

شنیدم که یچیزی گفت:"میخوام بدونم بچه ها الان کجان؟!"

مامان... اون مامان منه... صدای گام های مامان منه.

" مامان..." صدای گام ها هنوز داشتن راه میرفتن.

چی ... نه...

"مامان..."

صدای گام ها ایستادن...

اون میتونه صدای من رو بشنوه...

"مامان... مامان کمک..."

DONYAIE MAMNOE

شنیدم که یه مرد کنار گوشم زمزمه کرد:

" دختر کوچولوی بد."

اون من رو بلند کرد و به سمت خودش کشید... دماغش رو روی گردنم احساس کردم.

" لعنتی، چه بوی خوبی میدی."

سعی کردم از بغلش بیام‌بیرون و یکم بیشتر جیغ کشیدم اما نمیتونستم. اون من رو گرفته بود و دست بوگندوش روی دهنم بود. اون یکی مرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

" دهنت رو ببند اون برای منه."

برای نفس کشیدن تقلا کردم. اون مرد من رو فقط برای اینکه تو بغل اون یکی مرد بندازه ولم کرد.

دیدم که زد تو سر اون یکی مرده.

"پسره رو بیار ."

و بعد شروع کرد به سمت تونل رفتن.

جیغ کشیدم:

"منو بزار زمین.... مامان ... بابا..."

" بعدا مامانه رو میاریم."

" باشه رییس."

"نه.. منو ولم کنید... دست نزنید به برادرم .."

صدای جیغ مامانم رو شنیدم:"جووو..."

احساس کردم یه چیزی به گردنم خورد و گریه کردم. این واقعا خیلی درد داشت.

مامان بابا لطفا کمکمون کنید.قول میدم دختر خوبی بشم.

از زبان سوفیا

هممون بالای سوراخ ایستاده بودیم با همه ی برادرا و جکس.

میخواستم‌برم داخلش اما جو سرم داد زده بود که احمق بودن رو بس کنم. لعنت بهش.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

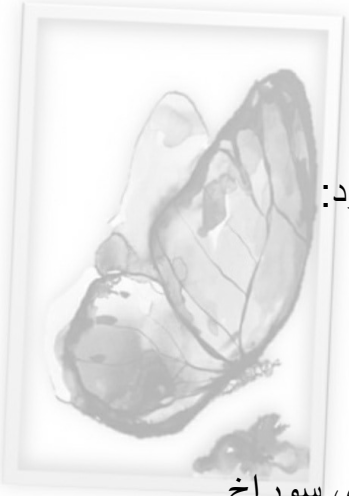

یکی باید بره اون پایین قبل از اینکه من اینکار رو انجام بدم. جیسون شروع کرد:

"ببین سوفیا..."

گفتم:

"یک گروه برای اونها صدا کنید و اون رو هولش دادم."

موهای بلندش اومد پشتش و اون با شوک بهم خیره شد. و درحالی که میفتاد توی سوراخ تاریک داد کشید.

DONYAIEMAMNOE

"ببخشید جیسون. لعنتی"

دیدم همه دارن پایین رو نگاه میکنن اما میسون به من خیره شده.

میسون فریاد زد:

" چه غلطی داری میکنی سوفیا."

دستش رو مشت کرده بود انگار خیلی سخت داره تلاش میکنه منو نکشه. منم سرش داد کشیدم: "هی منم حاملم باید بدونم چقدر عمیقه این سوراخ."

میسون به من خیره شده بود و بدون هیچ تردیدی با فریاد پرید توی سوراخ.

"جیسون منم دارم میام نترس."

هممون سکوت کردیم.

شنیدم:

"از روی من گمشو کنار."

پرسیدم:

"عمیقه؟!"

اگر میگفتن نه منم میپریدم پایین.صدای خنده شنیدم. این دقیقا چیزیه که داشت دربارش صحبت میکرد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

چشمام رو چرخوندم. میسون احمق.

از یکجایی دیدم یه کله‌ی دیگه پرید پایین و هرکدوم از برادر ها پریدن پایین. حتی جکس.

جو قبل از اینکه بره گفت :

"سوفیا تو همینجا میمونی."

فریاد کشیدم :

"نه منم میام."

و اماده بودم که بپرم پایین.

" تو قرار نیست بیای ما میتونیم کارارو اوکی کنیم سوفیا. من بچه هامون رو پیدا میکنم و توهم مواظب این بچه هایی."

دستش رو روی شکمم گذاشت:" باشه؟"

دستم رو مشت کردم.

"من نمیتونم اینکار رو انجام بدم. من فقط بچه هام رو میخوام."

اون فریاد کشید:"فهمیدی؟ یا باید تورو ببندم و سوفیا واقعا اینکار رو انجام میدم. من رو امتحان نکن."

صورتم رو توی دستاش گرفت.

"باشه فهمیدم."

از بچه هامراقبت میکنم از هر چهارتاشون. لوکاس سیسیلیا مامان پیداتون میکنه.

جو گفت:

" ممنون."

و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت.

اون زمزمه کرد:"اونهارو برمیگردونم .قول میدم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

سرم رو تکون دادم:

" بهش باور دارم."

اون تکون خورد اما قبلش بوسه ای سریع و شیرین روی لبام گذاشت و بعد پرید توی سوراخ. بلند شدم و توی اتاق جو رفتم. با یه نگاه شیطانی روی صورتم. هیچ کس و منظورم هیچ کس لعنتیه، نمیتونه بچه های منو ازم بگیره.

DONYAIEMAMNOE

#chapter33

DONYAIE MAMNOE

تلاش میکنم تا از این چیز لعنتی خودمرو رها کنم. همین الان بسته شدم و روی تخت جو نشستم. از ۳ ساعت قبل همینجا بسته شدم.

نگهبان ها میان و پیوسته ازم میپرسن که چیزی نیاز دارم یا نه. منم ازشون میخوام که من رو باز کنن و اونا رد میکنن.

میپرسی چرا من بسته شدم. من منتظر شدم .مثل یه هرزه اروم منتظر شدم. بعد از مدتی مردها همشون اومدن اما وقتی اون ها اومدن نیک و جیسون من رو گرفتن و دیکن من رو بست.

جیغ کشیدم سرشون که من رو ول کنن و ازشون پرسیدم چه اتفاقی افتاده. دیکن وسایل رو داد میسون.

و میسون هم من رو بست. همون موقع هم جکس داشت بهم توضیح میداد که بچه ها توی خونه نیستن. برای چندلحظه همونجا ساکت نشستم و به همه برادرها نگاه کردم. پاچه گیرانه گفتم:

" صبرکنید ببینم جو کجاست؟!"

نمیتونستم باور کنم داشتم دیوونه میشدم.

نیک شروع کرد:

" این یه شوخی نیست سوفیا."

DONYAIE MAMNOE

"میدونم که این شوخی نیست مادربه خطا"

چشم هاش رو باریک کرد برام اما دهنش رو بسته نگه داشت و میدونم که تماما تلاش خودش رو کرد که هیچی بهم نگه.

جیغ کشیدم :

"جو کجاست؟! جووو..."

DONYAIEMAMNOE

و خیلی جادویی اومد توی اتاق .

گفت :

" پسرها شما میتونین چندلحظه بهم وقت بدین."

DONYAIE MAMNOE

و همه اتاق رو ترک کردن.

سوال پرسیدم:

"جو من رو از دست اینا رها کن. بچه ها رو پیدا کردی ؟! حالشون خوبه؟!"

و تقلا کردم خودم رو ازاد کنم.جو جلو اومد و لب هاش رو روی لب هام گذاشت و زبونش رو وارد دهانم کرد و عمیق من رو بوسید.

یکم ریلکس شدم و احساس امنیت کردم که جو اینجاست اما خیلی زود کنار کشید.

زمزمه کرد: "متاسفم عزیزم."

یخ زدم. خونم تو رگ هام یخ زد. پرسیدم: "منظورت چیه که متاسفی؟!"

و اشک هام از گونه هام پایین اومدن. بدترین سناریوها تو ذهنم به حرکت درومدن و هر سناریو از قبلی وحشتناک تر بود. خدایا لطفا بزار بچه هام سالم باشن.

DONYAIE MAMNOE

"اونا اینجا نیستن ماما. دوتا تونل بود و او بگاینده هایی که بچه هام برده بودن باید زودتر از اینا زیر زمین سوراخ درست کرده باشن و اونها دختر و پسرمون رو بردن."

با آرامش گفتم:

"جو منو بازم کن."

"نه..."

" جو منو بازم کن."

DONYAIEMAMNOE

" نه عزیزم من میدونم داری درباره ی چی فکر میکنی و تو نیاز داری اروم باشی. نمیخوام کار احمقانه ای انجام بدی. همچنین نمیخوام ببینم تو به خودت و بچه هایی که تو شکمت بزرگ میشن صدمه میزنی .از مغز لعنتیت استفاده کن سوفیا."

" دارم بهت میگم منو از این یه تیکه گوه آزادم کن.تو چطور جرعت میکنی من رو ببندی وقتی بچه هام بیرون از اینجان.بچه های بیچاره ی من ممکنه تا سرحد مرگ ترسیده باشن.بخاطر خدا اگر بازم نکنی تاوانش رو پس میدی.میشنوی چی میگم."

DONYAIE MAMNOE

" دهنت رو ببند. تو باید دهنت رو ببندی خیلی بد میشه اتفاقی برای تو بیفته وقتی من دارم دنبال بچه ها میگردم.

دوتا از بچه هام گم شدن نمیخوام اتفاقی برای دوتای دیگه بیفته."

"من از اون دوتای دیگه مراقبت میکنم. تو نمیفهمی و انقدر جوری رفتار نکن انگار همخواب توام فقط."

نفسش رو با نگرانی بیرون داد و دستش رو برد تو موهاش رو سفت کشید.چشم هام خیس شد وقتی درباره ی بچه هام فکر میکردم.موهای بلند و سیاهشون.لوکاس همیشه موهاش رو متوسط نگه میداشت و عقب میداد و ازم میخواست همیشه موهاش رو کوتاه کنم چون شبیه دختر ها میشد.اون دقیقا شبیه سیسیلیا میشد.

لوکاس، سیسیلیا هر لحظه که بچه هام اینجا نیستن قلبم تنگ تر و فشرده تر میشد.

DONYAIE MAMNOE

"من بهشون نیاز دارم که نفس بکشم، بهشون نیاز دارم که ببینم، بهشون نیاز دارم تا با حضورشون روحم رو آروم کنن. اما اونها اینجا نیستن. نمیتونم نفس بکشم و چیزی رو ببینم و روحمم داره اتیش میگیره. من بچه هام رو نیاز دارم تا اروم شم."

فریاد کشید:

"دارم تلاش میکنم تا ازت محافظت کنم."

منم فریاد کشیدم:

DONYAIEMAMNOE

"من نیاز به محافظت تو ندارم الان."

سرم داد کشید:

"برای این مزخرفات وقت ندارم.برو بخواب سوفیا. بچه هامون رو پیدا میکنم حتی اگه لازم باشه که اعماق دریا رو بگردم."

اما وقتی نگاه وحشت زده رو تو صورتم دید سریع گفت:

"نه نه نه سوفیا اون چیزا رو از توی مخت بیرون کن.اون ها اگه زیر دریا باشن من زیر دریای آرام رو هم میگردم."

اون باعث نشد افکار توی ذهنم از بین برن.من شروع کردم بصورت هیستریک گریه کردن.

"من بچه هام رو میخوام."

DONYAIE MAMNOE

گریه کردم و گریه کردم و گریه کردم.جو به سمتم اومد و دستش رو دورم انداخت و بدنش رو تکون میداد.

"بخواب عزیزم.باور کن وقتی که میگم قراره اون هارو پیدا کنم اون هارو پیدا میکنم.و هرکسی که بهشون بد نگاه کرده رو میکشم."

شروع کردم به گریه کردن.همونطورکه جو من رو نوازش میکرد قبل از اینکه بیهوش بشم.بخاطر اینکه هیچ راهی وجود نداشت که بخوابم. همونطور جو باید من رو باور میکرد که وقتی میگم من اول میخوام اونهارو پیدا کنم.

DONYAIE MAMNOE

بالاخره اون چیزای لعنتی رو از مچ دستم باز کردم. من بهشون وقت کافی برای پیدا کردن بچه هام داده بودم و اونها نتونسته بودن پیداشون کنن.

پس حالا نوبت منه...سریع به سمت اتاق رفتم و از دراور یه تفنگ بیرون اوردم. تفنگ رو تو دستم سبک سنگین کردم. شما مادر به خطاها فکر میکنید من اینجا همینطور میشینم وقتی بچه هام بیرون از اینجان؟

DONYAIE MAMNOE

برای خودم زمزمه میکردم و همینطور با ضامنش بازی میکردم. یه تفنگ دیگه که زیر تخت بود رو هم برداشتم،یه شلوار جین چسب پوشیدم وقتی داشتم درباره ی مرگ هرکسی که بچه هام رو گرفته برنامه ریزی میکردم. کفش هام رو برداشتم و اونها رو سفت بستم. چندتا لباس برداشتم و توی یه کیف شخصی گذاشتم. همینطور وسایل میکاپم رو هم برداشتم. چرا وسایل میکاپ؟ چون شما هیچ وقت نمیدونید کی وقت دراماتیک بازی مامان میرسه. هرچیزی که نیاز بود رو برداشتم و ریختم توی کیف. در اتاق خواب رو باز کردم و روی نوک پا از جلوی دفتر جو گذشتم. نفسم حبس شد وقتی که صدای داد و فریاد از اون تو شنیدم.

سریع از اونجا گذشتم و به سمت پذیرایی دوییدم و دنبال کلید ماشین ها گشتم.وقتی پیداشون کردم سمت در جلویی رفتم.قلبم ایستاد وقتی که صدای باز شدن در و بعد صدای نزدیک شدن چند گام رو شنیدم.بعد،قبل از اینکه وارد پذیرایی بشن ایستادن.

جیسون شروع کرد:"اروم باش جو فیلادلفیا دو ساعت با اینجا فاصله داره.تیمبل هیچ کاری نمیتونه با بچه ها بکنه. اون میدونه بچه ها برای توان. پس توام کار احمقانه ای...."

تیمبل اون مردی که قرار بود فلش درایو رو داشته باشه

جو عصبی غرید:"معلومه کار احمقانه ای انجام میدم. اون حرومزاده اونا رو داره. تو میدونی که چقدر سوفیا داره درد میکشه؟! تو میدونی چه کارایی ممکنه با بچه ها انجام بده؟"

DONYAIE MAMNOE

گاییدمش نه...از در بیرون رفتم،اماده بودم که برم وقتی یه مرد رو دیدم. دستش بالا بود که به در بزنه. لعنتی.

_"سلام خانم سوفیا اومدم درباره ی غیبت بچه ها صحبت کنم."

معلم سیسیلیا بود، هری یا هرچیزی که میخواد باشه.

DONYAIEMAMNOE

یه برگه ی دکتر دارم که چرا بچه ها برای مدتی مدرسه نمیرن.

احساس فشار کردم روی شونم برگشتم و سکته کردم. لعنتی لعنت بهش.احساس کردم یکی کیف لوازم شخصیم رو از روی شونم گرفته. ولی خودم سفت تر گرفتمش.

DONYAIE MAMNOE

جو غرید:"ولش کن سوفیا."

زمزمه کردم براش:"گاییدمت."

هری پرسید:"حالت خوبه سوفیا؟!"

و بعد به پشت من خیره شد و دستش رو گذاشت رو یکی از شونه هام.

جو پاچه گیرانه گفت:"اونو با اسم کوچیک صدا نکن."

و با دستش سفت تر شونه هام رو گرفت. صورت هری سفید شد.

شروع کرد:"ببخشید خانم اسمی‌کاریسون."

"چی؟"

اون غرید:"فامیلیش کاریسونه."

DONYAIE MAMNOE

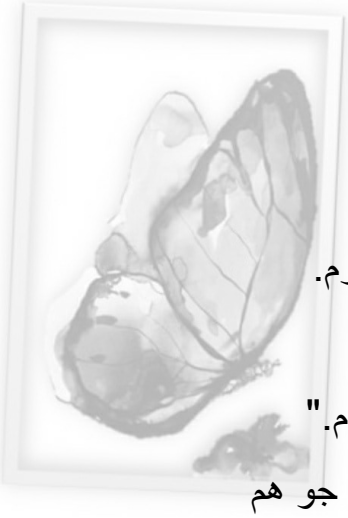

خیلی جذاب بود. ممکن بود با خوشحالی بپرم بغلش اما زمانی برای اینکارا ندارم.

"هری میشه بیای تو و با بابای بچه ها و عموهاشون صحبت کنی؟من عجله دارم."

گفتم و از دست جو رها شدم و کنار هری ایستادم و اون رو به داخل هول دادم. جو هم میخواست من رو داخل بکشه ولی نمیتونست و با ترسناک ترین نگاه روی صورتش بهم نگاه کرد. صورتش بهم میگفت اگر برم من رو میکشه اما وقتی حرف های هری رو شنید ایستاد.

_"امیدوار بودم بتونم با تو صحبت کنم سوفیا شاید بعد از یه قه..."

نتونست جملش رو تموم کنه وقتی جو اون رو از گلوش گرفت و شروع کرد داد زدن سر اون که من همسرشم.

باید خوشحال باشم که برادرهای جو اومدن و اون دوتارو از هم جدا کردن. غافل گیر شدم وقتی دیدم هری دستش رو داره تکون میده. دست های تو هوای هری جو رو متوقف نکرد که یه مشت بکوبونه توی فکش. همه ی‌برادرها دوتا مرد رو از هم جدا کردن.

چند لحظه پلک زدم. چرا هنوز اینجا ایستادم. دوییدم و از خونه بیرون رفتم و به سمت ماشین رفتم. کیف شخصیم رو روی صندلی شاگرد گذاشتم و ماشین رو روشن کردم و سمت دروازه روندم. اگر نمیذاشتن برم با تمام قدرتم میزدم به در. دستم رو گذاشتم روی شکمم و با یه دستم رانندگی میکردم.

_"شمارو فراموش نمیکنم بچه ها. با تمام وجودم از شما مراقبت میکنم. اما مامان باید خواهر و برادر بزرگترتون رو پیدا کنه."

دستم رو با عزم راسخ روی فرمون گذاشتم

فیلادلفیا قراره بیام اونجا...

DONYAIE MAMNOE

https://t.me/c/1201339615/4189

#chapter34

برنامم خیلی عالی پیش نرفت.

همون لحظه که داشتم با سرعت خیلی زیاد تو خیابون رانندگی میکردم.پنج تا ماشین دنبالم میکردن.جو و برادرهاش.گوشیم زنگ خورد و اومدم گوشه اتوبان.خم شدم و گوشیم رو از روی صندلی شاگرد برداشتم.

با آهنگ خوندم:

" س...لّام..."

جو فریاد زد:

"سی ثانیه لعنتی مهلت داری که ماشین لعنتی رو نگه داری."

ویراژ دادم گوشه‌ی اتوبان که یه ماشین لعنتی از کنارم رد شد.

"یا چی؟"

میدونستم که دارم با دم شیر بازی میکنم.

گوشی از دستم افتاد وقتی یکی از ماشین ها رسید بهم و از پشت کوبید به پشت ماشین و ماشین سخت تکون خورد.

خدایا بخاطر این کمربندها ممنون.جو به ماشین من زده بود،از نظر تکنیکی خب به ماشین خودش زده بود.

DONYAIE MAMNOE

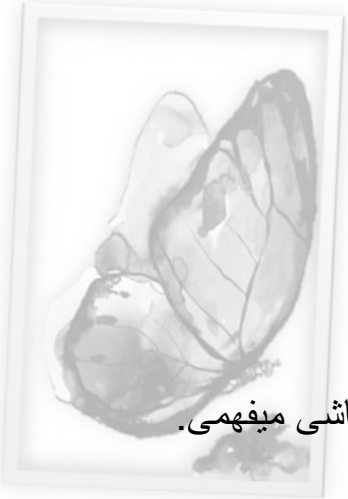

" من لعنتی رو امتحان نکن."

گوشی رو قطع کردم.یه کار احمقانه انجام دادم، میدونم.اما وقتی یه بچه داشته باشی میفهمی.
دوباره گوشیم زنگ خورد و برداشتم.

DONYAIEMAMNOE

"جو من رو تنها بزار...من دارم سعی میکنم..."

DONYAIE MAMNOE

یه صدای بم از اون طرف خط اومد.

"بچه هات رو میخوای؟!"

گوشی رو عقب بردم و به صفحش نگاه کردم. شماره ی ناشناس.اما صدای اون مرد خیلی آشنا بود.فریاد زدم:

"اون ها کجان لعنتی؟!"

گوشیم رو روی اسپیکر گذاشتم و جفت دست هام رو نیاز داشتمبرای رانندگی.

"زیر پل و هیچ خر دیگه ای رو با خودت نیار.یا من از این بچه ها برای لذت خودم استفاده میکنم قبل از اینکه اونهارو بکشم."

و بعدش گوشی رو قطع کرد.سعی کردم بخاطر کلماتش سکته نکنم.زیر پل؟چه چیز لعنتی؟کدوم پل لعنتی؟

ریدم توش.فکر کنم بدونم کدوم پل.باشه حالا وقتشه پسرهارو بپیچونم.

سه ساعت بعد

گاییدمش.اون سخت تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم.داشتم سمت پلی میرفتم که دختر مکدونالدی زیرش مرده بود.امیدوار بودم که حق با من باشه.

DONYAIE MAMNOE

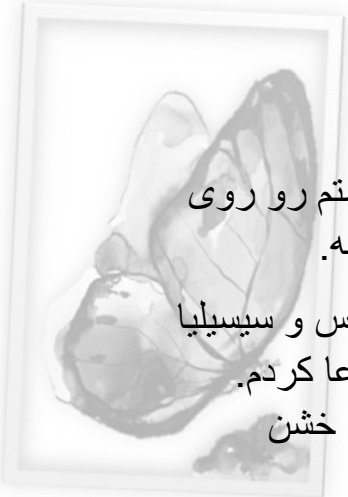

یه نفس عصبی بیرون دادم و ماشین رو پارک کردم و از ماشین بیرون رفتم.دستم رو روی شکمم گذاشتم و دندون هام رو روی هم فشار دادم.میدونم ممکنه خودخواهی باشه.

میدونم،اما نمیتونم اینکار رو نکنم چون حاملم. باید بدونید که من درباره ی لوکاس و سیسیلیا خیلی نگرانم و نگران مردن اونهام. بالای تپه ایستادم و سرم رو بالا گرفتم و دعا کردم. سرم رو پایین آوردم و به سمت پایین تپه رفتم. وقتی به پایینش رسیدم یه صدای خشن شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

"بالاخره.دیرتر از وقتی اومدی که توقع داشتم."

DONYAIE MAMNOE

منقبض شدم و چرخیدم و با جان روبه‌رو شدم. بابای بیانکای لعنتی.

"بابا اون مال منه. من اونو میخوامش. خواهش میکنم اجازه بده من اون رو داشته باشمش."

چشمام بخاطر صداش گرد شد. باید باهام شوخی کرده باشی. جک. جک لعنتی.

با صدای آرومی جان گفت:

"آلتت رو توی شلوار لعنتیت نگه دار اگه که کاری که من میخوام انجام نده هم میتونی اونو داشته باشی هم دختره رو."

جک غرید:

"لعنتی اره."

چشم هاش با شوق و ذوق درخشید.

"تو مریضی حرومزاده."

چیزایی دیده بودم که تاحالا تو هیچ مرد دیگه ای ندیده بودم.

اون گفت:

DONYAIE MAMNOE

"دهن لعنتیت رو ببند.خیلی خوش شانسی اما اجازه نمیدم تورو برای دفعه ی دوم داشته باشه. حالا به من گوش کن هرزه."

و به سمت من اومد.

زمزمه کردم:"دختر تو هرزه است."

DONYAIEMAMNOE

اون گفت:

"دهن لعنتیت رو ببند و بیا اینو بخورش."

و یه قدم بهم نزدیک شد.

"چی تو؟!"

"با اون زبونت کارای بهتری میتونی انجام بدی."

همچین چیزی رو گفت و من داشتم به حرف هاش فکر میکردم.

هیچ زمانی نداشتم وقتی دیدم جان دستش رو بلند کرد و دست های من رو پشتم گرفت.مسیح،خیلی درد داره.

چونم رو با خشونت گرفت و صورتش رو به طرز خطرناکی نزدیک صورتم کرد.

نفسش بوی تازه‌ی خوبی میداد. نفسش رو توی صورتم خالی کرد. نباید آدم های بد،بوی نفس هاشونبد باشه؟!

"تو باید شهر رو ترک کنی. برو یه جای دیگه. هیچ اهمیتی نمیدم کجا ولی برو. جو قراره با دختر من ازدواج کنه درحالی که تو داری ازش دور میشی."

اون ازم میخواست که جو رو تنها بزارم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"من تو و بچه هات رو میکشم و سرت رو جدا میکنم و روی دیوارم میزارم، اما فکر نمی‌کنم جو همچین چیزی رو دوست داشته باشه. پس به تو و بچه هات پاسپورت رایگان میدم و بهتون پول میدم تا اینجا رو ترک کنید اما همین امروز اینجا رو ترک میکنید. گرفتید؟ مسیح! میدونی چقدر زمان برد تا یه تونل لعنتی زیر خونه ی جو باز کنیم؟انگار برای همیشه طول میکشید.ببین من به جو و بردارهاش نیاز دارم. با اونها من قدرتمند ترین مرد توی دنیا میشم. اگه اون با دخترم ازدواج کنه،وظیفشه از من محافظت کنه."

DONYAIEMAMNOE

چهرم ناخوانا شده بود و دهنم باز مونده بود. اما اون چونم رو فشار داد و باعث شد هیچ کاری انجام ندم. وقتی جوابش رو ندادم.به سمت جک نگاه کرد و اون سرش رو تکون داد.

اون از تپه بالا رفت و بعد از چنددقیقه صدای بچه هاو شنیدم.

"بزار ما بریم لطفا..."

وقتی که این رو شنیدم ضد پیرمرد تقلا میکردم که به طرز لعنتی قوی بود.دیدم که جک و یه مرد دیگه یه چاقو روی گردن بچه ها گذاشتن.چشم هاشون با ترس گرد شده بود و اشک

از گونه های قرمزشون پایین میومد.

از گونه های قرمزشون پایین میومد و متوجه یه دختر کوچولوی دیگه هم شدم که موهای فر زیاد داشت،با چشم های کریستالی آبی گرد و اشک هایی که از پوست قهوه ای روشنش پایین میومد.

"مامان..."

جفتشون گریه میکردن و دختر کوچولو در سکوت داشت نگاه میکرد.

جان دم گوشم گفت:"قراره از این شیرین تر هم بشه."

DONYAIE MAMNOE

همونجا یخ زده با ترس ایستاده بودم. وقتی دوباره جوابش رو ندادم احساس کردم کنار گوشم سرش رو تکون داد.با صدای بلندی جیغ کشیدم. دنم داشت تکون میخورد وقتی اولین خط باریک از خون از روی گردنشون پایین اومد.

"باشه باشه... ما میریم.ما میریم."

روی زانوهام پایین افتادم و گریم شدیدتر شد.اونها چاقو هارو از روی گلوشون برداشتن و هرسه تا با گریه روی پاهاشون فرود اومدن و گردنشون رو نگه داشتن.

DONYAIEMAMNOE

و برای من و جو داشتن گریه میکردن.یه دختر کوچولو هم داشت به من نگاه میکرد.میخواستم بلند شم و برم سمتشون اما جان دستش رو روی شونم گذاشت و فشار داد.دوباره روی زانوهام افتادم.

"یه ماشین اونجاست،هرچیزی که نیاز داری اون تو هست.هیچ وقت برنگرد و بهتره خودت رو خوب قایم کنی چون اگه من پیدات کنم تورو میکشم و اون دوتا حرومزاده،بچه هات رو."

فریاد زد:"فهمیدی لعنتی؟"

دورم چرخید و تونستم ببینمش.توی چشم هاش هیچ چیزی جز یخ سرد نبود.

"فهمیدم."

اون من رو به سمت بچه ها هول داد و من با سرعت به سمتشون رفتم.دویدم سمتشون.سیسیلیا و لوکاس بغلم اومدن.اونهارو سفت نگه داشتم و قلبم بالاخره آروم شد.یه نفس از آسودگی بیرون دادم.

چشم هام رو باز کردم و دختر کوچولو رو دیدم.با تردید به همه جا نگاه میکرد.دستم رو از پشت سیسیلسا بلند کردم و به سمتش دراز کردم.بهم نگاه کرد و با چشم های اشکی دوید سمتم و اومد بغلم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"این لعنتی هارو جمع کنید همین الان برید."

بلند شدم و بچه هارو برداشتم و به سمت ماشینی که جان گفته بود رفتم.بچه هارو گذاشتم و کمربندهاشون رو بستم و خودمم روی صندلی راننده نشستم.دیدم که سویچ توی جاشه.ماشین رو روشن کردم و رفتم.از همه چی فرار کردم و رانندگی کردم.این درد همیشه بامنه.من و بچه هام قراره آسیب ببینیم بخاطر جو.

امیدوارم که کار درست رو کرده باشم.

DONYAIEMAMNOE

#chapter35

DONYAIE MAMNOE

بی هدف داشتم توی خیابون میگشتم و نمیدونستم باید چکار کنم.فهمیدم دختر کوچولو اسمش رابیه،اسم قشنگیه.رادیو روشن شد و صدای ترسناکی توی ماشین پیچید.از جام پریدم و خاموشش کردم.اما دوباره روشن شد.اما این دفعه فقط سکوت بود.به هرحال.

شنیدم صدای عمیقی گفت:"سوفیا."

چشم‌هام گشاد شد وقتی اون صدای عمیق و زیبارو دوباره شنیدم.دیکن،خدای من اون مارو پیدا کرده بود،یا من اینطوری فکر میکنم.

سیسیلیا خیلی خشن گفت:"متوقفش کن لوکاس."

_"چیو قطع کنم؟"

_"این صدارو، این صدایی که همش کلیک کلیک..."

_"این من نیستم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

همه ساکت شدیم و من شنیدم:"تیک،تیک،تیک"

سرعت تیک ها بیشتر شده بود.

یه زمزمه شنیدم:"لعتتی."

_"ممکنه که این یه بمب..."

با آرامش گفت:"از ماشین خارج شین."

اما من ترس رو توی صداش میشنیدم.سریع زدم روی ترمز و کمربندم رو باز کردم.جیغ کشیدم:"برید بیرون،برید بیرون،برید بیرون."

ترسیده بودن و برای همین نتونستن کمربندهاشون رو باز کنن.

به سمتشون خم شدم و خیلی سریع با دست های لرزون کمربندهاشون رو باز کردم. سرعت تیک،تیک ها داشت بیشتر میشد. ماشین های پشتمون خیلی خشن داشتن بوق میزدن.یه سری افراد دورم جمع شده بودن و سرم داد میزدن که حرکت کنم.

هممون از ماشین پیاده شدیم.دست هم رو گرفتیم و دویدیم.

مردم دورماشین جمع شده بودن و سرشون رو تکون میدادن و به ما عین دیوونه ها خیره شده بودن.

جیغ کشیدم:"بدوین."

اما همشون سرشون رو تکون دادن و پنجره هاشون رو بالا دادن.

هیچ کس به من اهمیت نمیداد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

جیغ کشیدم:"از اون ماشین پیاده شین."

زدم رو پنجره هاشون اما هیچ کس به من توجه نشون نمیداد.

دوباره جیغ کشیدم:"اون یه بمبه.شما احمق ها بدویین."

خودم از خیابون پایین میرفتم و مردم داشتن با تفریح نگام میکردن انگار قصد من سرگرم کردنشونه.

DONYAIEMAMNOE

بمب...صدای جیغ ها خیلی بلند بود و من داشتم سریع بچه هارو از خیابون پایین میبردم.یه کوچه پیدا کردم و بچه هارو داخلش گذاشتم.هممون نفس نفس میزدیم و سعی میکردیم نفس‌هامون رو تازه کنیم.

روی دیوار سرد سُر خوردم و اومدم پایین. چکار قرار بود بکنم.بعد از چند لحظه از جام بلند شدم و شروع کردم از کوچه بیرون رفتن.دست بچه هارو گرفته بودم و لوکاس هم دست لرزون رابی رو سفت گرفته بود. اما من همون موقع بود که یچیزی فهمیدم. اما فکر نکنم این بتونه کاری از پیش ببره. خوردم توی یه سینه پهن.به بالا نگاه کردم و خوشحال شدم وقتی چشم های خاکستری جیسون رو دیدم که بهم خیره شده بود. چشم‌هاش داشت سرتاپای بدن منو بچه هارو نگاه میکرد و میخواست مطمئن بشه صدمه ای ندیدیم.چشم هاش سخت شد وقتی کبودی های روی گونه ی من و بریدگی های روی گردن بچه هارو دید.خیال من راحت شده بود وقتی بچه ها گفتن اون مردها کاری باهاشون نکردن.وقتی چشم‌هاش روی رابینا قفل کرد نگاهش گیج شده بود.

_"بیاید بریم،ماشین دقیقا اون گوشه است."

و با این حرف جیسون سیسیلیا و رابی رو گرفت و شروع کرد به راه رفتن.

گفتم:"نه صبر کن جیسون.ما نمیتونیم ما باید بریم."

و به سمتش رفتم تا متوقفش کنم.لوکاس هم دنبال ما میومد و همینجور به دست‌هایی که دختر هارو گرفته بود خیره شده بود.

DONYAIE MAMNOE

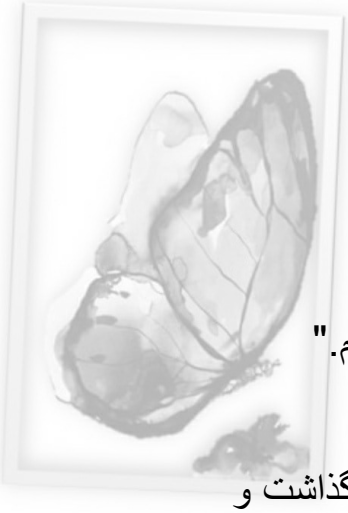

با خشونت گفت:"منظورت چیه شما نمیتونید؟"

_"اون مارو میکشه.اون یبار توی خونه اومده،دوباره هم میتونه بیاد اگر ما نریم."

من فریاد کشیدم همینجور که نزدیک ماشین میشدیم.همه بچه هارو توی ماشین گذاشت و گفت کمربندهاشون رو ببندن و در ماشین رو بست.

DONYAIEMAMNOE

_"اون تونست وارد بشه چون جو خیلی احمقه و اون حواسش توسط تو و بچه ها پرت شده.اون به نگهبانا خیلی اعتماد داشت و خودش حواسش به کارهاش نبود تا بتونه زمان بیشتری با خانوادش باشه.این دیگه اتفاق نمیفته،اون دوباره گاردش رو پایین نمیاره و ما همین الان باید برگردیم به خونه و بزار بهت بگم که میسون به یه کمپانی زنگ زده و همین الان هم اون سوراخ رو با سیمان پر کردن و جو هم چندتا نگهبان اضافه کرده و لعنتی تو در امان خواهی بود."

اون بهم‌گفت و من رو به سمت ماشین راهنمایی کرد.

قلبم خیلی سریع و سخت توی قفسه سینه ام میتپید.دلم نمیخواست برگردم،جان همه ی مارو میکشه.توی ماشین نشسته بودیم و منتظر بودیم ماشین ها تکون بخورن ولی بخاطر ترافیک حتی یه اینچ هم تکون نمیخوردن و معلوم بود برای افجار ماشینه. نفسم رو از آسودگی‌بیرون دادم وقتی دیدم هیچ کس صدمه جدی ندیده.

جیسون گفت:"اون جان بود درست میگم؟"

وسکوت رو شکست. سرم رو تکون دادم و اون وقتی بود که صدای شلیک گلوله هارو شنیدم.گذر گلوله هارو از اینه بغل ماشین میدیدم.گاییدمش.بچه ها جیغ میکشیدن و من با نگرانی به اطراف نگاه میکردم و سرش داد کشیدم که رانندگی کنه.

DONYAIE MAMNOE

جیسون به اطراف نگاه کرد و گفت:"دقیقا کجا باید رانندگی‌کنم؟ما باید بدوییم."

و خودش از ماشین بیرون رفت و لوکاس و رابی رو گرفت.منم از ماشین بیرون رفتم و سیسیلیا رو گرفتم و اروم روی شکمم نگهش داشتم.لعنتی بچه کوچولوی من خیلی سنگین شده.

DONYAIEMAMNOE

https://t.me/c/1201339615/4293

DONYAIE MAMNOE

چرخیدم شروع کردم با جیسون دوییدن.

اما بعد از چند لحظه خسته شدم.

داد کشیدم:

"نمیتونم،دیگه نمیتونم بیشتر از این بدوام."

و قدم هام آهسته تر شده بود.

یه صدایی پشت خودم شنیدم:

"بدو.اون کون چاقتو تکون بده."

بعدش از روی زمین بلند شدم.

برگشتم و میسون رو دیدم.

پرسیدم:

"همین الان بهم‌گفتی چاق؟"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اونها داشتن مارو حمل میکردن و میدویدن.

میسون چشم هاش روشن شد وقتی جیسون رو دید.

با خوشحالی گفت:

"برادر."

و سعی کرد تندتر بدوه تا بهش برسه.

میسون فریاد زد:

"دلمبرات تنگ شده بود برادر بزرگه."

"دهنتو ببندو اون آلتتو تکون بده."

اونها مارو حمل میکردن و میدوییدن.

سرم رو برگردوندم و دیدم سه تا مرد دنبالمونن با تفنگ هایی که سفت گرفته بودنشون.

سیسیلیا گفت:

"میسون."

با خوشحالی جواب داد:

"بله بستنی کوچولی من با اوریوی بیشتر؟"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

چرا اینقدر خوشحال بودوقتی اون مردها دارن با تفنگ دنبالمون میکنن؟

"اونها همون مردهایی هستن که منو لوکاس رو از خونه برداشتن."

میسون ناگهان متوقف شد و من و سیسیلیا رو روی زمین گذاشت، سیسیلیارو سفت گرفتم تا روی زمین نیفته و میسون به سمت مردهایی که پشت سرمون بودن رفت.

DONYAIEMAMNOE

"میسون."

DONYAIE MAMNOE

دیگه بیشتر از این نمیتونستم بدوام.

حاملگیم بالاخره من رو متوقف کرده بود.

دست سیسیلیا رو گرفتم و سمت ماشین های پارک شده رفتم.

کنار یکی از ماشین ها روی زانوهام خم شدم.

بعد از چند لحظه میسون رو دیدم که از جلوی ماشین چرخ زد و اومد انگار که تو فیلمیم.

میسون گفت:

"خیلی وقته دلم میخواست اینکار رو انجام بدم."

مارو بغل کرد و شروع کرد دوییدن.

بعد یک گوشه جیسون و بچه ها رو دیدم.

برگشتم:

"میسون اونجارو."

DONYAIE MAMNOE

به سمتشون اشاره کردم.

میسون به سمت جیسون که راه میرفت دویید.

من دیدم که بدن جیسون سه بار تکون خورد.

چشمام گرد شد وقتی بدن جیسون رو دیدم که روی زمین افتاد،اون دورتر از بچه ها بود و روی اونها نیفتاد وقتی که به سختی روی پشتش فرود میومد.

DONYAIE MAMNOE

صدای دردناک میسون رو شنیدم که داد کشید: "جیسون."

مارو به اونها رسوند و میسون روی زانوهاش کنار جیسونِ درحال خونریزی فرود اومد.

فریاد کشید:

"جیسون.جیسون حالت خوبه؟"

و سعی کرد که روی جای گلوله برادرش فشار بیاره و شروع کرد قفسه ی سینه ی جیسون رو ماساژ دادن انگار که یه گربه است.

بنظر میرسه اینکار رو میکنه تا آرامش خودشو بدست بیاره.

صدای آزار دهنده ای شنیدم که با خنده ی شیطانی گفت:

"اون لیاقتش رو داشت."

برگشتم و جک رو دیدم که به بدن جیسون با خوشحالی نگاه میکرد.

DONYAIE MAMNOE

میسون بلند شد و شروع کرد به سمتش دویدن.

جک هم با نگاهی خالی تفنگش رو بالا آورد و شروع کرد با دستای لرزونش به سمت میسون شلیک کردن.

بدنش با هر گلوله تکون میخورد اما به راهش سمت جک ادامه داد وقتی به اون رسید تفنگ رو از دستش گرفت و بعد از کمربندش یه چاقو دراورد و شروع کرد گردن جک رو بریدن و جک هم همینطور جیغ میکشید.

DONYAIEMAMNOE

به سمت بچه ها رفتم و اونهارو چرخوندم تا اونها نتونن ببینن.

اونها شروع کردن گریه کردن و زخم جیسون رو با دست های کوچولوشون فشار میدادن.

برگشتم و روی گونش یه بوسه گذاشتم.

"تو میتونی جیسون.تسلیم نشو عسلم."

یه لحظه چرخیدم تا میسون رو ببینم و دیدم که اون داره پوست و رگ های گردن جک رو میبره.

بعد سر جک رو بالا گرفت.

سرم رو چرخوندم.

میسون خوشرو و بامزه ترین برادر بود اما الان از همشون ترسناکتر شده بود.

یا مسیح!این چیزی نبود که دلم بخواد ببینم.

یه صدایی شنیدم و برگشتم.

"میسون."

*****

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

برای چهارمین بار توی اتاق بیمارستان رفتم و برگشتم.

چشمام به سمت اتاقی بود که میسون و جیسون رو توش برده بودن.

قلبم داشت به قفسه سینم میزد نمیدونستم چطور میتونم زنده بمونم و باخودم سر کنم اگر اتفاقی براشون میفتاد.

به بیمارستان شلوغ نگاه کردم و هیچکس رو ندیدم.

چشمام روی سه تا بچه‌ی کوچولو که روی صندلی نشسته بودن خیره موند.

DONYAIEMAMNOE

بدن هاشون بهم دیگه تکیه داده بودن و خواب بودن.

DONYAIE MAMNOE

صدایی پشت سر من گفت:

"شما باید خانواده ی میسون و جیسون کالیسون باشین."

چرخیدم و با یه دکتر مردِ پیر روبه‌رو شدم.

پاچه گیرانه گفتم:

"من اونهارو اینجا آوردم.معلومه که منم."

و سریع پشیمون شدم چون اون مرد میتونست دوقلوهارو زنده نگه داره.

از دکتر پرسیدم:

"ببخشید لطفا بهم بگین حالشون چطوره؟"

"خداروشکر حالشون خوبه.اونها چندین بار بهشون شلیک شده این صدمه ها باعث شد اونها تقریبا بمیرن."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

#chapter35

قلبم وایستاد وقتی چیزی که گفت رو شنیدم.

بدنم داشت میفتاد اگه دکتر سریع واکنش نشون نمیداد و منو نمیگرفت.

خدای من.

جیسون و میسون مرده بودن.

نمیتونم این حقیقت رو باور کنم که اون ها مردن.

اشک هام از چشم هام پایین میومد و گونه هام خیس شده بود.

و یه خاطره از جیسون و میسون یادم اومد.

خاطره ای که انقدر پررنگ بود که باعث میشد هیچوقت یادم نره.

فلش بک

میسون:

"سوفیا."

بعد دروباز کرد و دیدم دستش پراز کیفه و جیسون دنبالش میاد.

گفتم:

"سلام پسرها."

صاف رو مبل نشستم و تلویزیون رو خاموش کردم.

جیسون پرسید:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"سیسیلیا کجاست؟"

و ساک هارو روی پای من گذاشتن.

با سوءظن بهشون نگاه کردم و همون موقع سیسیلیا باخنده گفت:

"من دقیقا هینجام."

و توی راهرو پدیدار شد.

DONYAIE MAMNOE

میسون پرسید:

"لوکاس؟"

و به سمت سیسیلیا رفت و سفت بغلش کرد و لب هاش رو بوسید.

"اون با جوئه.اونها میخوان برن یه جایی که اسمش تمپسه(طوفان)"

نمیخواستم بچم رو ببره جایی که اسمش طوفانه اما نمیتونی یه کتاب رو از روی جلدش قضاوت کنی.

حالا میدونستم تمپس میتونه یه مغازه شکلات فروشی باشه.خدا میدونه شکلات میتونه چه طوفانی توی من ایجاد کنه.

جیسون نفسش رو بیرون داد:

"خداروشکر."

پرسیدم:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"چیشده پسر ها؟"

بهشون نگاه کردم و میسون سیسیلیا رو کنار من نشوند.

میسون فریاد کشید:

"ناخن ها."

و گونه هاش قرمز شدن.

من با گیجی بهشون نگاه کردم و سیسیلیا شروع کرد خرناس کشیدن.

DONYAIE MAMNOE

بریده بریده گفت :

"ساعت ناخنه؟"

جیسون زیر لب غرغر کرد و روبه روم اومد.

پام رو بالا گرفت و به ناخن هام اشاره کرد.

میسون سرع پروند:

"بعنوان ببخشید بخاطر پروانه ها."

روبه‌روی سیسیلیا شروع کرد غرغرکردن درباره‌ی اینکه خیلی ترسوئه و حالا باید روی ناخن‌هاش نقاشی بکشه.

جیسون زمزمه کرد:

"خدا میدونست نیاز به وقت ناخن داشت."

DONYAIE MAMNOE

و اون چرت و پرت هارو دراورد و روی میز گذاشت.

"آه جیسون این درد داره."

"زیبایی درد داره و دهنت رو ببند هرزه."

DONYAIEMAMNOE

حتی بااینکه درد داشت این بامزه ترین چیزی بود که تا حالا دیدم.

هرچندکه لاک همه جای پامو فراگرفته بود.

*

عصبی گفتم:

"جیسون"

و زدم‌روی شونش.

گفت:

"چیه؟"

چشمش رو از روی لبتاپ برنداشت.

اون توی پذیرایی روی مبل نشسته بود.

"خیلی خوشحال میشم بری برام خرید کنی."

برگشت و سرش رو به عقب خم کرد و نفسش رو از روی استیصال بیرون داد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"نمیتونی از یکی از نگهبان ها اینو بخوای سوفیا؟"

و چشم های خاکستری خوشگلش با چشمام برخورد کردن.

زمزمه کردم:

"اگر سمیش کنن چی؟"

واقعا فکر نمیکردم همچین کاری انجام بدن اما دلم میخواست اون بره و برای من خرید کنه.

"سوفیا؟مسیح!منظورت چیه؟بعدا باید اسم مردی که باعث شده چنین حسی داشته باشی بهم بدی."

با آرامش بهم گفت و صندلی جو رو عقب داد.

اول میخواستم جو رو بفرستم اما اون داشت با بچه ها بازی میکرد و نمیخواستم خوشیشون رو خراب کنم.

یه لیست از چیزهایی که میخواستم و بهش دادم.

با لحن خرکننده ای گفتم:

"خودتم باید بپردازی."

با لبخند گفت:

"خودم اینو میدونم."

***

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"سوفیا"

گفتم:

"بله میسون؟"

و پاهامرو از روی رون جو برداشتم.

با خوشحالی گفت:

"به این نگاه کن.این چیزاییه که من برای دختر بچه ها گرفتم."

و خودشو بین من و جو جا کرد و دوتا ساک رو روی پام قرار داد و با انتظار بهم نگاه کرد.

گفتم:"این چیه؟"

و ساک صورتی پررنگ رو برداشتم.

"نه اول مال من."

گفت و ساک صورتی پررنگ رو از دست من کشید و اون صورتی کم رنگ رو جلوی من گذاشت.

غرید:

"صورتی پررنگ مال جیسونه."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

جو زمزمه کرد:

"چیزهارو از دستش نکش احمق."

میسون غرید:

"چی داری زیر لب زمزمه میکنی لاشی؟"

و با نگاه خیرش به جو نگاه کرد.

جو بالا رو نگاه کرد و به میسون خیره شد.

"چه چیز لعنتی من رو صدا کردی؟"

هر کلمه رو می‌غرید و تمام سعیش رو میکرد که مشت نزنه تو صورت میسون.

"پسرا؟"

بهشون خیره شدم و از جام بلند شدم و ازشون دور شدم.

دلم‌نمیخواست دست هاشون بیاد سمت من.

"شنیدی که چی گفتم لا..."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

میسون نتونست جملش رو کامل کنه و جو یه مشت زد تو فک میسون و اونو انداخت روی زمین.

چشم هامو چرخوندم و رفتم سمت جزیره ی آشپزخونه.

ساک هارو باز کردم و همزمان غریدن و سروصدا کردن اونهارو نادیده گرفتم وقتی دیدم میسون برای بچه های به دنیا نیومده چیا خریده.

DONYAIE MAMNOE

دوتا سرهمی،یکی صورتی کمرنگ و اون یکی بنفش کمرنگ و روی هرکدوم با سیاه اکلیلی نوشته شده بود چیز شماره ۱ و چیز شماره ۲ .

وسط لباس ها.

به داخل ساک نگاه کردم و کفش های جفت و جوراب‌ها و کلاه هارو دراوردم.

با خوشحالی لبخند زدم چون من با این خانواده دیوانه خوشحال بودم.

****

زمزمه کردم:

"جو."

DONYAIE MAMNOE

دیروقت بود و بچه ها توی اتاق هاشون خواب بودن. جو هم داشت گردنم رو میبوسید و گوشم رو میمکید.

"بله عزیزم؟"

گفتم:

"درباره ی اسم دخترها فکر کردی؟"

https://t.me/c/1201339615/4379

DONYAIE MAMNOE

#chapter35

جو از سینه هام پایین میومد و داشت روی شکم درحال رشدم بوسه میکاشت.

دوتا بوسه روی شکمم نشوند و گوشش رو با دقت روی نافم گذاشت و سعی میکرد هیچ فشار زیادی بهم نیاد.

DONYAIEMAMNOE

گفت:

"بله."

DONYAIE MAMNOE

و آروم شکمم رو نوازش کرد و هیچی نگفت.

"دوست داری به منم بگی؟"

"پاریس و لندن."

با کلماتش دوتا ضربه به شکمم خورد انگار که بچه ها به صدا زدن پدرشون واکنش نشون دادن.

لبخند جو رو مقابل شکمم حس کردم و انگشتشو روی جایی که بچه ها ضربه زدن احساس کردم.

جو روبه روی نافم زمزمه کرد:

"سیسیلیا و لوکاس مراقبتون خواهند بود.اگر میخواین بازی کنین با اون دوتا بازی کنین بچه کوچولوهای من. ددی همین الانم داره میگه شما دوتا برای من خیلی مهمین.سیسیلیا و لوکاس همبرای من خیلی مهمن. همتون یه عشق یکسانی رو دریافت میکنین و هیچ کدوم عزیزتر از اون یکی نیستین."

DONYAIE MAMNOE

کلماتش مستقیم روی قلب من مینشستن.

"شما دوتا و سیسیلیا پرنسس های منید و لوکاس پرنس من.منم پادشاه شما و مادرتون ملکه ی منه."

*

DONYAIEMAMNOE

یه چیز خیس روی صورتم احساس کردم. چشم هام رو باز کردم وچند لحظه پلک زدم وقتی نور با شدت به چشم هام برخورد کرد.

"من کجام؟من کدوم جهنمیم؟"

وقتی نگاه گیجم رو به دکتر دوختم همه چیز یادم اومد.چشم هام به سمت راست چرخید که بچه هارو دیدم دراز کشیده بودن و داشتن بیدار میشدن.

"متاسفم نمیخواستم ناراحتت کنم.ما تونستیم اونارو برگردونیم.من باید از یه روش بهتر بهت میگفتم."

"تو احمق لعنتی."

یه نفس عمیق کشیدم و از خدا کمک خواستم که دکتر رو تو قسمت اورژانس نفرستم.

"چرا اول اینو نگفتی؟تو منو سکته دادی"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

زمزمه کرد:

"ببخشید."

"نه من متاسفم فقط یه ذره توی فکر فرو رفتم.میشه یه تلفن بهم بدی تا به برادرش زنگ بزنم؟"

DONYAIEMAMNOE

"بله، البته.فقط به سمت چپ برید.از راهرو پایین برید و اونجا یه تلفن عمومی هست."

DONYAIE MAMNOE

"ممنون."

به سمت تلفن عمومی میرفتم همراه با بچه ها که نمیدونستن باید چکار کنن.شماره ی جو رو گرفتم و منتظر موندم.

"صدامو میشنوی؟"

دوباره امتحان کردم.

"چیه؟"

پاچه گیرانه از اونطرف تلفن گفت.

"جیسون و میسون وقتی داشتن از من و بچه ها محافظت میکردن تیر خوردن.ما تورو اینجا نیاز داریم جو."

DONYAIE MAMNOE

غرید:

"الان خیلی سرم شلوغه سوفیا."

"شلوغ؟شلوغ؟چی میتونه مهم تر از برادرات باشه وقتی درحال مرگن؟"

DONYAIEMAMNOE

"برای این چیزا وقت ندارم سوفیا.ما واقعا الان سرمون شلوغه."

DONYAIE MAMNOE

عصبی بودم.

"خانم دست هام درد گرفت بخاطر اینکه این چیزهارو دارم حمل میکنم."

یه صدای شیرین از پشتم شنیدم و برگشتم و رابی رو دیدم که یه ساک دستشه و با پول های داخلش.ازکدوم جهنم؟

"چندوقته داری این رو حمل میکنی؟"

با خجالت گفت:

"از وقتی که از ماشین اومدیم بیرون."

انگار که ممکنه به مشکل بربخوره.به دختر کوچولو لبخند زدم و موهای فرفری و زیادش رو بوسیدم و ساک رو ازش گرفتم.داخلش رو گشتم و لبخند زدم.وقت تعطیلاته.روبه‌روی میز رفتم به زن لبخند زدم.

DONYAIE MAMNOE

"ببخشید خانم من یه هلیکوپتر میخوام."

زن با چشم های گرد و دهن باز بهم نگاه میکرد.

"دوتا مریض رو آوردم اینجا و حالا میخوام هرچه زودتر اونهارو به یه بیمارستان دیگه ببرم.تا جایی که ممکنه از اینجا دور باشه و میدونم اونها باید حالت ثابت پیدا کنن اما میخوام تا جای ممکن زود از این ایالت بریم.میفهمی چی میگم؟"

DONYAIEMAMNOE

سرش رو تکون دادو تلفن رو برداشت و صحبت کرد.چندین ساعت منتظر بودمتا کسی بیاد اما نیومد.خب حالا با سه تا بچه ی ترسیده و دوتا مرد که دارن میمیرن و یه زن عصبانی حامله یعنی من باید روبه‌رو بشن.

DONYAIE MAMNOE

https://t.me/c/1201339615/4472

#chapter37

چند دقیقه‌ای توی جت خصوصی گذشت که یه گوشی زنگ خورد.

از جام پریدم و همه جای بدنم و گشتم تا تلفنو پیدا کنم .گوشی تلفن بود که قبلا از توی جیبش درآورده بودم و به آمبولانس زنگ زده بودم.گوشی رو پیدا کردم و به صفحش نگاه کردم .جو زنگ میزد.گاییدمش.گوشی رو سایلنت کردم و تو جای نگه دارنده لیوان انداختمش.

سرمو بلند کردم وقتی صدای خرناس شنیدم.

سیسیلیا خرناس کشید:

"وااااو!!!"

رابی هم خرناس کشید:

"ما خیلی بالاییم."

DONYAIE MAMNOE

لوکاس خیلی راحت روی صندلیش خواب بود و منم صندلیش رو خوابوندم که راحتتر باشه.

سرمو چرخوندم و به دوقلوها نگاه کردم و دیدم که جفتشون رو تختها دراز کشیدن و چیزهای عجیب قریبی هم بهشون وصله.دکتر بهم گفته بود که بهشون دارو میده تا طی پرواز بخوابن.

سرمو سرجاش برگردوندم و به خودم فضا دادم.

DONYAIEMAMNOE

فکر کردم چرا همه چیز اونطور که من میخوام پیش نمیره؟ و اشکام بی صدا روی گونه‌هام روون شدن.

DONYAIE MAMNOE

این آخرین شانس جوعه .اگر جو نمیتونه نگران برادرای خودش باشه چطوری میخواد مراقب بچه‌هاش باشه؟اگر...چطوری میخواد مراقب من باشه؟من نمیخوام بهش برگردم فقط نمیخوام.

"خانم ۳۰ دقیقه دیگ فرود میاییم."

سرمو برای خانم بامزه تکون دادم

و بچه‌ها که خواب بودن رو بیدار کردم هممون خوابمون برده بود.برگشتم سرجام،هنوز کونمو روی صندلزی نذاشته بودم که یه خانم صدام کرد،رفتم دنبالش.

اون قدش بلند بود،ممکنه چند اینچ از من بلندتر بوده باشه،اون موهای مشکی‌ای داشت که تا گردنش میرسیدن و تاریکترین چشمای سبزی رو داشت که تا حالا دیده بودم.وقتی رسیدیم اون دست منو گرفت و بقیه راه رو هلم داد

و پرده رو کشید.

گفت:

"حالت خوبه؟"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

و از بالا تا پایین منو نگاه کرد.

گفتم:

"من خوبم."

به نگرانیش برای خودم لبخند زدم.

زمزمه کرد:

"میتونی آمم کاریهای فیزیکی بکنی تو این شرایطت؟"

آه این عجیبه.

جواب دادم:

"بستگی داره که چه کاری انجام بدم."

DONYAIE MAMNOE

دقیقا همون لحظه اون هرزه....

آره دقیقا همون لحظه اون هرزه،یخ زده و شوکه وایستادم وقتی اون سلطینه لباشو به لبای من فشار داد و دستاش سریع سراغ باسنم رفتن.

لبمو عقب کشیدم و دستمو کشیدم روی لبامو و مفتم کوبوندم تو صورتش،یه قدم رفت عقب و دستشو به سمت لب خونیش آورد.

و خشن گفت:

"هووم منم خشن دوست دارم."

دژاوو

من لعنتی دژاوو داشتم.

اون زن دوباره به سمتم اومد و سینه‌هام و باسنم و همه چیزمو گرفت!

دستام سریع به سمت شکمم رفتن تا ازش محافظت کنن،میخواستم برای کمک فریاد بزنم ولی نمیخواستم که بچه‌ها بترسن،آرزو میگردم بتونم این زن رو جوری بزنم که خون بالا بیاره،لعنتی اگر انقدر شگفت زده نمیشدم میتونستم این کارو انجام بدم،اون مشت تنها چیزی بود که در حال حاضر میتونستم بهش بدم.

درحایکه گردنمو میلیسید گفت:

DONYAIE MAMNOE

"لعنتی عزیزم تو سینه‌های بزرگی داری،میخوام اونا رو بمکم."

"من حاملم تو هرزه لعنتی مشکلت چی...؟"

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که پرده کشیده شد.

DONYAIEMAMNOE

و من خیره شدم تو چشمای خلبان که سعی داشت اون زنو از من دور کنه.

خداروشکر

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم پایین و اجازه دادم اشکامم از صورتم پایین بیان،من حتی نمیتونم از خودم محافظت کنم.

یه زن لعنتی داشت اذیتم میکرد،خشم توی رگهام بوجود اومد و من تلاش کردم بلند بشم،به سمت صندلیم رفتم و کیف پول و پایین آوردم.

به طرز لعنتی سنگین بود مادر به خطا.

مرد استخونی بلوند با لهجه انگلیسی خشن گفت:

"دهن لعنتیتو ببند،بچه‌هارو بیدار میکنی ،تو توی زندان میوفتی فقط بخاطر چیزی که من دیدم،لعنت بهت تو یه زن حامله رو اذیت کردی."

"اون دوستش داشت،بهش بگو عزیزم،تو دستامو که روی بدنت بود رو دوست داشتی،بوسه‌ها..."

بووووم!!!

"به جهنم."

اون کیفو محکم زدم تو صورتش.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

خلبان شوکه منو نگاه کرد.

گفتم:

"زودتر فرود بیایید لطفا ما آماده‌ایم بریم."

زمزمه کرد:

"حالت خوبه؟"

DONYAIE MAMNOE

منم زمزمه کردم:

"خوبم."

بعضی وقتا از بزرگسال بودن متنفر میشم.

خانم پشت میز پرسید:

"....."

گفتم:

"من یه اتاق با دو تا اتاق‌خواب میخوام،را تختهای سایز بزرگ."

و کیف رو روی زمین گذاشتم و محتاطانه مقداری پول از تو کیف درآوردم.

ما توی مقصدمون فرود اومدیم.روی بالای یه هتل توی گرمای لعنتی.من به خلبان گفتم هر جد میخوای ما رو ببر و اون ما رو به گ مترین ایالت کشور آورده.من یه جایی رو میخواستم که مردم به انگلیسی صحبت کنن،پس اون موقع من پاچه‌گیرانه صحبت نمیکردم.الان از همه چی متنفرم و دارم زیر فشار له میشم.

DONYAIE MAMNOE

دیدم صورتش ناراحت شد و چشمامو براش باریک کردم.

اون گفت:

"شبی ۴۰۰ دلار."

انگلیسیش زیاد قوی نبود.

۴۰۰ دلار لعنتی بخاطر یه شب؟نفسمو دادم بیرون ک به زن پولشو دادم،

DONYAIEMAMNOE

وقتی زن پولو از دستم کشید فکمو به هم فشار دادم.

زن یه چیزایی توی کامپیوترش نوشت،خیلی سریع به زبان اسپانیایی صحبت میکرد بعد خیلی خشن کلیدو به دستم داد.

DONYAIE MAMNOE

غرید:

".....(از جلو چشمم گمشید.)"

یه صدای ظریف از بغل من گفت:

"....."

چشمام گرد شد چرخیدم به سمت رابی،پرنسس کوچولو اسپانیایی بلده.

زن عصبی گفت:

"....."

رابی به روانی گفت:

".....(حواست به طرز حرف زدنت باشه،ممکنه بعضیا نفهمن تو چی میگی اما من میفهمم و بهشم میگم) "

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اون زن با شوک و تعجب به رابی نگاه کرد و فکش افتاد.

زن با تته پته گفت:

".....(ببخشید میخوایید همراهتون تا اتاقتتون بیام؟)"

رابی سریع گفت:

".....(لازم نکرده)"

DONYAIE MAMNOE

لعنت بهش رابی خیلی باحاله،به سمت رچه‌هام نگاه کردم ببینم اونا کنارمن و دیدم لوکاس لبشو گاز گرفته و به رابی نگاه میکنه که بعد از صحبت کردنش به لوکاس نگاه کرده.

لوکاس با زبون بازی گفت:

"میتونی با من اسپانیایی صحبت کنی؟"

و ابروشو واسه رابی کا قرمز شده بود و نخودی میخندید بالا انداخت.

لوکاس باید نگاه من رو احساس کرده باشه چون به سمتم چرخید و سرخ شد.

دستمو گرفت. و گفت میخواد مارو راهنمایی کنه درحالیکه شرط میبندم حتی نمیدونست کجا باید بریم.

پسرم خیلی روی رابی کراش داره و من قطعا رابی رو تایید میکنم.

وقتی لوکاس ۱۰ سالش بشه اجاره اینکارو میدم.

قبل از اینکه لوکاس به سمت آسانسور هدایتمون کنه به رنه گفتم دو تا آدم دیگ تو جت هستن و بهش گفتم اونارو بیاره تو اتاقمون و صد دلار بهش دادم و اونم با لبخند خستگی ناپذیری گرفت.

DONYAIE MAMNOE

تو ذهنم به خودم گفتم اینکارو واسه تو نکردم،فقط میخواستم مطمئن بشم که تماس میگیری و اونهارو به اتاقمون میاری.

****

روی تخت نشسته بودم و میدیدم که جیسون و میسون رو توی اتاق میارن،به سمت بچه‌ها نگاه کردم و دیدم با اشک تو چشماشون دارن به من نگاه میکنن دستمو باز کردم و اونا همشون دوییدن به سمتم.

DONYAIEMAMNOE

سیسیلیا با گریه پرسید:

"مامان عمو میسون و جیسون حالشون خوب میشه؟"

اون منو سفت بغل کرده بود وآتلش بهم ساییده میشد.

رابب گریه کنان گفت:

"من مامانمو میخوام."

سفتتر اونها رو بغل کردم،بهترین تلاشمو میکنم تا کمک کنم اون به مادرش برسه.

لوکاس فقط با اشکای روونش منو بغل کرده بود.

لوکاس پرسید:

"مامان بابا کجاست؟"

گفتم:

"بابا داره کار میکنه."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

دوتاشون فریاد زدن:

"دوباره!!"

چشمامو بستم و معذرت خواستم،من نمیخوام که لچه‌ها رو از باباشون جدا کنم ،فقط ما اومدیم به یه تعطیلات کوچولو.

سرمو بالا آوردم و به سقف سفید نگاه کردم و چشمامو سفت بستم.شنیدن گریه‌های بچه‌هام همیشه قلبمو میشکسته.

بغضمو سرکوب کردم وقتی صدای بیب بیب کامپیوتری رو شنیدم که بهم میگفت میسون و جیسون هنوز زندن.

اگر خانوادشون ازشون مراقبت نمیکنن پس من اینکارو میکنم.

#chapter38

روی نوک پاهام دور تخت بچه ها که خواب بودن راه میرفتم.

سیسیلیا همه بالشت هارو دور خودش جمع کرده بود و با همه اونها یه قلعه دور خودش و رابی درست کرده بود و منم لوکاس رو در آغوش گرفته بودم و خوابیده بودم.

من عاشق بغل کردن پسرمم.به سمت دستشویی رفتم و کارامو کردم.

مسواک زدم و موهامو گوجه ای کردم.

خیلی خسته بودم تا اینکه بخوام کار دیگه ای باهاشون انجام بدم.

چراغ رو خاموش کردم و به سمت در جلویی رفتم و مطمئن شدم قفله.

دقیقا همون موقع بود که متوجه ی صدای دوتا بوق ظریف شدم.

سرجام یخ زدم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

مغزم داشت فکر میکرد این یه بمب دیگه است.

یه بمب.

به سمت بچه ها دوییدم و آماده بودم همشون رو از موهاشون بگیرم و پرتشون کنم بیرون.

بعد به یاد جیسون و میسون افتادم.

لعنتی.

میخواستم بمب رو پیدا کنم و اونو بندازم بیرون.

DONYAIE MAMNOE

توی چندثانیه فقط میخواستم از پنجره بندازم بیرون.

وقتی به جایی که بچه ها بودن رسیدم چشم هام سریع همه جارو نگاه و اسکن کرد و هیچی ندیدم اما هنوز صدای بیب بیب رو میشنیدم.

به سمت لوکاس رفتم که بلندش کنم اما دیدم زیر لباسش داره یه چیز قرمز روشن خاموش میشه.

قلبم تو پاچم افتاد.

سریع لباسش رو پایین کشیدم و دیدم گردنبند رباتیک جو که بهشون داده داره چشمک میزنه.

چه چیز لعنتی؟

به سمت سیسیلیا رفتم و گردنبندش رو از لباسش دراوردم و دیدم اونم داره چشمک میزنه.

سر سیسیلیا رو آروم بلند کردم وگردنبند رو از گردنش پاره کردم.اینکارو برای لوکاس هم انجام دادم.همه جارو دست کشیدم و مطمئن شدم اون چشمک زن داخل ربات کوچولوئه و وقتی که سفت فشارش دادم یه در روی ربات باز شد.اون لعنتی باز شد.اینکار رو برای گردنبد لوکاس هم انجام دادم و دیدم جفتشون باز شدن و توی جفتشون یه تراشه کوچیک بود.

DONYAIE MAMNOE

یه ذره بلند و با تمسخر گفتم:

"یه تراشه؟"

چه چیز لعنتی؟این شبیه یه ردیابه.چند لحظه گذشت و به دوتا گردنبند تو دستم خیره شدم.ریدم توش!یه ردیاب لعنتی.

DONYAIEMAMNOE

زهرمار!

خب،آروم‌باش.

DONYAIE MAMNOE

گردنبندهارو دوباره گذاشتم روی گردن بچه ها وقتی اون صدای بیب بیبش قطع شد.به سمت گوشی رفتم که از لباس جیسون برداشته بودم.روی صفحه زدم و چشم هام گرد شد وقتی تعداد میسکال ها و پیام ها و ۳۶ تا پیام صوتی دیدم.

زدم روی جدید ترین صدای ضبط شده.

"سوفیا لطفا تلفن رو جواب بده.اشتباه کردم.برادرهام و تو و بچه ها برام اهمیت خیلی زیادی دارین.فقط این تلفن لعنتی رو جواب بده سوفیا.نمیدونم چجوری باید پیدات کنم.منِ لعنتی رییسم.چرا نمیتونم پیدات کنم؟فقط بهم‌بگو کجایی؟"

صداش آخرهای تماس شکسته شده بود.آب دهنم رو قورت دادم وقتی بغض توی گلوم بالا اومد.

"من نمیتونستم برم بیمارستان چون داشتم از اون حرومزاده ای که اینکارو با برادرهام انجام داد تاوان میگرفتم و اینکارم خیلی خوب انجام دادم و وقتی اومدم بیمارستان نیاز داشتم تورو توی آغوشم بگیرم و حدس بزن چیشده؟تو اونجا نبودی.سوفیا خواهش میکنم،خواهش میکنم فقط بهم بگو کجایی.من این حسی که توی قفسه سینم دارم دوست ندارم.من تورو همیشه کنارم نیاز دارم عزیزم.من دوس..."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

صدای نیکُ رو ازپشت زمینه شنیدم.

"جو؟"

"چیه؟نمیتونی ببینی که دارم با زنم صحبت میکنم؟"

"برادر ما جفتمون میدونیم که اون تلفنو برنمیداره."

"تو حروم..."

"دیکن تونسته مکانشونو پیدا کنه.اون نمیتونست ردیاب گردنبند هارو زودتر پیدا کنه چون اونهاروی هوا بود و سیستم هم روی هوا بود و به درد نمیخورد."

احساس کردم ضربان قلبم تندتر شد.

جو غرید:

"کجاست؟"

"پرتوریکو."

"گاییدمش پرتوریکو رو.سوفیا،خب عزیزم امیدوارم آماده باشی چون ...من دارم میام."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

تلفن قطع شد.

یا تخم گربه.

خب سریع فکر کن.

ایالت بعدی.

گاییدمش.

برگشتم و خوردم به یه قفسه سینه سفت.یه صدایی شنیدم که اسمم رو صدا کرد.بالا رو نگاه کردم و به جیسون با ناراحتی خیره شدم.

DONYAIE MAMNOE

گفتم:"هی..."

کلمات رو با ناراحتی ریختم بیرون. به اطراف اتاق نگاه کرد،از سر راهم کنار و به سمت سایه ها رفت.رفت سمت پنجره ها و اونارو باز کرد و به ویوی خیلی جذاب روبه‌روش خیره شد.با صدای تاریکی گفت:

"سوفیا"

صداش عمیق و ترسناک شده بود.

تته‌پته کردم:

"بله؟"

و شکمم رو از جایی که بهش خورده بودم مالیدم.

پرسشگرانه گفت:

"ما کجاییم؟"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

وقتی جواب ندادم به سمتم چرخید و بهم خیره شد.

داد کشید:

"ما کدوم گوری هستیم؟"

و بعد چشمش به آدم های خوابیده‌ی توی اتاق خورد.

"پرتوریکو."

چشم هاش رو بست و یکی از دست هاش رو توی موهاش برد. دست هاش رو باز کرد و به سمت تختش رفت.

با آرامش پرسید:

"چرا ما اینجاییم؟"

گفتم:

"خانوادت من رو عصبی کردن."

اون گفت:

"سوفیا سوفیا سوفیا"

داد کشیدم:

"چیه؟تقصیر من که نیست.من بهشون زنگ‌زدم و گفتم که شما تو بیمارستانید اما اونا حتی به خودشون زحمت ندادن که بیان."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

و صدام به زحمت پایین اومد.

"سوف..."

"یه لحظه صبر کن؟چرا تو بلند شدی؟یه جوری راه میری انگار تیر نخوردی."

DONYAIEMAMNOE

"چونکه تیر نخوردم."

"چی؟"

"من یه لباس ضد گلوله پوشیده بودم و..."

"پس چرا اونها گفتن تو برای چندلحظه مردی؟"

بهمخیره شد و من سریع ساکت شدم.

"چون اونها توی قلبم شلیک کرده بودن و مستقیم روش خورده بود و زور سه تا گلوله باعث شد قلبم از ضربان بایسته اما اون تیری که به دستامزدن واقعا بهم برخورد کرد."

https://t.me/c/1201339615/4513

#chapter38

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اون اینو گفت و به دست بانداژ شدش اشاره کرد.

"میسون چشه؟"

اون خندید.

"اون حرومزاده گلوله خورد.بهش گفتم بپوشه."

ساکت شد و به اطراف نگاه کرد.ترس توی صورتش خیلی واضح بود.

سریع گفتم:

"اون توی اون یکی اتاقه."

دیدم که با آسودگی نفس کشید و اما دوباره منقبض شد.

"اون هیچی نگفت؟"

"نه.اونم برای چندلحظه مرده بود."

دیدیم که یه صدای عمیق فریاد کشید:

"جیسون."

سریع از روی تخت بلند شد و منم دنبالش رفتم. دیدم که جیسون دویید توی اتاقی که میسون توش بود و سعی میکرد اونو روی تخت نگه داره وقتی که میسون سعی میکرد از روی تخت بلند شه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

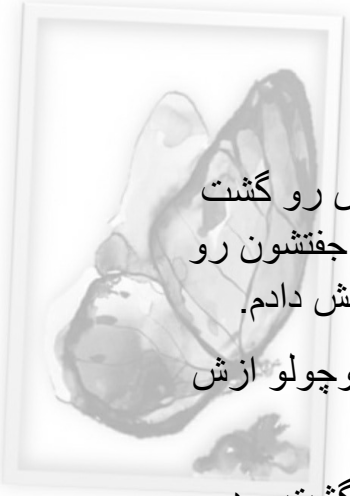

اما جیسون مشکلش رو فهمید وقتی میسون بلندتر فریاد زد.دیدم که جیسون بدنش رو گشت برای چیزی و فریاد زد که برم دنبال کیف پولش. دویدم سمت کیفم و کیف پول جفتشون رو بیرون آوردم. چونکه نمیدونستم کدوم مال جیسونه. دوباره برگشتم و اون رو بهش دادم.

اون برگشت و یکی از کیف پول هارو ازم گرفت. اونو باز کرد و یه سرنگ کوچولو ازش دراورد.

نمیدونم چجوری توی کیف پولش جا شده بود با یه بطری واقعا کوچولو.اون برگشت و در اون بطری رو باز کرد و سرنگ‌رو توش کرد و دارو رو بالا کشید.بطری رو انداخت و آماده شد که سوزن رو بکنه تو گردن میسون.

DONYAIEMAMNOE

"نه برادر خواهش میکنم نمیخوام دوباره برم تو تاریکی."

میسون فحش میداد که سوزن رو توی دست جیسون دید.جیسون سرش رو پایین آورد و صورتش رو به صورت میسون مالید.پشتم رو کردم بهشون کردن.چرا اینکارارو دارن میکنن؟اما تا به حال اینقدر احساسات تو صورت جیسون ندیده بودم.

دیدم میسون غرید وقتی جیسون سوزن رو توی گردن میسون فرو برد.وقتی میسون توی خوابی عمیق فرو رفت جفتمون بیرون اومدیم.روی مبل نشستیم و دست جیسون رو گرفتم و توی دستم نگه داشتم.

DONYAIE MAMNOE

زمزمه کردم:

"من به هیچکس نمیگم."

چون به هیچ کسم نمیگفتم.

جیشون آه کشید:

"همین الانم میدونی.اونا میدونن اینو."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

بریده بریده گفتم:

"و خانوادت قبولش کردن؟"

"اونا دوست ندارن اینو ولی باید قبولش کنن."

درد رو توی چشم هاش دیدم.

"نگران نباش.من رابطه ی تو با میسون رو قضاوت نمیکنم."

"چی؟"

صورتش ناخوانا شد.

"منظورم اینه که وقتی دوتا مرد هم رو دوست دارن پس بقیه براشون مهم نیستن اما منظورم اینه که تو این دسته..."

جیسون دستش رو از تو دستم کشید.

"تو هرزه کوچولوی چندش."

"چی؟"

"من هیچ رابطه ی لعنتی با برادر دوقلوم ندارم. من زن ها رو دوست و دارم و فقط اون هارو میکنم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

"اووو ببخشید.من دیدم که تو صورتت رو به صورتش مالیدی و..."

بهم خیره شد انگار که میخواست من رو بکشه.به در اتاق میسون نگاه کرد،بعد زمین و بعدش به من.دستش رو برد تو موهاش و موهاش رو پشت گوشش برد.

DONYAIEMAMNOE

"وقتی ما شونزده سالمون بود به میسون تجاوز کردن."

DONYAIE MAMNOE

#chapter39

میسون بهش تجاوز شده.

غریزه ی مادریم باعث شد قرمز بشم.

پاچه گیرانه گفتم:

"چطور کسی جرعت کرده میسون رو لمس کنه؟"

اما میسون همیشه خیلی خوشحاله! بنظر نمیرسید تاحالا بهش تجاوز شده باشه اما مردم اغلب همه چیزشون رو پشت لبخندشون پنهان میکنند.

"من بهت میگم اما به شرطی که گوش هات رو باز نگه داری و دهنت رو ببن..."

"باشه."

اون خیره شد بهم وقتی که پریدم وسط حرفش.

DONYAIE MAMNOE

"درباره ی اینکه دهنت رو ببندی چی بهت گفته بودم؟"

دهنم رو بستم و قلبم رو اماده کردم تا سخت ترین چیزهارو بشنوم.

"همونطور که گفتم من و میسون رو وقتی شونزده سالمون بود دزدیدن.اونها بهمون مواد دادن و اگر بخاطر مواد نبود با همشون میتونستیم مقابله کنیم."

DONYAIE MAMNOE

با لبخند گفت:

"ما وقتی جوون بودیم بچه های بزرگ جثه ای بودیم."

اما بعد با چهره‌ای سخت شده گفت:

" نمیدونم چند وقت اونجا بودیم اما وقتی بلند شدم حس میکردم تمام بدنم بی حسه و نمیتونستم زمین رو احساس کنم وقتی به پایین نگاه کردم دیدم که جسد همه جا روی زمین هست. به سمت چپم نگاه کردم و دیدم دست های میسون با زنجیر به سقف بسته شده بود.اونها مارو توی یه راهروی خیلی دراز گذاشته بودن و من اخر راه بودم. یه مرد از در اومد بیرون و موازی با راهی که ما ازش اویزون بودیم راه میرفت. اون احمق مریض تصمیم گرفت با ما یه بازی بکنه. گفت : اگر نگی برو بعدی اونوقت من تورو میگام. هیچ وقت اون کلمات لعنتی رو فراموش نکردم. معلومه که هیچ کس دلش نمیخواست توسط اون یه تیکه گوه پیر گاییده بشه پس هرکی میگه برو بعدی و بگذر. و همینطور ادامه پیدا میکرد تا فقط من و میسون موندیم که داشت باهامون این بازی لعنتی رو میکرد."

DONYAIE MAMNOE

اون مستقیم با نگاهی که خالی بود به چشم هام خیره شد.

"هرکس یه فانتزی داره توی رابطه داشتن و توی فانتزی هرکس حتی اگر طرف هم بخواد نادیده بگیره سکسو دوست داره یه رابطه ی خوب داشته باشه . اون فانتزیش این بود با یه

DONYAIE MAMNOE

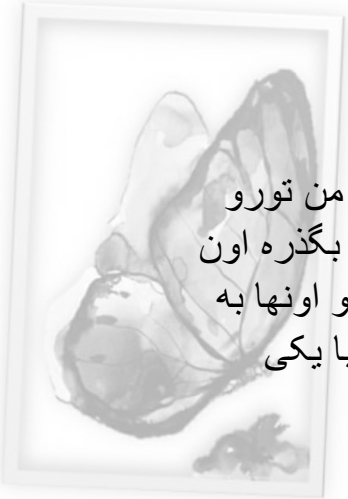

دوقلو رابطه داشته باشه.پیرخرفت گفت: به هرحال اگر تو بگی بگذر اون وقت من تورو ول میکنم و میرم پیش آدم بعدی. وقتی به میسون رسید و ازش پرسید که ازش بگذره اون مادر به خطا هیچی نگفت. اون هیچ وقت نگفت بگذر چون میدونست من بعدیم و اونها به من تجاوز میکنن چون من اخر راه بودم کسی بعد من نبود که بگم بگذر و بره با یکی دیگه."

DONYAIEMAMNOE

اشک‌هام روی صورتم میومد و بغضم رو ازاد کرده بودم و چشم هام قفل شده بود روی جیسون و صورتش رو بخاطر اشک هام تار میدیدم.

DONYAIE MAMNOE

https://t.me/c/1201339615/4620

"هیچ کس این داستان هارو باور نمیکنه سوفیا همیشه مردم از ما میپرسن اگر من تو رو بزنم دوقلوی توام احساسش میکنه؟ ما ممکنه همیشه بگیم نه اما اون روز من میدیم که برادرم رو اذیت میکنن و منم اون درد رو احساس میکردم میسون با صدای بلندی داد میزد و اون احمق پیر داشت از کردنش لذت میبرد و اصلا متوجه من نشد که دارم میبینم داره اینکارهارو با برادرم میکنه و میدونی وقتی من رو دید چی گفت؟ "

وقتی داشت از من این سوال رو میپرسید صداش خیلی عمیق شده بود.از ترسم هیچی نگفتم، از کجا میتونستم بگم قلبم توی حلقم بود.

"اون لعنتی گفت دوست دارم یه ادم عین همین بکنم. پس منتظر باش، میام و تورم میکنم. تو اصلا لیاقت اینکه ازت بگذرم رو نداری. وقتی جمله‌اش رو تموم کرد در ناگهانی باز شد و دیدم بابا و جو اومدن. دیگه داستان رو کوتاه میکنم و اون‌ها به میسون تجاوز کردن و من هم انتقام گرفتم.من آلت هاشون رو بریدم و با آلت های خودشون بهشون تجاوز کردم."

خیلی سنگین نفس میکشیدم، انگار توی ماراتن داشتن میدویدم. وقتی صدای در رو شنیدم از جام پریدم و چشم هام گرد شد.

DONYAIE MAMNOE

"چه چیز لعن...؟"

جیسون هنوز جملش رو تموم نکرده بود که در ناگهانی باز شد و جو با برادرهاش و پدرش خیلی عصبانی و طوفانی وارد شدن.

واقعا ترسیده بودم وقتی اونها رسیدن. از جام بلند شدم و آماده بودم که داد و بیداد کنم ولی یه درد رو توی پایین شکمم احساس کردم و همه تونستن صدای ریختن آب رو بشنون. همه ی پسرها با چندش بهم نگاه کردن و جیسون از من دور شد.

DONYAIE MAMNOE

نیکُ گفت:

"چه چیز لعنتی؟"

جکس فریاد کشید:

" جو لعنت بهت اون رو ترسوندی نگاه کن ریده تو خودش."

دیکن با تعجب میخواست صحبت کنه اما جو اومد و وسط حرفش پرید.

جو غرید:

" عزیزم همه چیز خوبه من نمیخواستم که در رو اونجوری بزنم ببخشید. "

بعد به برادر هاش توی اتاق نگاه کرد و به جکس خیره شد و گفت:

"اون رو تنها بزارید یا من همتون رو میکشم. "

جیسون خیره شد به جو و غرید:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"تو کی رو میخوای بکشی؟"

و به جو خیره شد.

شروع کردم:

" پسرا. "

جو پاچه گیرانه گفت:

" همه ی شما مادر به خطا هارو."

بعد پاچه گیرانه به سمت جیسون نگاه کرد.

عصبانی گفتم:

" دهن های لعنتیتون رو ببندین. فقط بلدین همدیگه بزنین."

شکمم رو نگه داشتم وقتی یه درد دیگه احساس کردم. جو سر جاش یخ زد و سرش به سمتم چرخید.

"سوفیا عزیزم؟ "

جکس پرسید:

"چرا شلوارت انقدر خیسه؟! "

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

از بالا تا پایین بهم‌نگاه کرد.

بعد چشم هاش چراغونی شد.

زمزمه کرد:

" گاییدمش."

چشم هاش شکمم رو اسکن کرد. میخواستم جوابش رو بدم وقتی که جیسون اوند صحبت کرد.

"ریده تو خودش."

"نوچ من نه لعنت بهت. من..."

جو شروع به صحبت کرد:

"سوفیا من واقعا نمیخواستم بترسونمت."

فریاد کشیدم:

"کیسه ابم پاره شده."

و غریدم وقتی به درد بدتر بهم ضربه زد و خیلی هم طولانی تر بود.

لعنتی من فکر میکردم میتونم اینکار رو انجام بدم ولی نمیتونم انجام بدم. من قبلا برای لوکاس و سیسیلیا سزارین داشتم و موقع زایمان بیهوش بودم. اما این لعنتی خیلی درد داره.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

همه توی اتاق یخ زده بودیم اما جکس به من لبخند زد و به سمتم اومد و شکمم رو نوازش کرد.

آره اون مادر به خطای ترسناک شکمم رو نوازش میکرد.

نیکُ گفت:

"کیسه ابت پاره شده! این دیگه چیه؟"

و همشون گیج شده بودن اما جکس گیج نشده بود.

جیغ کشیدم:

"میخوام بزام."

دوباره همه توی اتاق یخ زدن. هوا خیلی سنگین شده بود.

"اوه لعنتی اره. واقعا توی این سن پدربزرگ شدن خیلی جالبه اما من لعنتی خیلی دوسش دارم."

هیچ کس از جاش تکون نخورد و با چهره ی خالی فقط بهم زل زدن.

سعی کردم با سوال ذهنم رو از درد دور کنم.

" به هرحال، چند سالته؟!"

گفت:

"من ۴۸ سالمه."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فکم روی زمین بود. لعنتی.. ۴۸.

فریاد کشیدم:

"جو ۳۶ سالشه لعنتی. چطور ممکنه؟"

اون خندید و بهم خیره شد.

"عزیزم ما توی مافیا هستیم من هرزه هارو از وقتی ۱۲ سالم بود گاییدم."

جو فریاد کشید:

" لعنتی. آه تو داری درد میکشی؟!"

بعد با زور خیلی زیادی جکس رو کنار زد فکر کنم داشت پرواز میکرد.

جواب دادم:

"اره."

یه موج درد دیگه رو احساس کردم و اون به طرز لعنتی طولانی بود. دستم رو روی بازوش گذاشتم و جیغ کشیدم تا دردی که میاد رو اروم تر کنم.

از این انقباضات متنفر بودم.

شنیدم که جو میگفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"گاییدمش ... گاییدمش... گاییدمش. "

وقتی داشتم دستش رو با زور زیادی فشار میدادم.

شنیدم که جیسون باصدای بلندی فریاد کشید:

" ماشین رو بیار نیکُ."

و بعد صدای پاهایی بلند.

شنیدم که جو توی گوشم زمزمه کرد:

" بچه ها کجان سوفیا؟! "

وقتی که دردر ازم دور شد شروع کردم:

" اونها خوابن. اونارو بیدار کن و..."

جکس گفت:

"من حواسم بهشون هست. فقط درباره ی بچه های تو شکمت نگران باش."

سرم رو تکون دادم و به شکمم نگاه کردم.

جیسون گفت :

"بیایید بریم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

یکی از بازو هام رو گرفت و جوهم اون یکی رو.

جیشون غرید:

"میسون واقعا عصبانی میشه."

و از در بیرون رفتیم.

DONYAIE MAMNOE

#chapter40

سر جو جیغ کشیدم:

" دستتو از رو من بکش."

وقتیکه داشت دستش رو روی آلتم فشار میداد و محکم گرفته بود انگار که بچه ها ممکن بود هر لحظه بیان بیرون.

لعنتی!

شاید اینکارم انجام بدن.

به جلو خم شدم و پایین شکمم رو گرفتم وقتی درد ضربه زد .

سر نیکُ داد کشیدم:

" این لعنتی خیلی درد داره کله خر سریع تر برون."

نیکُ بهم خیره شد.

DONYAIE MAMNOE

" گوش کن سوفیا میتونی دهن لعنتیت رو ..."

بعد یه نیم‌نگاه به سمتم کرد چرخید.

DONYAIEMAMNOE

فریاد کشیدم :

"دهن لعنتیت رو ببند موش. الان به یه دکتر لعنتی نیاز دارم و نیاز به اپیدورال لعنتی دارم. احمق‌ها."

DONYAIE MAMNOE

برگشتم عقب و هوا رو از دماغم میدادم تو و از دهنم میدادم بیرون.

خیلی خشن.

من میتونم اینکار رو انجام بدم. تو میتونی اینکار رو انجام بدی سوفیا. نه من نمیتونم اینکار رو انجام بدم.

"زودباش. لعنت بهت نیک .اونها باید بهم اپیدورال بدن."

با آسودگی یه نفس عمیق کشیدم وقتی بیمارستان رو دیدم.

وقتی درد شروع شد و خیلی بدترم بود ،جیغ کشیدم:

" خدای من."

جو من رو بلند کرد و حتی نمیدونم چطوری اینکار رو انجام داد. بعد دوید داخل بیمارستان و هر قدمی که برمیداشت درد رو به شکمم میفرستاد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

جو دستور داد:

" همین الان یه پرستار میخوام این زن میخواد بچه ی منو بزاد."

بعد منو روی ویلچر گذاشت و یه پرستار سمت من اومد.

دیکن خیلی اروم اضافه کرد:

"درواقع دوتا بچه."

خدای من صداش خیلی هاته و به ندرت میتونی بشنویش.

_"لعنت بهت چطور جرعت میکنی بهم یاداوری کنی که باید دو برابر زور بزنم تا بچه هام بیرون بیان."

پرستارها به سمتم دویدن و به سمت یکی از اتاق های بیمارستان رفتیم و من رو روی یه تخت گذاشتن وقتی جو داشت لباس های من رو بیرون میاورد.

بی نفس گفتم:

"جو."

و اون گان بیمارستان رو از پرستار گرفت و شروع کرد اون رو پوشیدن. حتی توی گان بیمارستان هم سکسی بنظر میرسید.

اون مثل یه دکتر بود .

یه دکتر سکسی.

DONYAIE MAMNOE

اون گفت:

"عزیزدلم چیه؟"

موهاش رو باز کرد و گوجه ای بالای سرش بست. وقتی اینکار رو میکرد که میخواست یه کار جدی انجام بده.

DONYAIEMAMNOE

" بهتره دعا کنی اونها به من اپیدورال لعنتی رو بدن وگرنه مجبوری آلتت رو بوس کنی و بزاریش کنار و باهاش خداحافظی کنی چون اگر نزدیک من بشی، اون رو میبرمش."

DONYAIE MAMNOE

جو چند لحظه بهم خیره شد قبل از اینکه فریاد بکشه:

"اپیدورال لعنتی چیه؟"

بعد برگشت سمت یکی از پرستارها.

"هی تو اون اپیدورال میخواد همین الان بهش بده."

"من متاسفم خیلی دیره برای اپیدورال . اونو خیلی دیر اوردین اما ماما تو باید چند لحظه ی دیگه شروع کنی به فشار دادن."

نفسم قطع شد وقتی اون کلمات توی ذهنم ثبت شدن.

قراره زایمان کنم، قراره بچه های جدید کوچولوم رو ببینم.

به سیسیلیا و لوکاس دختر بچه های کوچولو بدم.

اما وقتی پرستار صحبت میکرد فقط یه چیز توی ذهن جو بود.

DONYAIE MAMNOE

"اونو الان ماما صدا کردی؟ گوشت اینجا باشه زن. هیچ وقت اونو اینجوری صدا نکن. فقط من میتونم اونو اینجوری صدا کنم. حالا اگر جرعت داری ییار دیگه اینجوری صداش کن و من رو امتحان کن گاو گنده و منم مطمئن میشم روی تخت بیمارستان افتادی و دوستات سعی میکنن زندگیت رو نجات بدن. "

DONYAIEMAMNOE

اما تنها چیزی که توی ذهن من بود.

جیغ کشیدم:

"گاو بزرگ، چطور جرعت میکنی اینو بگی وقتی من خودم مثل یکی از اینا بنظر میرسم. فکر میکنی من یه گاو بزرگم؟! ادبت کجا رفته."

خدای من درد بیشتری احساس کردم. من باید فشار بدم. پرستار به جو خیره شد و جو هم ابروش رو بالا دادو یه قدم اومد عقب . تفنگشو دراورد و گذاشت روی پیشونی پرستار.

فریاد کشیدم:

"مشکلت چیه جو؟!"

و عرق از روی پیشونیم پایین اومد.

اون با تمسخر بهم نگاه کرد.

گفتم:

"بسه دیگه جو. من واقعا نیاز دارم زور بزنم و اینکار رو نمیتونم انجام بدم اگر تو مثل یه بچه کوچولوی احمق رفتار کنی. اون اسلحه رو بزار کنار و برو. دکتر من واقعا نیاز دارم بزام."

DONYAIE MAMNOE

و گوشه های تخت رو گرفتم و فشار دادم و منتظر هیچکس نموندم. من خودم بچه هام رو به دنیا میارم اگر مجبور بشم.

جو غرید و تفنگ رو گذاشت کنار و پرستارها و دکترها اومدن و کمکم کردن و بردنم اتاق عمل.

برای زندگی عزیزم من فشار میدادم.

DONYAIEMAMNOE

جو دست هام رو از لبه‌ی تخت گرفت و من دست هاش رو فشار دادم تا اونجایی که زور داشتم.

چند دقیقه ی بعد قلبم با حسی خوب پر شد وقتی صدای نق نق بچه شنیدم. اشک‌هام بی صدا پایین میومد وقتی اولین بچه رو روی قفسه ی سینم گذاشتن. چشم هاش بسته بود و داشت گریه میکرد.

DONYAIE MAMNOE

دکتر فریاد کشید:

"یه دختره. "

جو انگشتش رو روی گونش کشید. بهش نگاه کردم و دیدم زل زده به صورت بچه و اگر درد نمیکشیدم ممکن بود متوجه ی چشم های اشکیش بشم.

"زیباس..."

هنوز کلمش رو تموم نکرده بود که من دوباره داد کشیدم بخاطر اینکه یه بچه ی دیگه هم توی راهی داشتم و بچه ی توی بغلم بدتر گریه کرد. پرستار سریع اون رو از من گرفت و جوهم چشم هاش رو س

DONYAIE MAMNOE

سمت پرستار باریک کرد. دیدم دستش رفت پشتش اما خیلی سریع دستش رو گرفتم و شروع کردم فشار دادنش. همون لحظه درد دیگه رو احساس کردم نه به شدت اولش اما هنوز دردآور بود.

بعد از چند لحظه جو سرم داد کشید:

" زود باش و پرنسس من رو بیار توی این دنیا."

DONYAIEMAMNOE

این کلماتش باعث شد من خوشحال بشم.

صدای گریه ی این یکی بچه رو شنیدم که با اون یکی بچه قاطی شده بود.

دوتا بچه‌ها رو روی قفسه ی سینم گذاشتم و اون دقیقا وقتی بود که من شروع کردم به گریه کردن.اشک هام از روی گونم پایین میومد و من دوتا بچه هام رو دیدم که چشم هاشون رو باز کرده بودن.

لوکاس و سیسیلیا قراره خیلی خوشحال بشن. دقیقا اینها اخرین افکارم بودن وقتی دنیا جلو چشم هام سفید شد و اخرین چیزی که شنیدم صدای بوق ممتد بود.

《از زبان جو》

به سوفیا نگاه کردم که دستش دور پاریس و لندن بود. به هیچی فکر نمیکنم بجز اینکه اون خیلی خوشحاله. رفتم گونش رو بوسیدم وقتی دیدم چشم هاش بازه. دقیقا وقتی بود که متوجه ی بوق ممتد شدم که با گریه ی بچه هام امیخته شد.

"اون خون خیلی زیادی از دست داده. دستگاه شوک رو بیارید. سه تا کیسه خون o+ هم بیارید."

DONYAIE MAMNOE

پرستار سعی کرد من رو بزنه کنار اما من متوقفش کردم و دست هام رو دور گلوش گرفتم و فشار دادم و صورتش رو نزدیک صورتم اوردم.

توی صورتش فریاد زدم:

" بهتره اون رو به زندگی برگردونید دوباره. سخت ترین تلاشتون رو بکنید اگر اون بمیره هرکسی که توی اتاق هست رو میکشم. فهمیدی؟!"

DONYAIEMAMNOE

صورتش قرمز شد و به بقیه نگاه کرد و تقلا کرد و سرشون رو تکون دادن.

گردنش رو ول کردم و اون هم سریع رفت دنبال کارش. فکم منقبض شد و ترسیدم. اشک از گونه هام پایین میومد و دیدم که سوفیا به دیوار پشت سرم خیره شده و قفسه سینه‌اش با هر شوک الکتریکی بالا پایین میشه. سریع اشک رو از صورتم پاک کردم و دقیقا وقتی بود که کارشون رو متوقف کردن و چشم های ترسیدشون به سمت من برگشت.

DONYAIE MAMNOE

دکتر بهم گفت:

"ما خیلی متاسفیم . نمیتونیم اون رو برگردونیم."

به زن زیبام خیره شدم که چشم هاش به طرز مرگ باری سفید بود و چشم های بزرگ قهوه ایش هم مرده بنظر میرسید.

با ارامش به سمت دکتر رفتم و دستگاه شوک رو از دست کسی که گرفته بودش کشیدم.

"قربان شما نمیتونید..."

اون رو کنار زدم و اون چیزایی که زندگی زن من رو بهش برمیگردونه رو توی دستم نگه داشتم و دستم و مشت کردم کوبیدم به شقیقه اش. اون افتاد روی زمین و دیگه نمیتونست چیزی بگه.

DONYAIE MAMNOE

سرش داد کشیدم:

" اون نمرده."

برگشتم سمت ماشین و اون رو روی اخرین قدرتش تنظیم کردم. اون صفحه های فلزی رو بهم فشار دادم و

DONYAIEMAMNOE

بهم مالیدمشون بعد روی قفسه ی سینه ی زنم گذاشتم و دکمش رو فشار دادم. بالا تنش تکون خورد وقتی بهش شوک دادم.

فریاد میکشیدم وقتی که هنوز بهش شوک میدادم:

" اون هنوز نمرده... اون هنوز نمرده...نمیتونه بمیره... بچه ها بهش نیاز دارن. من لعنتی بهش نیاز دارم.. "

سرم رو روی شکمش گذاشتم و اشک هام خیلی اروم از روی صورتم پایین میومدن. خدایا لعنت بهش. تنها زنی که دوسش دارم جلوی چشم هام مرد. دست هام رو دور بدنش گرفتم و محکم فشار دادم و شکمش رو بوسیدم. اشک‌هام از صورتم پایین میومد و منم صورتم رو بیشتر به شکمش فشار میدادم. بعد از گریه های عصبیم به بالا نگاه کردم و دیدم اتاق با انرژی پر شده.

به پرستار اعصاب خورد کن لعنتی نزدیک سوفیا نگاه کردم که داشت سوزن رو وارد رگ زنم میکرد. من قراره اون هرزه رو بکشم اما متوقف شدم وقتی که صدای ضربان ثابتی شنیدم. لبم رو گاز گرفتم و باعث شدم از لبم خون بیاد.

زنم زنده است.

DONYAIE MAMNOE

chapter41#

از اتاق سوفیا اومدم بیرون و به در تکیه دادم. خیلی سخت نفس میکشیدم.
انگار که توی ماراتن داشتم میدویدم.

DONYAIEMAMNOE

یا عیسی مسیح.

این خیلی چیز ترسناکی بود. در باز شد و خودم رو محکم گرفتم قبل از اینکه بیفتم. چشم‌هام رو برای پرستاری که از در اومد بیرون نازک کردم. من باهاش مشکل داشتم.

DONYAIE MAMNOE

پرسیدم:

"هی هرزه بچه هام کجان؟! "

بدون اینکه سمتم بچرخه و نگام کنه با دست هایی لرزون به پایین راهرو اشاره کرد. به سمت همون راه رفتم و از راهرو پایین رفتم و گوشیم رو دارودم ببینم میسکال یا پیامی دارم. روی پیام بابام ضربه زدم.

جکس:

" ما داریم میایم میسون بیدار شده و اصلا هم خوشحال نیست. "

گوشیم رو برگردونوم توی جیبم و تصمیم گرفتم بعدا به فابیان زنگ بزنم. قبل از اینکه بیام اینجا باید همه آدمهایی که باعث شدن این اتفاق ها بیفته رو بکشم. شیطانی لبخند زدم وقتی که درباره ی جایزه‌هام فکر کردم. حالا منتظرم تا حساب جانی رینولدز رو برسم. همه ی افکار شیطانیم از ذهنم بیرون اومدن وقتی که سیسیلیا و لوکاس رو دیدم که دارن به سمت من میدون.

DONYAIE MAMNOE

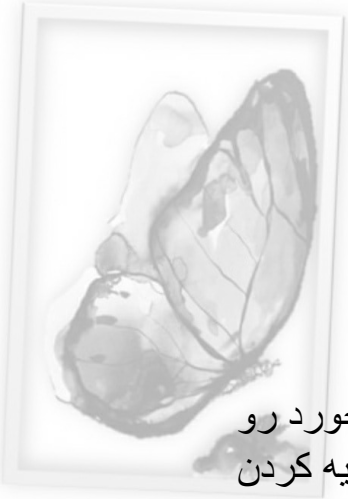

_"بابایی. "

اونهارو وسط راه دیدم و توی بغلم گرفتمشون و شونه ی لوکاس که توی دهنم خورد رو نادیده گرفتم. چقد عاشق این لعنتی های کوچولو بودم. وقتی شروع کردن به گریه کردن اونهارو سفتتر بغل کردم. پیشونی جفتشون رو بوسیدم و جفتشون رو بالا اوردم و هردوشون خیلی سریع سرشون رو توی گردنم فرو کردن. همینجور که بچه‌ها توی بغلم بودن راه میرفتم تا وقتی به یک پنجره ی شیشه‌ای رسیدم که کلی بچه توش بود. نزدیک‌تر شدم و به همه بچه‌ها نگاه کردم تا وقتی بچه های خودم رو پیدا کردم.

واو اون لعنتی‌های کوچولو. شما حرومزاده های کله خر همش تقصیر شما است.

من میخواستم ببینم که دخترهام به دنیا میان و میخواستم خودم پاهای سوفیا رو بالا بگیرم. سرم رو به شیشه فشار دادم وقتی دوقلو ها اومدن و با من بحث کردن.

،"جو دخترها کجان؟!"

چرخیدم و دیدم میسون ریده شده توش اما خوب بنظر میرسید و خیلی بامزه راه میرفت. هیچی نمیتونه این دوتا حرومزاده رو بکشه. قبل از اینکه بتونم جواب بدم میسون چهره اش رو به شیشه فشار داد و لوکاس و سیسیلیا از عموشون کپی کردن و مجبور شدم اونهارو پایین بزارم.

بابا پرسید:

"خب پسر. نوه هام کجان؟! "

و به میسون خیره شد که کلش رو بیشتر به پنجره میچسبوند. اون برگشت و سرش رو از پنجره دور کرد و شروع کرد به راه رفتن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"من نمیدونم."

جیسون و بابام جفتشون برگشتن و پاچه گیرانه منو نگاه کردن.

بابا فریاد زد:

"چجوری تونستی فراموش کنی؟! "

و باعث شد تمام پرستارها به ما خیره بشن و ما نادیدشون گرفتیم.

"من فراموش نکردم فقط نتونستم کامل بچه هام رو ببینم خیلی پیچیده است."

جفتشون بهم خیره شدن انگار که من یه احمقم تا وقتی که چشم های جیسون به پشتم نگاه کرد و گرد شد.

" چه چیز لعنتی داره اتفاق میفته."

سریع برگشتم و دیدم میسون لعنتی رفته توی اتاق نوزادان و گونه‌ی همه‌ی بچه هارو ناز میکنه و ازشون رد میشه. اون به بالا نگاه کرد و دید هممون بهش خیره شدیم.لب زد:

"دست هام رو شستم نگران نباشید. "

سریع به یکی از بچه های وسط اتاق رسید. خم شد و اسمش رو خوند و مشتش رو بالا برد. چرخید و بهمون نگاه کرد و به بچه اشاره کرد. نزدیک تر بهش نگاه کردم و به کارت اسمش نگاه کردم و دیدم اسم کامل سوفیا رو نوشته. البته که ما هنوز اسمی به بچه ها نداده بودیم.

بابا سریع چرخید و به یه پرستار نزدیک شد و اون رو با دست هاش گرفت.

DONYAIE MAMNOE

بابا گفت:

"اون بچه هایی که توی دست های پسرمه بیار برام. اونها نوه هام هستن و میخوام همین الان اونهارو ببینم."

و دست اون زن رو بیشتر فشار داد ولی بنظر نمیرسه زن چیزی فهمیده باشه. اون با گیجی به بابام خیره شده بود. چشم هام رو چرخوندم و به سمت لوکاس و سیسیلیا نگاه کردم.
سیسیلیا بالا پایین میپرید و باعث میشد موهاشم بالا پایین بپره اما لعنتی اون موهای من رو کشیده بود باید مراقب باشم که نخواد موهای بچه هارم بکشه. به سمت لوکاس نگاه کردم و دیدم به بچه ها خیره شده و داره میغره.

پرسیدم :

"چیشده رفیق؟! "

و موهاش رو تکون دادم. و خودم رو هم قدش کردم.

"ازشون متنفرم. "

بخاطر کلماتش یخ زدم. پسرم همین الانش از خواهراش متنفره.

گفتم :

"لوکاس ! "

اماده بودم براش توضیح بدم مزایا و معایب داشتم خواهر های کوچیک تر رو.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اون غرید:

" بابا بهشون نگاه کن.بچه های احمق."

گفتم :

"لوکاس."

اماده بودم یکم دعواش کنم.

اون شروع کرد پریدن و سرش رو چرخوند سمت من.

" بابا چرا داری فریاد میزنی؟! فقط نگاشون کن. اون بچه ها فکر کردن میتونن الکی به خواهر های من خیره بشن و هیز بازی در بیارن.من قراره بزنم همشون رو لت و پار کنم."

اون غرید و ناخن هاش رو گاز گرفت.

به سمتش خم شدم و سرم رو به سرش تکیه دادم.

" بهترین برادر توی دنیا."

سیسیلیا پرسید:

" بابا؟ عمو میسون داره چیکار میکنه؟!"

سرم چرخوندم و دیدم میسون پاریس و لندن رو توی هوا گرفته.

فریاد کشیدم :

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"داری با من لعنتی شوخی میکنی؟! "

بلند شدم و عصبی زل زدم به میسون.

صدای نیکُ اومد که گفت:

"کی اجازه داده اون بره داخل ؟! "

و با چندش به دوتا بچه های من نگاه کرد وقتی که داشت با غذای سیسیلیا و لوکاس رد میشد و اونهارو میشوند روی صندلی تا غدا بخورن.

دیکن با سوپرایز شدگی گفت:

"کاملا معلومه اون پرستارها اجازه دادن اون وارد بشه نیکُ. "

تمام تلاشم رو میکردم تا چشم هام رو براش نچرخونم.

جیسون گفت:

"چه غلطی داره میکنه؟"

بابا زمزمه کرد:

"لعنتی نه. "

همینجور به میسون نگاه میکردیم که اونهارو بالا گرفته در حالی که یچیز های قرمزی روی پیشونی بچه هاست.

اون لعنتی کله خر.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

***

سه روز گذشته و سوفیا هنوز بیدار نشده. سرم رو به سمت سیسیلیا و لوکاس چرخوندم که با ارومی دارن بچه هارو نوازش میکنن. لبخند زدم وقتی چشم بچه ها رو به یاد اوردم. اونها واقعا زیبان. دوتا دخترها یکی از چشم‌هاشون قهوه‌ای و اون یکی خاکستری. خیلی نرمن. انگشتم رو روی موهای پرکلاغیشون کشیدم. اونها عالین. بالاخره تونستم اون کله خرهارو از بیمارستان بیرون کنم.اونها با ترک کردن بیمارستان مخالفت میکردن.روی صندلیم نشستم و به بچه هام نگاه کردم.

DONYAIE MAMNOE

چند لخ

حظه ای بود نشسته بودم و بهشون زل زده بودم تا اینکه یه پرستار لعنتی وارد شد.

پاچه گیرانه به زن لعنتی نگاه کردم. اون داشت صبر لعنتی من رو امتحان میکرد. اون رو اعصاب منه و اون یه زن رو اورده بود که به بچه های من شیر بده. انگار که من میزارم همچین اتفاقی بیفته. فقط سوفیا میتونه همچین کاری انجام بده.هر روز و هرثانیه و هر ساعت من سوفیا رو جابجا میکردم و دختر هارو نگه میداشتم تا اونها بتونن شیر بخورن.

DONYAIE MAMNOE

پرستار گفت:

"چند ساعت دیگه اون بهوش میاد. "

لبخند زد و گونه هاش بالا اومد.

همینجور خیره نگاش کردم که باعث شد اون سرش رو بیاره پایین.

"برو بیرون. "

گوشیم رو بیرون اوردم و زنگ زدم نیکُ.

DONYAIE MAMNOE

جواب داد:

"چیه؟!"

"یذره غذا مثه پیتزا، برگر یا غذای چینی و هرچیزی سوفیا دوست داره بردار بیار ."

DONYAIEMAMNOE

گوشی رو قطع کردم و به نگاه کردن به بچه‌هام ادامه دادم.

سیسیلیا خوابش برده بود و سرش روی گردن لوکاس بود. لوکاس هم سعی میکرد که چشم هاش رو روی لندن و پاریس نگه داره اما شکست خوردو اونم خوابش برد.بلند شدم و صندلی تخت‌شو رو درست کردم و بچه ها رو روش گذاشتم و روشون پتو کشیدم. به سمت اون دوتا تخت چرخدار کوچیک رفتم جایی که دوتا دخترهام روش خوابیده بودن و اون رو به تخت سوفیا نزدیک‌تر کردم. پس اون میتونست هروقت که بیدار میشه اون دوتا رو به سرعت ببینه.

با قلبی سنگین روی صندلیم نشستم بخاطر اینکه سوفیا هنوز بیدار نشده بود.

#chapter42

احساس میکردم بیدارم اما چشم هام هنوز بسته بود. حتی نمیتونستم سعی کنم که چشم هام رو باز کنم. احساس میکردم که سرم داره وارد رگ‌هام میشه اما فقط همین بود. بقیه ی حس‌هام لمس بود. انگشت هام رو تکون دادم وقتی صدای گریه ی بچه شنیدم. چشم هام سریع باز شد. اما بخاطر چراغ سریع بستمشون. نور چراغ اذیتم میکرد. چند لحظه زمان برد اما سعی کردم دوباره چشم هام رو باز کنم.

سریع سعی کردم کنترل رو بگیرم و لبخند زدم وقتی موفق شدم. تخت رو روی حالت نشسته گذاشتم. به اطراف اتاق نگاه کردم و دیدم سیسیلیا و لوکاس روی تخت گوشه ی اتاق خوابیدن. اطراف رو نگاه کردم تا جو رو پیدا کنم. دیدم رو صندلی یه دسته نشسته و سرش رو به دستش تکیه داده.اون خواب بود. چشم هام رو روش نگه داشتم . بنظر خسته میومد و زیر چشم هاش سیاه بود و موهاش بهم ریخته بود اما هنوزم جذاب بنظر میرسید. چشم هام

DONYAIE MAMNOE

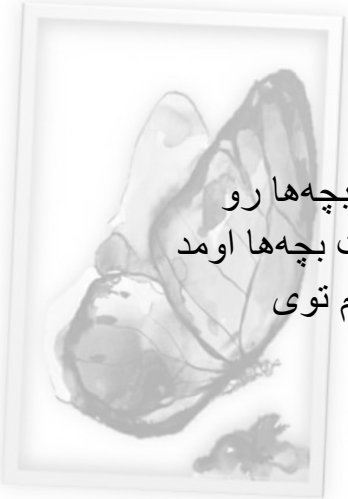

به گوشه‌ای کشیده شد وقتی صدای گریه شنیدم. لبخند صورتم رو پر کرد وقتی بچه‌ها رو دیدم که با پتو پوشیده شدن. از گوشه ی چشمم دیدم که جو سریع بلند شد و سمت بچه‌ها اومد که داشتن گریه میکردن. اونا رو برداشت و گذاشت روی قفسه ی سینش و اروم توی آغوشش نگهش داشت. همه ی اینکار هارو بدون اینکه بهم نگاه کنه انجام داد.

زمزمه کردم:

" میتونم نگهش دارم."

DONYAIEMAMNOE

صدام خیلی خشن شده بود. دیدم که بدن جو برای بار دوم منقبض شد و چشم های گرد زیباش رو بهم دوخت.

زمزمه کرد:

"عزیزم."

همونجا برای چند لحظه ایستاد و بهم خیره شد.

"جو. "

بعد از اینکه اسمش رو صدا زدم اون به سمتم اومد اما قبلش بچه رو توی تختش گذاشت.

" جو من میخوام... "

کلمات رو از دست دادم وقتی اون اومد سمتم و یکی از دست‌هاش و برد لای موهام و لبش رو به لبم دوخت. دست دیگه اش رو گذاشت رو گونم و به ارومی نوازش کرد. انگار که من خیلی چیز ارزشمندیم. احساس کردم تخت پایین رفت وقتی اون نشست. دست دیگه اش

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

رو تکون داد و بازوش رو دور کمرم انداخت. بوسمون عمیق تر شد وقتی زبونش رو وارد دهنم کرد بعد از چندلحظه بوسیدن عقب کشید و بهم خیره شد.

زمزمه کرد:

"با من ازدواج کن. "

DONYAIEMAMNOE

تته پتته کنان گفتم :

" چی؟!"

DONYAIE MAMNOE

احساس کردم که اشتباه شنیدم. نه من میدونم که اشتباه شنیدم.

غرید :

" میدونی که بدم میاد حرفم رو تکرار کنم."

"جو!"

نمیتونستم حرف بزنم چون شوکه شده بودم. داشتم پردازش میکردم که جو ازم خواست ازدواج کنم. سرم رو به یه طرف چرخوندم و سعی کردم به هر چیزی که ممکن بود باعث بشه جو همچین چیزی رو ازم بپرسه فکر کنم.

"یچیزی اتفاق افتاده درسته؟ "

اون غرید:

" لعنتی نه. تو باید با من ازدواج کنی سوفیا."

DONYAIE MAMNOE

یه جعبه ی کوچیک از جیبش دراورد.

"نه صبر کن."

"نه میدونی چیه؟ دوست داری رمانتیک باشه؟! باشه پس من رمانتیکش میکنم."

DONYAIEMAMNOE

از روی تخت بلند شد منم با خودش کشید اما مراقب سرم توی دستم بود. هنوزم بدنم احساس سستی داشت. اون من رو روی لبه ی تخت نشوند و خودش بلند شد و روی پاش زانو زد درحالی که داشت زیر لب فحش میداد. نفسش رو بیرون داد و دستش رو روی رونم گذاشت و صحبت کرد.

" من میخوام باهات ازدواج کنم سوفیا اسمیت. تو تنها زنس هستی که دوسش دارم و باعث دلگرمی دادن و خوشحالی من هستی حتی وقتی تو اذیتم میکنی و باعث میشی بخوام تورو از خونه بندازم بیرون یا بندازم اونور پل. "

چشم هام گرد میشه و سعی میکنم از جام‌بلند بشم. دستش که روی رونم هست من رو از کارم متوقف میکنه.

"اما من اینکار رو نمیکنم چون دوست دارم و بدون تو نمیدونم که چه غلطی باید بکنم. فکر اینکه تو توی زندگیم نباشی بزرگترین ...."

گلوش رو صاف میکنه وقتی که سعی میکنه چشم هاش رو از چشم هام بدزده.

DONYAIE MAMNOE

"ترس منه. من بهت نیاز دارم عزیزم. من نیاز دارم دوسم داشته باشی همونجور که من دوست دارم و حتی بیشتر. عزیزم لطفا با من لعنتی ازدواج کن."

چشم هاش با چشم هام برخورد میکنه و اون یه انگشتر نقره‌ای قشنگ با بزرگترین الماس توی دنیا نشونم میده که کارداشیان لعنتی هم همچین چیز لعنتی هم نداره. سعی میکنم که اشک هام رو عقب نگه دارم اون واقعا بامزه است.

DONYAIEMAMNOE

اون با امید توی چشم هاش بهم‌نگاه میکنه.

گریه میکنم.

DONYAIE MAMNOE

"ببخشید."

لب پایینیم رو گاز میگیرم تا هق هقم بلند نشه. چشم هاش باریک میشه اما دهنش رو بسته نگه میداره و دستی که حلقه توشه میاد پایین تر. اون با ناراحتی به پایین نگاه میکنه و موهاش رو پشت گوشش میزنه و وقتی بلند میشه دستم رو روی شونش میزارم.

"من متاسفم جو. تو قراره برای تمام زندگیت با من گیر بیفتی.البته که باهات ازدواج میکنم."

و گریه میکنم و تا اونجایی که میتونم سعی میکنم بغلش کنم و اشک از گونه‌هام پایین میاد.

میغره:

" مسیح،زن."

DONYAIE MAMNOE

و بعد من رو بغل میکنه. بعد از چند ثانیه اون منو به ارومی میخوابونه و دست لرزونم رو میگیره و حلقه رو توی انگشتم میزاره. خیلی عالی حلقه روی انگشتم میشینه. یه بوسه روی انگشتم میزاره. بلند میشه و سه تا بوسه ی عمیق روی لبم میزاره.

دوباره صاف میشه و پیشونیش رو روی پیشونیم میزاره و خیلی عاشقانه شروع به صحبت میکنه:

"نفست بوی گند میده."

DONYAIEMAMNOE

#chapter43

فریادکشیدم:

"از روی من گمشو کنار."

و اون رو از روی خودم انداختم کنار.

قراره چطوری به بچه هام بگم که چقدر رمانتیک پدرشون از من خواستگاری کرده؟!!

هیس‌هیس‌کنان گفتم:

" میتونستی فقط نادیدش بگیری."

سعی کردم برگردم تو جای راحتم رو تخت و همون موقع زل زدم به صورت سرگرم شده‌ی جو.

"حتی اگر تلاشم میکردم نمیتونستم همیچن کاری انجام بدم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

خندید. شکمش رو گرفته بود و میزد روی پاش. انگار این خنده دار ترین چیزیه که تو جهان شنیده.

پرسیدم:

"به هرحال. میشه دخترهارو بهم بدی لطفا."

DONYAIEMAMNOE

و به دوتا بچه‌هایی که پلک میزدن و به جایی که ازش صدا میاد نگاه میکردن که صدا دقیقا صدای خنده‌ی جو بود.

DONYAIE MAMNOE

محافظه کارانه گفت:

" میتونی دوتا بچه رو همزمان داشته باشی؟"

و با چشم های باریک شده بهم نگاه کرد انگار که ممکنه بچه هارو بندازم.

گفتم :

"اگر تونستم اینکار رو با سیسیلیا و لوکاس بکنم پس میتونم اینکار رو با این دوتاهم بکنم."

و یه ابروهرو بالا دادم. وقتی رفت تا بچه هارو بیاره چشم هام به سمت ساعت کشیده شد و دیدم ساعت ۵ صبحِ.

شگفت زده شدم وقتی جو یکی از بچه هارو گذاشت تو بغلم. سریع گرفتمش و بهش نگاه کردم که بهم خیره شده بود.

خدای من، چشم هاش.

قبل از اینکه به چیز دیگه ای بتونم فکر کنم جو اون یکی بچه رو گذاشت توی بغلم. دیدم هر جفتشون چشم های یکسانی دارن.

DONYAIE MAMNOE

زمزمه کردم:

"وای. "

و به خمیازه کشیدن و سروصداشون نگاه کردم. به سمت جو نگاه کردم و دیدم داره به سیسیلیا و لوکاس نگاه میکنه.

DONYAIEMAMNOE

پرسیدم:

"جو کدوم کدومه؟!"

بعد جفتشون رو توی بغلم بالا آوردم. چشم هام فقط توی چشم هاشون قفل بود. جفتشون یکی از چشم هاشون قهوه ای روشن بود و اون یکی هم خاکستری بود و قسمت جالبش این بود که جفت چشم های خاکستریشون سمت چپ بودن.

DONYAIE MAMNOE

گفت:

"منتظر بودم بیدار بشی قبل از اینکه بهشون اسم بدم."

بعد احساس کردم تخت پایین رفت جو نشست کنارم و دست سنگینش دور شونه هام نشست.

گفتم:

" دوست داشتم اون اولیه رو لندن صدا کنیم و دومیه رو پاریس."

نگاه کردم که سرش پایین اومد و یه بوسه روی سر یکی از بچه ها نشوند و مقابل سرش زمزمه کرد:

DONYAIE MAMNOE

"لندن. "

و به سمت اون یکی بچه حرکت کرد. بدنش خیلی بهم‌نزدیک بود و اگر زبونم رو بیرون میاوردم میتونستم لیسش بزنم.

بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

" پاریس."

DONYAIE MAMNOE

و سر اون یکی بچه رو هم بوسید.

این یکی چشم های روشن تری داشت و این میتونه تنها اختلافشون باشه. حداقل بیمارستان دوتا کلاه کوچیک رو سرشون گذاشته بود که روش نوشته بود بچه ی A و بچه ی B.

پس ما گیج نمیشدیم.

صدای زمزمه ی کوچیکی رو شنیدم:

"ماما؟ "

و دیدم سیسیلیا تو قسمت تاریک اتاق سرش رو بالا آورده و سعی میکنه پتو رو از روی خودش کنار بزنه. دیدم لبخند زد و شروع کرد تکون دادن لوکاس تا بیدار بشه. لوکاس خیلی سریع بیدار شد.

"بچه های من."

جفتشون گریه کردن و به سمتم اومدن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"مامان."

و به کمک جو اومدن بالای تخت.

گفتم:

"بوس های من کجاست؟!"

و لب هام رو غنچه کردم. جفتشون سریع به سمتم خم شدن و من رو بوسیدن. مواظب خواهرهای جدیدشون هم بودن.

جو زمزمه کرد:

" من هیچ وقت بوس نگرفتم."

سیسیلیا نخودی خندید:

" بابایی."

از جاش بلند شد و با دقت سمت جو رفت. به سمتش خم شد.

جو دستش رو بالا آورد و دورش حلقه کرد.

همون موقع سیسیلیا دوتا گونه های جو رو باهم گرفت و لب های غنچه شدش رو بوسید. بعد شروع کرد همه جای صورتش رو بوسیدن.

سیسیلیا گفت :

" بهتر شد بابا؟! "

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

و لپ‌هاش رو با دست های کوچولوش فشار داد.

قبل از اینکه چیزی بتونه بگه سیسیلیا سریع چرخید به سمت لوکاسو گفت :

" بابایی میگه اون بوسه های تورم میخواد."

چشمم به سمت لوکاس رفت. دیدم چشم هاش رو برای باباش که با نگاهی سرگرم شده بهش نگاه میکرد باریک کرد.

"ببخشید مرد پیر اما من فقط خانم هارو ماچ میکنم."

دهنم باز موند بخاطر حرف لوکاس. دقیقا همون لحظه بود که فهمیدم زندگی نوجوونی لوکاس جهنمه.

بوسه های لوکاس فقط برای منن.

از گوشه ی چشمم دیدم جو سیسیلیا رو روی لبه‌ی تخت نشوند و پرید روی لوکاس که اون طرف لبه‌ی تخت بود.

جو غرید:

"پسر. تو باید بوسه های منو بدی."

من و سیسیلیا بخاطر کلنجار رفتن اون دوتا میخندیدیم.

در آخر لوکاس با اکراه بوسی روی صورت خوشحال جو نشوند.

رابی گفت:

DONYAIE MAMNOE

"جفتشون چقدر بامزه ان."

درحالی که با لوکاس داشتن به بچه ها نگاه میکردن.

لوکاس گفت:

"هرموقع که دوست داشتی اونارو ببینی میتونی بیای خونه ی من."

DONYAIEMAMNOE

چشم هام رو برای لوکاس چرخوندم و دیدم که نجات دهنده ی کوچولوی من تلاش میکنه پاهام رو روی زمین بزاره. ما داشتیم آماده میشدیم تا بیمارستان رو ترک کنیم.

یه جت خصوصی بالای بیمارستان منتظرمون بود. فکر نمیکردم که امن باشه با دوتا نوزاد سوار هواپیما بشیم اما این تنها راهی بود که بتونیم بریم خونه و جو هم پول دوتا پزشک رو داده بود تا اونها هم باهامون بیان.

"تورو تیکه تیکه میکنم فهمیدی؟! مثل خاکسترت میکنم بعد میپاچمت توی ظرف ماهی‌هام."

چشم هام‌رو چرخوندم و سمت در رفتم و دیدم جو خیره شده ک داره سر یک پرستار دادو بیداد میکنه.

یه پرستار لعنتی.

غریدم:

"جو مشکلت چیه؟!"

و به سمت زن نگاه کردم.

قیافش به طرز خیلی لعنتی عالی بود.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

دهنم با دیدنش آب افتاده بود.

همون موقع چشم هامرو باریک کردم و به جو خیره شدم.

پرسیدم:

"چیشده برات جذابه؟!"

DONYAIEMAMNOE

و یه دستم رو روی کمرم گذاشتم و بهش خیره شدم . با ناباوری بهم نگاه کرد. بعد برگشت و با چندش طرف کسی که یخ زده اونجا ایستاده بود و از بالا تا پایینش رو نگاه کرد و اگر اشتباه نکنم امید رو توی چشم های اون زن دیدم.

" بهاندازه ی جهنم نه. نگاش کن انگار که یه اسب لعنتی تنبل رو با تو مقایسه کردم. توهین نباشه ولی اون فقط نشسته بود و بهم خیره بود و از گوشه ی چشمش انگار که مونالیزاس. اگر نتونم بفهمم که یه هرزه بهم خیره شده که دیگه هیچی. حالا میایم درباره ی باسن خوشگل تو صحبت کنیم."

توجهش رو به من برگردوند و از بالا تا پایین منو با چشم های گرسنه نگاه کرد. یه پیرهن تابستونه ی گشاد پوشیده بودم.

اون گفت:" این کلا یه داستان متفاوته."

و به جلوی شلوارش اشاره کرد.

خط نگاهش رو دنبال کردم و دیدم داره به برامدگی بزرگش نگاه میکنه. به بالا نگاه کردم و دیدم بهم خیره شده. چشمک زد و لب هاش رو لیسید.

بهش گفتم :

DONYAIE MAMNOE

"ما اجازه نداریم برای دو هفته باهمدیگه رابطه داشته باشیم."

سعی کردم حال و هواش رو عوض کنم. لعنتی واقعا دلم میخواد وقتی باهاش رابطه دارم درد نداشته باشم.

هیس هیس کنان گفت:

"کی این دروغ رو گفته؟ مونالیزا؟!"

و سریع به سمت پرستاری که خیلی خوش شانس بود و فرار کرده بود چرخید.

گفتم:

"بیا بریم جو ."

و خندیدم.

بچه هارو برداشتیم و به سمت جت خصوصیمون رفتیم. با دوتا دکتر و برادرهایی که منتظرمون بودن. جو پیش من نشست و همه به سیسیلیا و لوکاس با یه لبخند خیره بودن و اوناهم داشتن با چهره ای معصومانه به بچه ها نگاه میکردن و بچه هاهم به اونها خیره بودن. سرم رو روشونه ی جو گذاشتم و اجازه دادم که خواب تمام من رو فرا بگیره. خیلی سوال داشتم که از جو بپرسم اما برای بعدا صبر کردم.

با کمر درد بلند شدم اما کاملا انتظارشو داشتم. قبل از اینکه پورتوریکو رو ترک کنیم دکتر ها توضیح داده بودن چطور برای چندین دقیقه من مرده بودم. اونها گفته بودن که تاحالا تجربه ی زایمان طبیعی رو نداشتم و بدنم بهش شوک وارد شده وقتی لندن رو دادم بیرون و وقتی هم که پاریس رو زایمان کردم خیلی خون از دست داده بودم و بعد هم مردم.

یجورایی خیلی جالبه.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

اون افکار رو از سرم بیرون کشیدم و صورتم رو مالیدم و از جایی که خوابیده بودم یعنی مبل بلند شدم. انگشتر نامزدیم به دماغم خورد و باعث سوزش شد و کلا خواب از سرم پرید. به حلقم نگاه کردم. بعد دوباره عاشقش شدم و همون زمان نگرانم شدم.

صدا زدم:

"جو؟!"

DONYAIEMAMNOE

صدای باز شدن در و بعدش صدای پا. توی راه رو پیداش شد و پرسید:

" چیه عزیزم؟!"

و بهم‌نزدیک تر شد.

خم شد و یه بوسه روی شقیقم گذاشت.

غریدم:

"دندون‌هام رو شستم."

هنوز بخاطر چیزی که چند ماه پیش گفته بود ناراحت بودم.

ذهنم برگشت به جایی که از جت خارج شدیم. من سریع خوابیدم و اجازه دادم پسر ها حواسشون به بچه ها باشه. مطمئن شدم که شیر برای بچه ها آماده هست بنابراین جو لازم نبود بیدارم کنه تا بهشون شیر بدم. بعد اینکه از خواب بیدار شدم و کاملا استراحت کردم به سمت اتاق بچه ها رفتم. لوکاس و سیسیلیا خوابیده بودن و صدای خرخر بامزشون پیچیده بود. سریع وارد شدم و یه بوس روی سرشون گذاشتم و تصمیم گرفتم بخاطر اینکه همچین بچه های عالی بودن و هستن ببرمشون بیرون براشون تنقلات بخرم. هردوسال یبار بچه هام رو میبردم تا هرچی دلشون میخواد بخرن. که چی؟!

در رو به ارومی بستم و سمت اتاق خودم رفتم. دیدم که جو داره پاریس یا لندن خواب رو میزاره سر جاش.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

خب پاریسه.

قرار شده بود پاریس لباس های سایه روشن رو بپوشه و لندن هم لباس های تیره‌تر رو بپوشه تا ببینیم چه تفاوتی بین این دوتا دوقلو میتونیم پیدا کنیم.

زمزمه کردم:

"خب رفیق بیا بیرون تا باهم صبت کنیم. "

DONYAIE MAMNOE

بهم نگاه کرد و بعد به بچه ها.

بعد مانیتور بچه‌هارو برداشت و از اتاق بیرون اومد. خیلی ساکت نبود برای همین بچه ها جفتشون ناله کردن و تو جاشون تکون خوردن.

جو راه رفتن پر سروصداش رو متوقف کرد و یخ زده سر جاش ایستاد. سریع به سمت لندن رفتم و سینش رو مالیدم تا وقتی که دوباره خوابش برد و به سمت پاریس رفتم و همینکار رو باهاش انجام دادم.

نخودی گفتم:

"رو نوک پا باید بریم بیرون."

خودم به سمت در رفتم و دیدم جو هم داره با احتیاط قدم هاشو برمیداره.

وقتی که به پذیرایی رسیدیم یه صحبت طولانی با هم داشتیم.مردی که سیسیلیا و لوکاس رو دزدیده بود جان رینولدز بود. پدر بیانکای لعنتی که توسط برادرها به طرز خیلی خیلی دردناکی شکنجه و کشته شد. وقتی که من بخاطر جیسون و میسون از بیمارستان بهش زنگ زدم اون بهم گفت که برای انتقام رفته بوده و تخم‌های اون مردهارو بریده و کرده تو دهنشون. برای دلایلی سریع بهم اطمینان داد که از دستکش استفاده کرده و نیکُ و جکس هم فک مردهارو بستن و مطمئن شدن که تخم هاشونو قورت دادن.

DONYAIE MAMNOE

اون میخواست من رو از همه ی این روی وحشیش و این حس خشنی که توی رگ هاش جریان داره دور نگه داره ولی خب وقتی دیده همچین اتفاقاتی افتاده فقط بهشون فحش داده و اون فحشهاش برای من نبوده. اونم بهم اطمینان داد جیسون و میسون عالین.

بهشون ریده شده ولی عالین.

صدام زد :

"عزیزم."

DONYAIEMAMNOE

و باعث شد از گذشته به حال پرتاب بشم.

پرسیدم:

"هوم؟!"

و به اطراف نگاه کردم.

"چی میخواستم بگم؟!"

گفت:

"تو به من گفتی که بیام اینجا. حالا چیه؟ چیکارم‌داری؟!"

و خودش رو نزدیک من انداخت و بارون بوس هاش روی گردنم نشست.

گفتم:

" آم .... درسته..."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

حواسم پرت شده بود بخاطر دهن خیسش که بوسه های گرمی رو برای من به جا میذاشت.

گفت:

" عزیزم."

DONYAIEMAMNOE

و برگشت عقب و با چشم های نقره ایش بهم نگاه کرد. چشم هاش به سمت لب هام اومد و من اونهارو لیسیدم چشم هاش بخاطر این حرکتم تیره تر شد. اونم لبش رو لیسید انگار که نمیتونه صبر کنه تا لب هام رو به غارت ببره.

DONYAIE MAMNOE

شروع کردم:

"اوم.. درباره ی حلقه.

اون به سمت پایین و به دستم نگاه کرد که روی قفسه ی سینش گذاشته بودم.

گفت:

"دوسش نداری؟! الماسه میتونیم برات یدونه بزرگترشو بگیرم."

و دستمرو بالا اورد و حلقم رو لمس کرد و برای خودش تاکید کرد که:

" من لیاقت یدونه بزرگـتر از اینو دارم."

چشم هام گرد شد و دستمرو عقب کشیدم. اگر یدونه گنده تر از اینو داشته باشم حتی نمیتونم دستم رو بالا بیارم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

گفتم:" نه من میخواستم بگم یروز بخاطر این سنگ دزدیده میشم."

پرسید:

"کوچیک ترشو میخوای ؟!"

و به دستم خیره شد.

من اصلا همچین فکری نداشتم.

گفتم:

"معلومه که نه. این عزیزدلم برای خودمه. "

و دستم رو نزدیک بدن خودم نگه داشتم. بهم نگاه کرد و پوزخند زد.

گیج پرسید:

"پس غرت برای چیه؟!"

چندلحظه فقط دربارش فکر کردم.

صادقانه جواب دادم:

"فقط توجه تورو میخواستم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

پوزخند و دستم رو گرفت و یه بوسه روش نشوند. دستم رو برگردوند و روی رگم رو لیسید که به آرومی داشت برجسته تر میشد.

مقابل پوستم گفت:

" عزیزم کافیه یجا بشینی و هیچ‌کاری انجام ندی و تمام توجه منو داشته باشی."

DONYAIEMAMNOE

با صدای خشن گفت: "لعنتی .هر موقع که یکی از پرنسسهام رو توی بغلم دارم، ملکه‌امه که توی ذهنم میاد."

DONYAIE MAMNOE

از اون لحظه به بعد فقط صدای ناله هامون بود که بلند میشد. جو من رو محکم و تنگ تر توی قفسه ی سینش گرفت و پایین کمرم رو نوازش میکرد. با صدای بلندی ناله کردم. لعنتی حس خیلی خوبی داشت. دقیقا وقتی دستش داشت میرفت توی لباس زیرم، با صدایی که شنیدیم جفتمون از جامون پریدیم.

"مامان. بابا."

جو غرید و اجازه داد سرش به عقب روی مبل بیفته. نخودی خندیدم و خودم رو نزدیکش کشیدم و سرم رو روی شونش گذاشتم. وقتی سیسیلیا وارد پذیرایی شد.

با صدای خواب آلودی گفت:

" اوه بغل. منم بغل میخوام."

بعد به سمت ما اومد و راهش رو به سمت مادوتا باز کرد و یه بوسه روی لب های من نشوند و گفت:

"صبح بخیر مامانی."

DONYAIE MAMNOE

و چشم هاشو مالوند. به سمت جو نگاه کردم که هنوز سرش رو پشتی مبل بود و به سقف خیره شده بود و سیب آدمش بیرون اومده و وقتی اب دهنش رو قورت میداد تکون میخورد.

واقعا سکسی بود.

سیسیلیا با گیجی بهش نگاه کرد و بعد چشم هاش با هشدار گرد شد. چشم هام و برای دخترم نازک کردم وقتی اون دستش رو بالا برد و جیغ کشید:

DONYAIEMAMNOE

" خدای من بابا داره خفه میشه. مامان زنگ بزن ۹۱۱."

قبل از اینکه جو بتونه سرش روبه سمت ما تکون بده سیسیلیا کف دستش رو محکم زد روی سیب آدم جو.

جو فریاد کشید:

"یا مریم مقدس سیسیلیا."

از روی پاش بلند شدم و به سیسیلیای گیج نگاه کردم . اون داشت به باباش نگاه میکرد که داشت با تلاش نفس میکشید و گردنش رو نگه داشته بود.

گفتم:

"عسلم. اون خفه نمیشد. زودباش برو برای بابا آب بیار."

و اون‌رو به سمت آشپزخونه هول دادم. پشت جورو مالیدم وقتی داشت تلاش میکرد تا نفس بکشه.

با خشم گفت:

" قراره دختر خودمو بکشم."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

و صورت قرمزشو بالا آورد.

گفتم :

"اون فقط میخواست تورو از خفگی نجات بده. بهش حق بده. "

DONYAIEMAMNOE

بعد گردنش رو مالیدم. سیسیلیا به سمت پذیرایی دویید و با یه لیوان بزرگ آب. درحالی که میدویید آب ها روی زمین میریخت.

DONYAIE MAMNOE

با بی نفسی گفت:

"بیا بابا. "

و لیوان رو داد بهش.

اون گفت:

"مرسی عزیزم تو زندگی من رو نجات دادی."

و چونه‌ی اونو که مشتاق به آب خوردن باباش نگاه میکرد مالید. با حالت جو فهمیدم آب گرم بهش داده.

سیسیلیا پرسید:

"الان حالت خوبه؟"

DONYAIE MAMNOE

قبل از اینکه جو بتونه جواب بده لوکاس وارد اتاق شد و درحالی که شکمش رو میمالید،دیدم.

کنار جو نشست.

به سمت باباش نگاه کرد تا صبح بخیر بگه. چون جو درحالت نشسته از ما بلند تر بود باعث میشد گردنمون رو بالا بگیریم تا بتونیم ببینیمش. سیسیلیا جیغ کشید و به سمت لوکاس رفت و به سیب آدم کوچولوی اونم ضربه زد. حتی به سختی میتونستی اونو ببینی.

DONYAIE MAMNOE

چه چیز لعنتی.

با ترس فریاد زدم:

"سیسیلیا."

صورت لوکاس سرخ شده بود و تلاش میکرد نفس بکشه. دوییدم توی آشپزخونه و یه لیوان آب یخ برداشتم و برگشتم عقب. سیسیلیا داشت گریه میکرد و لوکاس هم تلاش میکرد تا نفس بکشه و جوی لعنتی هم داشت میخندید. به سمت لوکاس رفتم و کمکش کردم آب رو بخوره. به جو خیره شدم و وقتی نگاهم رو فهمید فورا دهنش رو بست و به سیسیلیا نگاه کرد.

DONYAIE MAMNOE

گفت :

" دختر بد."

گلوش رو صاف کرد و به سمت لوکاس رو نگاه کرد. جو دستش رو دور گردنش گذاشت و صورتش رو بهش نزدیک تر کرد و گفت:

"پسرم نزار حتی یه قطره بیفته و من بهت اجازه میدم که یه کوچولو با خواهرت خشن باشی."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

چشم هامرو برای جو باریک کردم.

"تحریکش نکن که جنگ رو شروع کنه."

جو گذاشت لوکاس بره و بهم خیره شد.

"عزیزم من میدونم که پسرم هیچ وقت خواهرش رو ن...."

قبل از اینکه بتونه جملش رو تموم کنه صدای جیغ و غرش شنیدیم. به اون طرف شونه ی جو نگاه کردم که دیدم لوکاس به سیسیلیا حمله کرده.

گفتم:

"که اینطور."

و خندیدم وقتی که جو سریع بلند شد و به سمت اون دوتا بچه های جنگ آورش رفت و سعی کرد اونهارو از هم جدا کنه. نمیتونستم خندیدنم رو اصلا متوقف کنم وقتی که جو تلاش میکرد دست های لوکاس رو از موهای سیسیلیا جدا کنه. سیسیلیا هرجا که میتونست لگد میزد که باعث بزنه تو چونه ی لوکاس.

جو فریاد کشید:

"عزیزم خندیدن رو بس کن و بیا کمکم."

وقتی که سعی میکرد دست های سیسیلیا و از موهای لوکاس جدا کنه و شروع کرد اونهارو از همدیگه جدا کردن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

گفتم :

"باشه صبر کنید."

و به سمت اونها رفتم. اولین باری نبود که اونها باهمدیگه دعوا می

کنن. دو دتا دستم رو گذاشتم روی اون دوتا دست ها و سعی کردم اونهاو از همدیگه جداشون کنم. هیچ اهمیتی ندادم که دارن از درد گریه میکنن.

بچه های بی ادب خشن.

حتی با اینکه تلاش میکردم اونهارو از هم جدا کنم اما بازم سر هم داد و بیداد میکردن.

لوکاس فریاد کشید:

" لعنت بهت سیسیلیا تو همیشه کارهای احمقانه انجام میدی."

و مشت کوچولوشو پرتاب کرد که خورد به چونه ی سیسیلیا.

سیسیلیا فریاد کشید:

" دفعه بعد اجازه میدم بمیری."

و با دست هاش شروع کرد مشت زدنم.

"بسه."

هممون بخاطر صدای بلند جکس متوقف شدیم. من و جو سریع از این فرصت استفاده کردیم تا اونهارو از هم جدا کنیم. سیسیلیا گریه کرد و دویید سمت جکس .

DONYAIE MAMNOE

"پاپا."

جکس هم اونو بلندش کرد و نزدیک گردنش برد. و به همه ی ما خیره شد. به سمت لوکاس نگاه کردمو دیدم اون داره به سختی نفس میکشه و داره دنبال جو میره.

DONYAIEMAMNOE

جکس غرید:

" چه اتفاق لعنتی افتاده؟!"

به سمت مبل نگاه کردم و دیدم نیکُ و دیکن پاریس و لندن رو گرفتن. پاریس سعی میکرد موهای نیکُ رو بکشه و لندنم سعی میکرد که عینک دیکن رو برداره.

کی اونها وارد شدن؟!

جکس غرید:

" سوفیا؟!"

قبل از اینکه بتونم جواب بدم صدای جیغ سیسیلیا رو شنیدم و لبخند زدم. سریع به سمت جکس نگاه کردم و دیدم که سیسیلیا کف دستش رو زده سیب آدم جکس.

گفتم:

" بخاطر همین."

و خندیدم وقتی که جکس سرفه میکرد و احساس خفگی میکرد. از اونیکی اتاق شنیدم که جو داره درباره ی زدن دخترها با لوکاس صحبت میکنه.

DONYAIE MAMNOE

خندیدم و حتی شدیدتر خندیدم وقتی که دخترها جفتشون روی پسرها بالا آوردن. جیسون و میسون که وارد شدن سریع از اون طرف مبل اومدن. چون نیکُ و دیکن سعی میکردن استفراغ بچه هارو از روی خودشون کنار بزنن.

جو پاچه گیرانه گفت:

"بگیرش."

DONYAIEMAMNOE

و بچه رو به سمت میسون که به اون طرف مبل پریده بود تکون داد.

DONYAIE MAMNOE

میسون گفت :

"نه ممنون."

"سلام‌هرزه ."

و گونم رو بوسید.

غریدم:

" سلام."

بوی استفراغ اون دوتا بچه همه جارو گرفته بود و باعث شد برم سمتشون.

دستم رو پشت دیکن و نیکُ گذاشتم و به دوتا بچه‌ها لبخند زدم.

با لبخند گفتم:

" کارتون عالی بود."

DONYAIE MAMNOE

دیکن با صدای آروم و نرمش گفت:

" چه اتفاقی برای بابا افتاده؟"

همه به جکس نگاه کردیم که گردنش رو با یه دست گرفته بود و با دست دیگش صورتش رو پوشونده بود و سیسیلیا هم پاهاش رو گزفته بود.

DONYAIEMAMNOE

جو از راهرو داد زد:

"سیسیلیا همین الان باسنتو بیار اینجا."

سیسیلیا با ترس به جکس نگاه کرد. میدونست که توی یه دردسر بزرگ افتاده.

جکس به پایین و به سیسیلیا نگاه کرد و دستش رو تکون داد.

سیسیلیا هم لب و لوچش آویزون کرد و فرصت رو غنیمت شمرد و دویید سمت اتاقش. به سمت اتاقم رفتم و لباس دخترها که نخودی میخندیدن رو عوض کردم. و بچه هاهم مشتشون رو توی دهنشون فرو میبردن. از در بیرون رفتم و جو و بچه هارو دیدم. جو سریع به سمتم اومد و یکی از دختر هارو گرفت و دستم رو با اون یکی دستش گرفت. به سمت پذیرایی رفتیم و دیدم سیسیلیا و لوکاس با عموهاشون که روی مبل نشسته بودن صحبت میکردن.

اونها صحبت میکردن، لبخند میزدن و میخندیدن. به سمت بالا و جو نگاه کردم و اونم به سمتم نگاه کرد.

گفت:

" دوست دارم عزیزم."

DONYAIE MAMNOE

و لبمرو بوسید.

گفتم:

"منم دوست دارم. "

به سمتم چرخید و دستش رو دور کمرم انداخت و درحالی که دوتا دختر ها بینمون بودن .یه بوسه ی عمیق روی لبم کاشت. وقتی سیسیلیا و لوکاس اومدن دو تاییمون از هم جدا شدیم . خندیدیم و لبخند زدیم.

دوتاشون فریاد زدن:

"چیییز."

به بالا نگاه کردم و دیدم میسون داره از ما عکس میگیره. لبخند زدم و برگشتم به جو نگاه کردم و دیدم اونم لبخند خیلی گنده ای زده.

من عاشق زندگیمم.

#chapter44

بخاطر صدای گریه از خواب بیدار شدم و غریدم. تصاویر اشنایی اومدم جلوی چشمم. سرم رو بلند کردم و ساعت رو نگاه کردم. پنج صبح بود.

زمزمه کردم:

"جو ."

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

پشتش رو تکون دادم و دوباره چشمم رو بستم.

زمزمه کرد:

" ولم کن."

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم :

"نوبت توئه. "

امیدوارم به یاد نیاره اون کسیه که شیش روز گذشته هر روز صبح بخاطر بچه ها بلند شده.
سرش رو به سمتم چرخوند و با چشم های خواب الوش بهم خیره شد.

با صدای خشن گفت:

"داری از بغل من میخوریا."

بریده بریده گفتم:

" البته که نه."

خودم رو توی آغوش جو جا کردم وقتی که صدای گریه ها تبدیل شدن به صدای خنده های کوچولو و نخودی.

اولین بار که یه همچین اتفاقی افتاد احساس میکردم اتفاق بدی افتاده. وقتی که وارد اتاق شدم دیدم که دارن به هم میخندن و خوشن.

صدا کردم:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

"جو."

سرم رو روی سینه‌ی برهنه‌اش گذاشتم.

گفت:

"چیه عزیزم؟"

و دستش رو انداخت دور شونه هام و یه بوسه روی سرم گذاشت.

زمزمه کردم:

" ممنون."

و یه بوسه روی قفسه ی سینش گذاشتم.

غرید:

"اووووم."

و چیز دیگه ای نگفت.

گفتم:

" دوست دارم. "

سرم رو عقب برو و بهم‌لبخند زد. بعد

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

توی یه لحظه زیرش بودم وقتی جو سرش توی گردنم فرو برد.

غرید:

" من قراره بهت نشون بدم که خیلی بیشتر از اینها دوست دارم اما قراره تورو یجوری بگام انگار که اصلا دوست ندارم. "

DONYAIEMAMNOE

بخاطر کلماتش سرخ شدم. شیطانی خندید وقتی گونه های صورتیمرو دید.

"فکر نکن که فراموش کردم که تنبیهت کنم. "

بعد چونم رو گزید.

"برای چی؟! دوباره چه غلطی کردم؟!"

تو مغزم به دنبال همه‌ی گندکاریایی که تا الان انجام دادم گشتم.

"بخاطر اینکه دوربین رو ...."

پریدم وسط حرفش.

"دوربین؟!"

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

درباره‌ی چه چیز لعنتی داره صحبت میکنه.

کنار گوشم غرید:

"اون موقع جک. تو دوربین رو خاموش کردی وقتی بهت هشدار داده بودم همچین کاری انجام‌ندی.،"

دوست نداشتنم بچه ها از خواب بیدار بشن.

با صدای خفه ای زمزمه کردم:

" چه چیز لعنتی اون برای یکسال پیشه. "

"بعدشم تو فکر کردی من با بیانکا خوابیدم . عزیزم هیچوقت من یه هرزه رو از وقتی تورو دیدم، نگاییدم و بعدشم که تو من رو اینجا تنها گذاشتی و رقتی تعطیلات خانوادگی لعنتی توی پورتوریکو."

قسمت اخر رو زمزمه کرد:

"بدون من."

اون دقیقا تعطیلات خانوادگی نبود،بنظر من.

"پس گوش کن ببین چی دارم بهت میگم من تو رو خیلی دوست دارم اینو به یاد داشته باش چونکه قرار جوری تورو بکنم انگار ک ازت متنفرم."

بعد بهم حمله کرد...

"عزیزم "

DONYAIE MAMNOE

"مممم"

زمزمه کردم چونکه توسط کاری که لبهاش و زبونش روی پوست من انجام می دادن حواسم پرت شده بود

DONYAIEMAMNOE

" وقتی برای اولین بار با تماس ویدیویی تو بچه ها رو دیدم عصبانی شده بودم چونن فکر می کردم این یه اشتباه بوده که تورو بردم به هتلم..."

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم کلماتشو که انگار چاقویی بود که توی سینه‌ام فرو می رفت رو نادیده بگیرم اما شکست خوردم.

" اما عزیزم تو به من لوکاس و سیسیلیا رو دادی حتی وقتی اونها به اندازه جهنم آزار دهنده هستن و من فکر می‌کنم که این خصلت از تو ارث بردن"

اون لبخند زد و بلند شود لباسش را در آورد....

چشم هام قفسه ی سینش رو نگاه میکردن تا وقتی که یه تتو دیدن.

آب دهنمو قورت دادم و صاف نشستم و تتو رو با دست هام دنبال کردم. اون یه شات بود که با دوتا حلقه نه بهم دیگه پیچیده بودن و دست یه زن که اون شات رو نگه داشته و روی مچ دست اسم بچه هام بود.

آها پس این دسته برای منه.

"روزی که تو اون شاتی که بهت دادم رو خوردی، اون روزیه که تو برای من شدی."

DONYAIE MAMNOE

اون زمانی بهم نداد که برای تتو ازش تشکر کنم و روم خیمه زد.

"دوست دارم عزیزم. و اگرتو یه اشتباه بودی تو بهترین اشتباه منی. "

و بعد از اون لب هاش رو روی لب هامگذاشت و یه بوسه ی عمیق ازم گرفت که باعث شد همه ی احساساتی که داشتیم رو بهم منتقل کنیم. بوسه ای که در عین خشن بودن اروم بود.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

💔🖤💜💙💚💛

به پایان آمد این دفتر حکایتمون هم تموم شد.

ببخشید که انقد کشش دادم

اذیتتون کردم خیلی

کلی دوستان گوگول کمکم کردن

از همشون ممنونم

خداحافظ

DONYAIE MAMNOE